

نام کتاب : الهه شرقی
نویسنده : رویا خسرونجردی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



مقدمه:

در میان این همه هیاهو، هنوز صدای گامهای الهه عشق در پس کوچه های شهرمان به گوش می رسد و سایه نحیف و خسته ای که با زانوانی ناتوان به این سو و آن سو می رود و چشمانی منتظر که به امید یافتن گمشده ای فضای خالی از نور را می کاود. گمشده ای که در بهاری ترین روز خدا روزنه ای آبی را به سوی تیرگی چشمان خواب آلود گشود و سکوت پائیزی ترین غروب تا آبی بیکران آسمان پر کشید.

هنوز گرمی نگاهی گلبرگ های حیات را نوازش می دهد و دستان بی قراری آرامش خواب های یاس آلود را برهم میزند، و لبخندی سحرآمیز قله های تیرگی را فتح می کند و معجزه عشق جنگل سرد و زمستانی جانهای خفته را به بهاری شکوهمند و سبز پیوند می دهد. باز صدای گامهای الهه عشق در سکوت پریاهوی پس کوچه های شهرمان می پیچد و تا همیشه به سادگار می ماند. و حکایت آن گونه آغاز می شود که در گذر لحظه ها وجود بی قراری قطره قطره ذوب می شود و جام هستی فرو می ریزد. ناخواسته سفری آغاز می شود، بی علت دل به سویی به پرواز در می آید و در جایی در عمق غربت فرود می آید و آرامش می یابد.

حادثه ای که حتی تصورش ناممکن می نماید به وقوع می پیوندد و شعر سفر جاودانه می شود. غریبه ای آشنا با دل و جانی آزرده آشنا می گردد، شیشه عمر اندوه با گرمی آبی نگاهی ذوب می شود و مجنونی آواره بیابانهای آهن و آسمانخراش می گردد تا در جایی در عمق دریای آبی عشق به آرامشی ابدی دست یابد.

با این همه او هنوز سرگردان است و در سفری بی بازگشت جاده های شهر عشق را می پیماید. و تو ای آشنا اگر روزی در پس کوچه های این شهر تب آلود به غزیه ای سرگردان با دو چشم دریایی رسیدی نشان کوی دوست را به صداقت نگاه و غربت قلب عاشقش پیشکش کن که او مسافری است که از فرسنگها دورتر از اینجا به قصد رسیدن به قصر رؤیاهایش با کوله باری از غربت و اندوه به شهر شما سفر کرده است، او را بشناس و دریاب.

فصل اول:

تمام اندامش به شدت می لرزید، حتی با فشار دندانهایش نمی توانست لرزش محسوس لبهایش را مهار کند. انعکاس کلمه ی ((برگشته)) همچنان در مغزش می پیچید و سرش را به دوران می انداخت. به زحمت بر خود مسلط شد و آرام و لرزان به سوی اتاقش رفت، در را گشود و خود را بر روی تخت انداخت. چشمهایش را چندین بار باز و بسته کرد. او واقعاً در اتاقش بود. نه خواب بود و نه خیال و جمله ای که شاید بارها در عالم واقع می شنید ((یعنی واقعاً او برگشته بود؟)) هر چند نمی توانست باور کند ولی حقیقت داشت. او بالاخره بازگشته بود، اما چرا حالا؟ و آیا این بازگشت آن گونه که پیش از اینها تصورش را می کرد او را خوشحال می نمود؟ مدتها بود که دیگر انتظارش را نمی کشید. شاید درست از همان اولین روزی که رفته بود؟ اما اکنون این بازگشت ناگهانی و غیر مترقبه، چون زلزله ای آرامش شیرین زندگیش را بار دیگر به ویرانی می کشید و این آغاز فصل جدیدی بود که پایانش ناپیدا بود و مه آلود.

خودش را روی تخت مچاله کرد. اعصابش چنان درهم ریخته بود که احساس می کرد فکرش از کار افتاده و مغزش را خوابی عمیق و سنگین ربوده است. به زخم از جا برخاست و خود را مقابل پنجره اتاقش کشاند. پنجره ای که روزهای بسیار در انتظار یک خبر خوش مقابلش می نشست و با ابرهای دلگیر آسمان پنجره اشک می ریخت. امروز هم باران می بارید و آسمان پنجره پر از ابرهای دلگیر و سیاه بود و ذهن آشفته ی او به جای پیشروی در زمان حال به مرور گذشته ها می پرداخت و پلکهای خسته اش را روی هم می کشاند.

چشمانش را که گشود باز همان تصویر کهنه و تکراری در آینه جا گرفت. چقدر دلش می خواست به جای این تصویر کهنه که سالها از تکرار آن در آینه می گذشت، تصویر چهره دیگری در قلب آرام و صاف آینه حا می گرفت. چهره ای که لبخندی بر لب، نشاطی در چهره و شوری در نگاه داشت. شاید چهره خود او سالها پیش از این و یا یک چهره تازه....

تصویر در، که در آینه از هم گشوده شد، چهره اش درهم رفت. می توانست حدس بزند چه کسی وارد اتاق خواهد شد و لحظه ای بعد تصویر پدر با همان قامت متوسط و چهره همیشه نگران در حالی که با انگشت موهای سپیدش را مرتب می کرد، در کنار تصویر او در دل آینه جا خوش کرد. لحظه ای سکوت برقرار شد. گویا پدر برای تسلط بر خود به این سکوت نیاز داشت. سپس در حالیکه سعی می کرد کاملاً خوددار باشد، در آینه نگاهی به چهره دختر جوان انداخت و گفت:

-هنوز حاضر نشدی بابا؟

دختر جوان پوزخندی زد و بی حوصله پاسخ داد:

-تا چند دقیقه دیگه کارم تموم میشه. شما برو من خودم میام.

-زود باش دختر... نمی شد امروز به کم زوتر کلاس رو تعطیل می کردی؟

دختر جوان با حالتی عصبی از جا حسست، مقابل پدر ایستاد و با خشم گفت:

-نه نمی تونستم زودتر بیام. حالا چی شده؟ آسمون به زمین رسیده و ما خبر نداریم؟ اصلاً چرا باید عجله کنم؟ این

دوتا معلوم نیست چند ساله دارن با هم زندگی می کنن، جالا راه افتادن اومدن اینجا واسه ما جشن عروسی را

انداختن که ما رو مسخره کنن یا خودشون رو؟

پدر لحظه ای به سیاهی عمیق چشمان دخترش که برق خشم، گیرایی عجیبی به آنها بخشیده بود، نگریست و با آنکه

می دانست حق با اوست، قیافه ای حق به جانب به خود گرفت و پاسخ داد:

- تو حق نداری راجع به عموت این طوری حرف بزنی کیمیا.

- مگه دروغ می گم؟

- هر حرف راستی رو باید هوار کشید؟ حالا بحث رو کنار بذار و زودتر حاضر شو. بعد از این همه گوشه نشینی حلالم

که بالاخره از لاکت بیرون اومدی نمی خوام مردم فکر کنن....

کیمیا با عصبانیت حرف پدر را قطع کرد و گفت:

- نه... اصلاً... منم نمی خوام... البته که نمی خوام مردم بگن از وقتی شوهرش ولش کرده رفته سراغ یه دختر بلوند

آمریکایی، داره دق می کنه... نمی خوام فکر کنن از وقتی شوهرم هر جا نشسته علنی گفته از اولم منو نمی خواسته و

به زور پدرش با من ازدواج کرده، منزوی شدم... می فهمی پدر؟ من خوب می دونم که شما آبرو دارید و نمی خواید

تو جنگی که با پدر اردلان به راه انداختید بازنده باشید. شما می‌خواید من بزخم، برقصم و هوار بکشم، خوشحالم که زندگیم بر باد رفت، خوشحالم و از شادی تو پوست خودم نمی‌کنم که کلمه مبارک ((مطلقه)) کنار اسمم نشسته و تو این جامعه لعنتی هکه جا جای منه. شادم از این که تو این چند ماه حتی جرأت نکردم با پسر باغبون خونه مون سلام علیک کنم... چرا دست از سرم بر نمی‌دارین؟ از جون من چی می‌خواین؟ یعنی چی مونده که بخواین؟ یه روزی روی من معامله کردین و مجبور شدم با پسری ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش نداشتم و فرداش گفتین معاملات شما دو تا پول پرست به هم خورده و زندگی ما هم باید به هم بخوره تا تقاص کار شما رو پس بدیم... حالا دیگه چی می‌گین پدر عزیزم؟ چرا نمی‌زارین با درد خودم بسوزم و بسازم و بمیرم؟

درست زمانی که آخرین فریاد کیمیا در اتاق پیچید، یک بار دیگر در باز شد و زنی سراسیمه خود را داخل اتاق انداخت و بلافاصله گفت:

- باز آشوب به پا کردی؟ حدازت نگذره. چرا دست از سر این بچه بر نمی‌داری؟
پدر دستپاچه پاسخ داد:

- به خون خودت... به جون خودت من چیزی نگفتمم اختر. نمی‌دونم چرا یه دفه عصبانی شد.
اختر چشم غره ای به شوهرش رفت و به سوی کیمیا دوید و در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد دلسوزانه گفت:
- چیه مادر؟ چرا گریه می‌کنی؟ مثلاً اومدی عروسی ها. این طوری فریاد می‌کشی، صدات میره پایین.
کیمیا گوشه چشمانش را با دستمال خشک کرد و پاسخی نداد. مادر نگاه پر رنج و نگرانش را به او دوخت و دوباره گفت:

- زود باش مادر جون آماده شو. الان عروس رو میارن... بیا پائین بین چه خبره. جوونا دارن خودشون رو خفه می‌کنن. فقط تو تک و تنها نشستی این بالا و غصه می‌خوری... همه سراغت رو می‌گیرن.
کیمیا بغضش را به زحمت فرو داد و بریده بریده گفت:
- میدونم... میدونم... الان میام.

بعد دوباره حلوی آینه نشست و در آن مادرش را دید که با عصبانیت با پدر نجوا می‌کرد. پدر سرش را پائین انداخته بود و حرفی نمی‌زد. وقتی حرف های مادر تمام شد، هر دو آهسته از اتاق خارج شدند. کیمیا باز به تصویر خود در آینه نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت: ((گل بود به سبزه نیز آراسته شد. فقط این گریه لعنتی رو، این صورت مات و رنگ پریده کم داشت تا همه فکر کنن روحم رو احضار کردن.))
بعد با بی میلی کیف لوازم آرایشش را روی میز خالی نمود و سعی کرد با وسایل آرایش، رنگ و جلای تازه ای به چهره بدهد. وقتی کارش تمام شد، دوباره نگاه خریدارانه ای به صورتش کرد و لبخندی از سر رضایت زد و در حال برخاستن زمزمه کرد: ((خدا بیامرزه پدر اونی که رنگ و روغن رو اختراع کرد.))
و بعد از اتاق خارج شد. روی اولین پله که ایستاد، آرزو کرد که این جشن کذایی هرچه زودتر خاتمه یابد. بعد به ناچار پله ها را طی کرد و به سمت حیاط بزرگ خانه مادر بزرگ به راه افتاد. حق با مادر بود. بچه ها حسابی سر و صدا راه انداخته بودند و این به نظر کیمیا خیلی بی معنی و مسخره می‌آمد. وقتی به جمع نزدیک شد، اولین کسی که به استقبالش آمد مادر بود و بعد از او عمه، زن عموها و دیگر اعضای فامیل که با نگاههای موشکافانه حلاجی اش می‌کردند.

کیمیا از نگاههایشان احساس تنفر می کرد. گویا آنها منتظر بودند بعد از متارکه، ظاهرش هم تغییر کرده باشد. شاید روی سرش دنبال شاخ و کنار پاهایش دنبال یک دم بلند و به حای کفشهایش منتظر سُم بودند. از این تصور، لبخند تمسخر آمیزی لبانش را از هم گشود و در حالی که سعی می کرد خود را کاملاً بی تفاوت نشان دهد، همراه دختر عموهایش و به اصرار آنها به سوی میز جوانها رفت. در همان حال فتانه دختر عمویش با همان شیطنت همیشگی کنار گوشش زمزمه کرد:

- کیمیا! با من بیا تا به چیز جالب بهت نشون بدم.

کیمیا با تعجب به چشمان او که از شسطنت برق می زد نگاه کرد و گفت:

- به چیز جالب؟! مثلاً چی؟

- تنها قوم و خویش عروس خانم که در جشن شرکت فرمودن.

کیمیا خنده اش گرفت، اما با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و سؤال دیگری نکرد و همراه فتانه به سوی میزی که او اشاره می کرد، حرکت کرد. از آن فاصله خشایار و اشکان پسر عمه هایش، الهام و امیر عموزاده هایش و دو نفر دیگر را که پشت به او نشسته بودند، دید. موهای زیتونی و بلند یکی از آنها که با حالتی خوش فرم پشت گردنش را پوشانده بود، توجه کیمیا را به خود جلب کرد و حدس زد او باید غریبه ای باشد که فتانه از او حرف می زد. با این حال تا رسیدن به سر میز حرفی نزد.

وقتی نزدیک میز رسیدند همه از جا برخاستند حتی غریبه ی مو بلند. کیمیا با تک تک آنها احوالپرسی کرد. وقتی به خشایار رسید، او نگاه دلجویانه اش را به چشمان کیمیا دوخت و گفت:

- بابت اون موضوع واقعاً متأسفم. هیچ کدوم از ما باور نمی کردیم که...

کیمیا بلافاصله حرف خشایار را قطع کرد و گفت:

- آره می دونم... از لطفت ممنونم.

خشایار حرف دیگری نزد و کیمیا نگاهش را به غریبه دوخت. او جوانی بود با قدی کمی بلندتر از حد معمول و اندامی ورزیده، چشمانی یکدست آبی تیره داشت و نگاهش پر از شیطنت های کودکانه بود که با سنش که شاید 27، 28 ساله می نمود، سنخیتی نداشت. در همان حال، فتانه رو به کیمیا کرد و گفت:

- ایشونم همون آقای هستن که داشتیم تعریفشون رو می کردم... رایین، خواهر زاده ی زن عمو.

کیمیا با تعجب نگاهی به صلیب طلایی رنگی که با زنجیری پهن و کوتاه به گردن رایین متصل شده بود، انداخت و گفت:

- رایین...؟! آهان همون راییت هود معروف، منتهی بدون کلاه و تیرکمون. نه؟

صدای خنده جمع به هوا برخاست؛ رایین هم با بی خیالی جالبی با صدای بلند شروع به خنده کرد. بعد دستش را پیش آورد، کیمیا نگاهی به چشمان درخشان و صورت ظریف و بچه گانه رایین انداخت و در حالیکه خود را عقب می کشید، گفت:

- معذرت مب خوام.

رایین باز با همان حالت بی تفاوت لبخند ملیحی زد و گفت:

- نه... من معذرت می خوام. فراموش کرده بودم که شما...

کیمیا لحظه ای به او که حرفش را نیمه کاره گذاشته بود، خیره ماند. فارسی را با لهجه انگلیسی و به طرز شیرینی صحبت می کرد، ولی از اینکه با به کار بردن کلمه ی شما، خود را از دیگران جدا ساخته بود خنده اش گرفت و زیر لب نجوا کرد: ((روشن فکر اروپا رفته... شما!))

بعد آهسته روی صندلی نشست، ولی هنوز کاملاً جا به جا نشده بود که هلهله ورود عروس و داماد در گوشش پیچید. با بی میلی از جا برخاست و به در باغ نگاه کرد. عروس و داماد شانه به شانه هم وارد شدند و کیمیا از همان فاصله تشخیص داد که عروس خانم لااقل پانزده سال از داماد مسن تر است. او پیراهن سفید ساده و کوتاهی بر تن داشت به گونه ای که اگر تور روی موهایش را بر می داشت مسلماً هیچ شباهتی به یک عروس نداشت. ولی صورتش را با آرایش غلیظی پوشانده بود که کیمیا فکر می کرد باز هم برای پوشاندن چین و چروکهای صورت عروس خانم چهل و چند ساله کافی نبود و با هر خنده ی عروس خانم، هزاران چین و چروک چون چاله های عمیق از هر گوشه ی صورتش سر بر می آوردند و لبهایش با آن رژ لب سرخ آتشین به پهنای تمام صورتش باز می شد. ((واقعاً سلیقه ی عمو نادر، نادر بود!))

وقتی عروس و داماد مقابل میز آنها قرار گرفتند، عمو نادر پیش از همه دست کیمیا را گرفت، او را به سوی خود کشید و رو به همسرش گفت:

- اینم کیمیا، برادر زاده ی بسیار عزیز من... کیمیا جان همسرم ایزابل.

عروس خانم یکی از همان لبخند های خوفناکش را نثار کیمیا کرد و با لهجه بسیار وحشتناکی گفت:

- خوشوقتم عزیزم.

کیمیا با تکان سر لز آنها تشکر کرد و برایشان آرزوی خوشبختی نمود. بعد در حالیکه به صحبت های او با بقیه گوش می کرد، به نظرش رسید بر عکس آنچه پیش از این عمو گفته بود، زبان فارسی ایزابل نه تنها خوب نبود، بلکه افتضاح هم بود. بیچاره زبان فارسی!

عروس و داماد پس از آنکه عروس خانم چندین بار خواهر زاده اش را بوسید، از کنار میز آنها رد شدند. کیمیا آهسته از فتانه پرسید:

- مگه عمو نگفته بود خانمش ایرانیه...؟ مادر بزرگشون ایرانی بوده.

فتانه شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- چه می دونم. اینا که همه اسماشون خارجیه!

کیمیا زیر چشمی نگاهی به رایین انداخت و گفت:

- اینم که صلیب گردنش... چه جور مسلمونیه؟! اون موقع که عمو زنگ میزد خونه ما و بابا مخالفت می کرد می گفت دختره ایرانیه، مسلمونن و از این حرفا، حالا چه طور شده؟

- کیمیا تو راستی حرفای عمو نادر رو باور کردی؟ مگه نگفته بود یه فارسی ای حرف می زنه که نگو، این قدر خوشگله که حساب نداره، پس کو؟ چرا به چشم ما نیامد؟ می دونی به نظر من خواهر زاده اش رو می گرفت خیلی بهتر بود.

کیمیا با تعجب به فتانه نگاه کرد و گفت:

- خواهر زادش دیگه کیه؟

فتانه به رایین اشاره کرد و گفت:

- خب این دیگه... تو رو خدا نگاه کن عین عروسکه. پسر به این قشنگی دیده بودی؟
- کیمیا در حالی که نمی توانست خنده اش را مهار کند، گفت:
- خجالت بکش فتانه! حالام دیر نشده، عموت که عرضه نداشت، شماها اقدام کنین.
- فتانه با چشم به الهام اشاره کرد و گفت:
- اگه فرصت بدن چشم.
- کیمیا باز به خنده افتاد و در همان حال نگاهش به نگاه رایین که بچه ها دسته جمعی سرش ریخته بودند و دستش می انداختند، تلاقی کرد. او واقعاً بیشتر به پسر بچه ها شباهت داشت تا مردان. نگاهش ساده و بی آرایش بود و خنده هایش از ته دل و کودکانه و با شیطنت خاصی از پس همه بچه ها بر می آمد. کیمیا با آن که از او خوشش آمده بود، ولی هر بار که او دوشیزه خانم صدایش می کرد، دلش می خواست با مشت به فرقاش بکوبد. ضمن آن که باید اعتراف می کرد زبان فارسی او واقعاً بهتر از خاله اش بود.
- آرنج فتانه را که روی پهلویش خود حس کرد، سرش را به طرف او خم کرد. فتانه آهسته گفت:
- بیا به خورده از این اطلاعات بگیریم.
- حالا که دیگه کار از کار گذشته، اطلاعات به چه دردی می خوره؟
- باشه از هیچی که بهتره، بذار سر از کار این عمو نادر در بیاریم.
- کیمیا لبخندی زد و گفت:
- عجب شیطونی هستی. خیلی خوب بگیریم.
- فتانه چشمکی زد و رو به رایین پرسید:
- آقا رایین! شما تا حالا ایران اومده بودید؟
- رایین کاملاً به طرف آنها برگشت، اما به جای آنکه به فتانه نگاه کند به کیمیا نگاه کرد. طوری که کیمیا تصور کرد صدای فتانه را با او اشتباه گرفته، اما برعکس تصورش وقتی رایین لب باز کرد نگاهش را به فتانه دوخت، گفت:
- بله. یک بار با دوستانم اومدم.
- فتانه سری تکان داد و این بار پرسید:
- هیچ شده دلتون واسه اینجا تنگ بشه؟
- رایین لحظه ای با تعجب به فتانه نگاه کرد و گفت:
- باید برای اینجا دلتنگی می کردم؟
- خب آره. هر چی باشه ریشه ی خونواده ی شما تو این کشوره.
- رایین این بار با تعجب بیشتری به فتانه نگاه کرد و پس از لحظه ای مکث که به اعتقاد کیمیا صرف جمله بندی فارسی کلمان شد؛ گفت:
- کی به همچین حرفی زده؟
- به جای فتانه، الهام پرسید:
- مگه مادر بزرگ شما ایرانی نیست؟
- رایین خنده ی بلندی کرد و بعد از چند بار سرش را تکان داد و قاطعانه پاسخ داد:
- نه!

- بچه ها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و فتانه دوباره پرسید:
- جدی می گید؟
- بله کاملاً. مادر بزرگ من ایرانی نبود، اما پدر بزرگم مدتی در ایران کار می کرده، برای همین هم خاله ایزابل ایران متولد شده. فقط همین.
- خشایار نگاهی به کیمیا کرد و با خنده گفت:
- دختر دایی جان! معنی ایرانی بودن رو هم فهمیدیم.
- کیمیا با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و الهام در حالی که از جا بر می خاست، گفت:
- خیلی خوب بچه ها. حالا وقت این حرفا نیست.
- بعد رو به رابین کرد و ادامه داد:
- خب شاید شما ایرانی نباشید، ولی مسلماً به رقص ایرانی علاقه دارید... پس بهتره که بلند شید.
- رابین سری تکان داد و با لبخند گفت:
- معذرت می خوام خانم. من با رقص فارسی آشنایی ندارم، ولی تماشا کردن رو خوب بلدم.
- الهام خنده ای کرد و گفت:
- قبوله، ولی بعد نوبت شماست. غیر فارسی هم باشه پذیرفته می شه.
- رابین باز لبخند زد و الهام خیلی زود بچه ها را از صندلی هایشان جدا کرد. وقتی به کیمیا رسید، نیشخندی زد. گفت:
- بلند شو خانم. شما که دیگه آزادی.
- کیمیا با خشم نگاهش کرد و پاسخی نداد. خشایار پادرمیانی کرد و گفت:
- دختر دایی! افتخار نمی دی؟
- کیمیا نگاهی به خشایار و نگاهی به الهام کرد و گفت:
- من فعلاً قصد ندارم آزادیمو جشن بگیرم.
- الهام وقیحانه باز گفت:
- ولی من شنیدم اردلان جشن گرفته، اونم تو هیلتون.
- کیمیا احساس کرد قلبش در تماس با آهن مذاب به سوزشی دردناک افتاد، با این حال با زحمت بسیار بر خود مسلط شد و پاسخ داد:
- منم گذاشتم واسه زمانی که به زوج خوش قیافه ی فرانسوی پیدا کردم.
- خشایار با تعجب به کیمیا نگاه کرد، ولی او با بی تفاوتی از هر دوی آنها رو گرداند. اما الهام که ظاهراً دست بردار نبود، دوباره گفت:
- ... پس بیخود نیست که می خوای تشریف ببری سوربن. می خوای آزادانه دنبال آلن دلن بگردی.
- کیمیا با خشم دندانهایش را به هم سائی ولی قبل از آنکه پاسخی بدهد، صدای رابین افکارش را درهم ریخت:
- کی می خواد بره سوربن؟
- فتانه بلا فاصله پاسخ داد:
- کیمیا خانم، دانشجوی ترم آینده ی دانشگاه سوربن.

رایین چند لحظه ای به کیمیا نگاه کرد، بعد لبخندی پر شیطنت زد و نگاهش را از او برگرداند. کیمیا که اصلاً متوجه منظور رایین نشده بود، با تعجب به او نگاه کرد، ولی او هیچ عکس العمل دیگری از خود نشان نداد. وقتی بچه ها از میز دور شدند، کیمیا جهت صندلی را طوری تغییر داد که آنها را نبیند. حالا او، رایین و اشکان تنها بودند. رایین خلاف آنچه به الهام قول داده بود، اصلاً تماشاگر خوبی نبود و بی هیچ توجهی به بچه ها با اشکان مشغول صحبت بود. در همان حال آقای الوند پدر اشکان به میز آنها نزدیک شد. او با همان نگاه مهربان همیشگی، چند جمله ای با کیمیا صحبت کرد و بعد به اشکان گفت:

- بابا، پاشو ماشینت رو از سر راه بردار. آقای مرتضوی می خواد بره بیرون کار داره. اشکان بلافاصله از جا برخاست و با گفتن جمله ی ((معذرت می خوام، الان بر می گردم))، همراه آقای الوند به طرف در باغ رفت. کیمیا که با رایین تنها مانده بود، بلافاصله از جا برخاست و با خود اندیشید، ((حالا زوده که خاله زنکها شروع کنن به وراجی!))

رایین لحظه ای نگاهش کرد و بعد با لحنی کودکانه پرسید:

- شما دیگه کجا می رید؟ من تنها می مونم.

کیمیا خنده اش گرفت و پاسخ داد:

- می رم به تلفن ضروری بزوم.

رایین باز با همان حالت بچه گانه گفت:

- حالا صبر کن به نفر بیاد، بعد برو.

کیمیا این بار نتوانست خنده اش را مهار کند و در حالی که می خندید، بی اختیار نشست و در همون حال گفت:

- خیلی خوب مامان می شینم که تنها نمونی.

رایین لحظه ای متفکرانه به او خیره ماند و بعد گفت:

- منظورتون از مامان چی بود؟ یعنی من مادر شما هستم؟

کیمیا به زحمت خنده اش را فرو داد و گفت:

- نخیر آقا، یعنی این که من مادر شما هستم.

این بار رایین با صدای بلند خندید و بعد بی آن که از کیمیا رنجیده باشد، پاسخ داد:

- حالا که اینطوره، لطفاً برای من میوه پوست بکن مادر.

کیمیا با تعجب به او نگاه کرد و پاسخ داد:

- عجب رویی داری بچه آمریکایی!

رایین باز هم با صدای بلند خندید و گفت:

- خب پوست نکن. چرا دعوا داری؟ امیدوارم سه ترم پشت سر هم تو سوربن مشروط بشی.

کیمیا چشمان گرد شده از تعجبش را به رایین دوخت و گفت:

- تو چی گفتی؟

- هیچی گفتم سه ترم مشروط بشی.

- واقعاً که...

- عصبانی نشو. حالا چی می خوامی بخونی بچه شرقی؟
- چه کار داری؟
- باز پرسم.
- ما به اصطلاح بهتری هم داریم.
- رایین لحظه ای متفکرانه به کیمیا نگاه کرد و بعد گفت:
- خودم بلدم، ولی بهتر نیست به کم مؤدب باشی؟
- کیمیا بی اختیار لبخند زد و بعد آهسته گفت:
- معذرت می خوام. راستش فکر نمی کردم فارسی تو اینقدر خوب باشه.
- رایین که حالا باز همان حالت بی تفاوت را به خود گرفته بود، گفت:
- خیلی خوب. یادم باشه اگه یه روز یه بچه شرقی رو تو غرب دیدم با فحشهایی که معنی شون رو نمی دونه ازش پذیرایی کنم.
- کیمیا باز خندید و گفت:
- گفتم که معذرت می خوام... در ضمن بناست شیمی بخونم.
- رایین سری تکان داد و پاسخی نداد و کیمیا از زیر چشم نگاهی به آبی دریایی چشمان او کرد و بی اختیار لبخندی تحسین آمیز زد، در همان لحظه صدای رایین به گوشش خورد که گفت:
- Dous Fracais? Pavlez -
- کیمیا لحظه ای حیرت زده به او نگاه کرد و بعد گفت:
- آهان فرانسه، آره کلاس می رم.
- بعد دوباره با تعجب به رایین نگاه کرد و گفت:
- شما فرانسه بلدید؟
- رایین لبخند پر شیطنتی زد و پاسخ داد:
- نه چندان.
- کیمیا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- ما که بالاخره نفهمیدیم شماها کجایی هستید. عمو میگه ایرانی، خودت فرانسه حرف می زنی، خاله ات که جدیدترین نوع زبان فارسی رو حرف می زنه. ما که راستی راستی گیج شدیم.
- رایین لبخنی زد و گفت:
- چیه، مرموزیم؟ می ترسی؟ یا شاید هم فارسی حرف زدن ما ناراحتتون می کنه؟
- فارسی شما که نه، ولی خالتون روح همه ادبا و شعرای ایرانی رو از حافظ و سعدی گرفته تا پروین و بهار رو آشفته می کنه.
- رایین خنده ی بلندی سر داد و گفت:
- شما خیلی رک و راحت حرف می زنید. من از جانب خاله به خاطر لهجه ی افتضاحش از شما معذرت می خوام.
- تازه، خبر ندارید قبل از این مراسم، من و عموی شما کلی باهاش تمرین کردیم تا این چهار تا کلمه فارسی رو یاد گرفته. بی استعداد، چی کار کنیم؟

کیمیا سری تکان داد و در همان لحظه چشمش به الهام افتاد که غضب آلود به سوی آنها می آمد. لبخندی زد و از جا برخاست. رایین با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- راستی این که پرسیدی اهل کجا هستیم، خودم هم درست نمی دونم، ولی شناسنامه ام می گه متولد بالتیمور هستم. کیمیا در حالی که سعی می کرد بحثش را با رایین قبل از رسیدن الهام، تمام کند، گفت:

- ممنون.

رایین با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- بابت چی؟

کیمیا که تمام حواسش متوجه الهام که چند قدمی بیشتر با او فاصله نداشت بود، سر سری گفت:

- همون چیزی که گفتمی دیگه.

رایین جهت نگاه کیمیا را دنبال کرد و با خنده معنی داری گفت:

- نترس! اینقدر رقصیده که نفس نداره.

کیمیا بی اختیار دوباره نشست و با تعجب گفت:

- منظورت چیه؟

رایین موهای قشنگ و زیتونی رنگش را در هوا تکان داد و گفت:

- هیچی یعنی اینکه فعلاً جنگ فیزیکی صورت نمی گیره.

کیمیا که از تیز هوشی رایین حیرت کرده بود، بی اختیار به رویش لبخند زد. رایین یکی از ابروهایش را به زیبایی بالا انداخت و در حالی که زیباترین نگاههایش را پیشکش کیمیا می کرد، پرسید:

- شما خندیدن هم بلدید؟

رسیدن الهام به کنار میز، فرصت پاسخ را از کیمیا سلب کرد و او ترجیح داد سکوت کند. الهام همان طور ایستاده نفس زنان گفت:

- مزاحم که نیستم؟

به جای کیمیا، رایین پاسخ داد:

- از نظر من که زیاد نه.

الهام طعنه رایین را نشنیده گرفت و صندلی کنار او را اشغال کرد. کیمیا که در رفتن مردد بود، همچنان بر جای خود نشست. الهام لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

- خب، نظرتون راجع به هنر ایرانی چیه؟

رایین چشمکی به کیمیا زد و گفت:

- عالی بود خانم. واقعاً عالی.

الهام نگاه معنی داری به کیمیا کرد و به طعنه گفت:

- البته هنرمند تر از منم اینجا هست، منتهی امروز نمی دونم چرا حوصله اش رو نداره.

کیمیا به الهام چشم غره ای رفت، ولی رایین با نگاهی تحسین آمیز به کیمیا لبخند زد و گفت:

- فکر کنم این دیگه از بد شانسی ماست.

کیمیا با عصبانیت پاسخ داد:

- جای شما بودم، هر چرندی رو که می شنیدم باور نمی کردم.
رایین متواضعانه لبخندی زد و پاسخ داد:
- هر چی شما بگید. اگر اصرار دارید باور نکنم خب نمی کنم. چرا دیگه عصبانی می شید؟
کیمیا که سعی می کرد بر خود مسلط شود، لبخندی زد و پاسخ داد:
- نه، عصبانی نیستم.
به جای رایین، الهام که از نحوه ی برخورد رایین با کیمیا هم شاکی بود، پاسخ داد:
- می دونی رایین خان! دختر عموی من تازگیها خیلی بد اخلاق شده. البته نه با همه... تا جایی که من می دونم، امشب هم به این مجلس، زورکی اومده. از وقتی پذیرش دانشگاه رو گرفته، خیلی کلاشش رفته بالا. دیگه هیچ کس رو تحویل نمی گیره.
کیمیا با عصبانیت به الهام نگاه کرد، ولی او بی اعتنا ادامه داد:
- عمو جان می گه کیمیا می خواد بره نتردام، راهبه بشه.
رایین با تعجب به کیمیا نگاه کرد و گفت:
- مگه شما هم راهبه می شید؟
قبل از آنکه کیمیا پاسخی بدهد، الهام گفت:
- نه به اون نحو که شما فکر می کنید. منظورم اینه که ترک دنیا کنه. شما باورتون می شه اونم تو یه کشور آزاد بدون مزاحم...
کیمیا که تحملش را از دست داده بود با عصبانیت تقریباً فریاد کشید:
- ساکت شو. به تو هیچ ربطی نداره که من می خوام چیکار کنم. من برای خودم زندگی می کنم.
و بعد از جا بلند شد. الهام خنده ای کرد و گفت:
- چی شده؟ چرا عصبانی شدی؟ باهات شوخی کردم. بی جنبه، واقعاً که... می دونی کیمیا بهت برنخوره، ولی با این اخلاقی که تو داری اگه منم جای اردلان بودم، همون کاری رو می کردم که اون کرد.
بغض راه گلوی کیمیا را سد کرد. نگاهش هاله ای از غم در خود گرفت و بی آن که پاسخی بدهد از میز آنها دور شد.

- گوش کن کاوه جان، تو بهتره فقط برای زندگی خودت تصمیم بگیری و به دیگران هم کاری نداشته باشی. من به اندازه ی کافی برای خانواده ام فداکاری کردم. بهتره به های نصیحت کردن من، دست اون شازده خانم رو بگیری و سری به خانوادت بزنی. تو اگه واقعاً تا این حد که نگران اونا هستی، حداقل نه سالی یکبار، دو سال یکبار بهشون سری بزنی.
- من اینجا گرفتارم دختر. تو که اونجا هستی ولشون نکن برو. تو نمی دونی مادر و پدرمون چقدر ناراحتن. حق هم دارن اگه تو بری، حسابی تنها می شن.
- خب اینکه مشکل بزرگی نیست آقا. تا حالا من پیششون بودم، حالا تو بیا.

- این چه حرفیه؟ خودت خوب می دونی که من نمی تونم پیام. من اینجا خونه زندگی دارم. تو که بیخود و بی جهت می خواهی خودت رو آواره کنی، این کار رو نکن. تو چطور می خواهی چند سال تک . تنها تو به مملکت غریب زندگی کنی؟ اصلاً رفتن تو به فرانسه درست نیست. من اگه جای پدر بودم، هیچ وقت این اجازه رو بهت نمی دادم. کیمیا با عصبانیت فریاد کشید:

- اولاً من از کسی اجازه نگرفتم که بخواد بده یا نده، ثانیاً چطور واسه خودت خوب بود واسه من ایراد داره؟

- تو چرا نمی فهمی؟ واسه ی من این چیزا عیب نیست. من مردم ولی تو یه زنی، اونم یه زن مطلقه.

چشمان کیمیا برای لحظه ای سیاهی رفت. بالاخره از آنچه می ترسید به سرش آمد و این جمله ی شوم را شنید.

چقدر شکیبایی کرده بود که این جمله را نشنود، ولی حالا... لرزش محسوسی لبهایش را به حرکت در آورد و

نگاهش رنگی از غم به خود گرفت. تمام خشمش را در صدایش جمع کرد و بر سر برادرش فریاد کشید:

- لطفاً خفه شو! لازم نکرده برای من تصمیم بگیری. مردی به جنسیت نیست، به غیرته که تو نداری.

صدای کاوه از آن سوی خط بلند شد:

- چرا عصبانی می شی خواهر؟ من... من که منظوری نداشتم. برای خودت می گم. فردا مردم برات هزار جور حرف

در میارن. میگن آزاد شد رفت پی عیاشی...

کیمیا با عصبانیت سخن کاوه را قطع کرد و فریاد کشید:

- گفتم خفه شو.

و بعد گوشی را محکم روی دستگاه کوید. سعی کرد بغضش را مهار کند. خودش را روی میز تلفن رها کرد و

چشمانش را به روی هم فشرد. در همان حال صدای باز شدن در را شنید، اما حوصله باز کردن چشمهایش را نداشت.

از صدای پاها، ورود مادرش را تشخیص داد، ولی باز هم بیصدا به همان حال باقی ماند. صدای گامهای مادر لحظه به

لحظه نزدیکتر می شد و بالاخره دستهای نوازشگر او را روی موهایش احساس کرد. چشمهای پر از اشکش را لحظه

ای از هم گشود، و نگاهش را به مادر دوخت و آهسته زمزمه کرد:

- مادرا! یعنی من واقعاً یه زن مطلقه هستم؟

مادر او را در آغوش کشید و پاسخ داد:

- به حرفهای کاوه گوش نکن. اون عقل درست و حسابی نداره. تو نباید از دستش ناراحت بشی.

کیمیا نگاه پر درد مادر را که دید به زحمت لبخندی زد و گفت:

- ولی حق با اونه مادر. کاوه همون حرفهایی رو زد که همه پشت سرم می زنن. حتی گاهی جلوی روم هم با گوشه و

کنایه می گن. مادر چرا باید سرنوشت من اینطوری بشه؟

اختر خانم به زحمت بغضش را فرو داد و با لبخندی اندوهناک پاسخ داد:

- نگران نباش عزیزم، همه چیز درست می شه. من اطمینان دارم، فقط باید یه کم حوصله کنی. وقتی از اینجا بری،

کم کم همه چیز یادت می ره. تو دختر مقاومی هستی، اینطور نیست؟ من مطمئنم که این مشکلات کوچیک هیچ وقت

نمی تونه شیرزن منو از پا دربیاره. بهم بگو دخترم... بگو که من درست می گم. بگو که تو می تونی از پس مشکلات

بر بیای.

کیمیا لحظه ای به چشمان نگران و منتظر مادر خیره ماند و بعد گفت:

- آره مادر، مطمئن باشید. حق با شماست. به زودی همه چیز درست می شه. هیچ کس نمیتونه گریه منو ببینه.

اختر خانم لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

- آفرین دخترم! تو باعث افتخار ما هستی.

کیمیا غصه دار پرسید:

- مادر از این که می خوام ترک کنم از من دلخوری؟

- نه عزیزم. تو اون کاری رو بکن که فکر می کنی درسته. اصلاً هم به این چیزا فکر نکن. من و پدرت به بود و نبود تو هم مثل نبودن کاوه عادت می کنیم. من به انتظار اون روز که دخترم خانم مهندس بشه و برگرده و دهن همه ی حرف مفت زنهای فامیل رو ببندم، جلوی همین پنجره میشینم و منتظر می مونم تا ببینم دخترم کی چمدون به دست با یه مدرک مهندسی با درجه عالی تو این کوچه دوباره پیداش می شه.

کیمیا چند لحظه ای به مادر خیره ماند و بعد آهسته زمزمه کرد:

- مطمئن باشید مادر. قول می دم شما رو به آرزوتون برسونم و سر بلندتون کنم.

مادر باز دستی به موهای دخترش کشید و گفت:

- من به تو اطمینان دارم عزیزم، ولی تو هم باید من و پدرت رو ببخشی. ما ندونسته و ناخواسته زندگی تو رو سیاه کردیم. باور کن دخترم که هیچ کدوم از ما نمی خواستیم که این اتفاق پیش بیاد و حالا که داری از اینجا می ری دلم می خواد یه زندگی تازه شروع کنی. بدون عذاب و بدون ناراحتی چیزهایی که اینجا داشتی و از دست دادی... تو که ما رو می ببخشی نه؟

کیمیا به نشانه ی تأیید سر تکان داد و مادر دوباره گفت:

- آفرین عزیز دلم. اینم یادت باشه که پدرت به هر حال یه پدرو، هر چند که در مورد زندگی تو مرتکب اشتباه بزرگی شد و شاید برای همینم هست که این بار در مقابلت سکوت کرده تا اون کاری رو که به نظرت درست میاد انجام بدی. رفتن تو برای من و پدرت آسون نیست. ما آرزو داشتیم تو اینجا در نزدیکی ما زندگی کنی و ما شادی در آغوش کشیدن نوه هامون رو حتی برای یک بار هم که شده تو زندگی احساس کنیم، ولی ظاهراً سرنوشت خوابهای دیگه ای برای ما دیده. ما هم قصد کردیم تسلیم اون چیزی بشیم که پیش میاد. دختر قشنگم! دعای خیر من و پدرت همیشه با توئه و همین برای موفقیت تو کافیه، فقط سعی کن عاقل باشی و خودت رو خیلی غذاب ندی. مطمئن باش که ما همه تو رو دوست داریم، خیلی بیشتر از همیشه. ما به روح بزرگ تو و قدرت تحملت افتخار می کنیم. حتی کاوه هم در مورد تو همین نظر رو داره. تو پیروز این میدون هستی، من بهت قول میدم. کیمیا ناباورانه به مادر نگاه کرد ولی داش نیامد با او مخالفت کند. لبخندی زد و گفت:

- من تمام سعی ام رو می کنم.

- آفرین دخترم. دلم می خواد کاری کنی که اردلان و خانوادش به خاطر از دست دادن گوهری مثل تو تا آخر عمر حسرت بخورن. دلم می خواد همه بفهمند که دختر من یه شیر زن واقعه.

کیمیا دلسوزانه اشکهای مادر را پاک کرد و در دل گفت: ((مادر! چقدر به خاطر من باید اشک بریزه.)) و بعد سعی کرد حالتی بی تفاوت و شاد به خود بگیرد و در همان حال گفت:

- خانم ببخشید. می گن رسم نیست پشت سر مسافر گریه کنی، شگون نداره.

مادر بار دیگر کیمیا را در آغوش کشید و گفت:

- مادر فدای این مسافر چشم سیاه.

- کیمیا لبخندی زد و از جا برخاست. مادر گفت:
- من که هر چی به ذهنم می رسید چپوندم تو چمدونای تو. خودت چیز دیگه ای تو نظرت نیست؟
 - نه مادر جون. باور کن اونجا قحطی نیومده. همه چیز هست.
 - می دونم هست، ولی به خوبی اینجا نیست.
 - باشه، دست شما درد نکنه، ولی تو رو خدا خیلی خودتون رو به زحمت نندازید.
 - نه مادر جون. چه زحمتی؟ واسه تو نکنم واسه کی بکنم؟ من که غیر از تو کسی رو ندارم.
 - کیمیا نگاهی به آسمان ابری چشمان مادر کرد و گفت:
 - تو رو خدا دوباره شروع نکن مامان. کم کم داری از رفتن پشیمونم می کنی ها.
 - اختر خانم به زحمت خنده ای کرد و پاسخ داد:
 - بیخود می کنی. تو باید بری و با یه دنیا افتخار برگردی.
 - کیمیا نزدیک مادر آمد و با خنده ای گفت:
 - به شرط این که شما اینقدر بی تابی نکنی.
 - اختر خانم به سختی بغضش را فرو خورد و گفت:
 - من و بی تابی؟ حرفا می زنی کیمیا ها؟ خانم مهندس! من که گفتم کلی به رفتن تو امید بستم، پس دیگه از این حرفا نزن. این فکرها رو هم دور بریز.
 - کیمیا لحظه ای به چشمان مادر خیره شد و با خود اندیشید، ((چشمان همه ی مادرها وقتی دروغ میگویند این حالت را به خود می گیرد.))
 - مادر که خیره خیره به کیمیا نگاه می کرد، با تعجب پرسید:
 - چیه؟ چرا اینجوری منو نگاه می کنی؟
 - علت خاصی نداره، فقط می خوام سیر نگاهتون کنم. ایرادی داره؟
 - مادر در حالی که از جا بر می خاست، لبخندی زد و گفت:
 - ایرادی نداره دختر کوچولوی احساساتی.
 - کیمیا به طرف مادر برگشت، لبخندی زد و گفت:
 - بهم قول بدید وقتی من اینجا نیستم خیلی خودتون رو اذیت نکنید، باشه؟
 - باشه عزیزم، ولی در مقابل، دلم می خواد تو هم به من قول بدی که مواظب خودت باشی.
 - منم قول می دم مادر جون. شما اصلاً نگران نباشید.
 - مادر برای پنهان کردن اشکهایش، از کیمیا روی گرداند و به سوی در اتاق رفت و در همان حال گفت:
 - زرشک و زعفران و سبزی خشک برات گذاشتم. چهار مغز هم یه کیسه پر کردم ولی نبات یادم رفته. برم بذارم
 - نکنه اونجا سردیت بشه.
 - کیمیا در حالی که خروج مادر را نگاه می کرد، با صدای بلند خندید و گفت:
 - این همه سال تو تهرون سردیم نشده، حالا حتماً اونجا سردیم می شه.
 - مادر از بیرون در با صدای بلند پاسخ داد:
 - کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

و در همان حال اندیشید، این بدترین زمانی است که ممکن است دختری خوانواده اش را ترک کند. از متارکه ی پر جنجال او و شوهرش فقط چند ماه میگذشت و مادر احساس می کرد دختر جوانش هنوز به پرستاری روحی و جسمی نیاز دارد. با این حال بی هیچ اعتراضی صبورانه خود را به دست بیرحم تقدیر سپرده بود...

تا آنجا که به یاد داشت واژه ی مسافر همیشه در ذهنش بازتاب غریبی ایجاد می کرد، ولی اکنون که به خودش اطلاق می شد، معنای تازه تری می یافت. او اکنون مسافر راهی ناشناخته بود و سفر برایش معنایی جز گریز نداشت، گرچه نمی دانست از چه کسی یا چه چیزی می گریزد، ولی خوب میدانست که توان گریز از خود را ندارد. چشمانش با برق ستارگان آسمان پر ستاره ی آن شب پیوند خورده بود و نگاهش لحظه ای از آن جدا نمی شد. در وجودش غوغایی برپا بود. غوغایی که ظاهر رنگ پریده و مضطربش را از آسمان گرفت و به چهره ساکت و غمگین مادر دوخت. لبخند تلخی زد و گفت:

- چرا ساکتین؟ نصیحتاتونته کشیده؟ درگه سفارشی، چیزی ندارین؟

مادر با تمام وجود سعی کرد لبخند بزند و بعد آهسته گفت:

- چرا مادر به دریا حرف دارم، فقط نمی دونم چه جوری باید بگم.

و بعد دستش را دور گردن دختر انداخت و او را به سوی خود کشید و به سینه فشرد و در حالی که سعی می کرد بغضش را پنهان سازد در گوش او زمزمه کرد:

- خیلی زود همه چیز برات عادی می شه. گذشتههای تلخ رو فراموش می کنی. تا چشم رو هم بزاری درست تموم شده و برگشتی ایران.

و بعد چانه ی کیمیا را بالا کشید و در حالی که با نوک انگشت پوستش را نوازش می داد گفت:

- تو که بر می گردی، مگه نه؟

کیمیا چشمان اشک آلودش را به مادر دوخت، چند بار پیاپی سرش را تکان داد و گفت:

- معلومه که بر می گردم.

پدر از داخل آینه نگاهی به مادر و دختر کرد و در حالی که سعی می کرد لحنی عادی به صدایش بدهد گفت:

- اگه مشکلی برات پیش اومد بهمون زنگ بزن. حواست باشه آدرس آقای توکلی رو گم نکنی ها. توکلی از دوستای خیلی خوب منه، هر کاری از دستش بر بیاد برات انجام میده. هر وقت هم که تونستی بیا و بهمون سر بزن. فکر هزینیه ی رفت و آمدت هم نباش.

کیمیا در آینه نگاه غم آلود پدر را دید. لبخندی اطمینان بخش زد و گفت:

- خیالتون راحت باشه که من از شما فرار نمی کنم. می رم که درس بخونم. هر وقت هم که تونستم بهتون سر می زنم.

کمال نگاهی از سر ناباوری به دخترش کرد و گفت:

- ما فقط خوشبختی تو رو می خوایم. گرچه تو بعد از اشتباه بزرگی که من در مورد ازدواجت با اردلان مرتکب شدم دیگه به من به چشم یه پدر نگاه نمیکنی، ولی برای من تو هنوزم دختر گلم هستی، یکی یکدونه و عزیز.

کیمیا پاسخی نداد، ولی لحظه ای بعد صدای گریه پدر در فضای بسته ماشین پیچید. کیمیا دستش را روی شانه ی او گذاشت و در حالی که شانه اش را می فشرد، گفت:

- تو رو خدا گریه نکن بابا.
- نه دخترم. اجازه بده گریه کنم. چندین ماهه که این بغض لعنتی توی گلویم مونده. حالا بذار لااقل به بهونه رفتن تو هم که شده عقده هامو خالی کنم.
- کیمیا آهسته گفت:
- من از شما دلخور نیستم.
- کمال در میان گریه به تلخی لبخند زد و گفت:
- می دونم دخترم. روح تو بزرگتر از اونیه که نبخشی. ولی هرگز خودم رو نمی بخشم. چطور فراموش کنم که زندگی تنها دخترم رو با ندونم کاری تباه کردم.
- کیمیا لبخندی از سر بی تفاوتی زد و پاسخ داد:
- این چه حرفیه؟ من تو اون زندگی چیزی نداشتم که از دست بدم. الان هم می رم که یه زندگی تازه بسازم. مسبب بدبختی منم هیچ کس نیست جز تقدیر شومم. من هیچ گله ای از هیچ کس ندارم. نه از اردلان، نه از شما و نه از هیچ کسه دیگه.
- لحظه ای سکوت برقرار شد. کیمیا برای آن که جو خشک حاکم بر جمع را بشکند، لبخندی زد و گفت:
- فکر نکنم وقتی رئیس جمهور بخواد بره یه کشوره دیگه اینقدر مشایعت کننده داشته باشه که من دارم. تقریباً همه فامیل اومدن، حتی اونایی که چشم دیدن منو ندارن.
- مادر خنده ای کرد و گفت:
- کور شه هر کی چشم نداره دختر منو ببینه.
- کیمیا خنده ی بلندی سر داد و گفت:
- مادر از این نفرینها نکن، وگرنه برای برگشتنم نیمی از فامیل با عصای سفید میان فرودگاه ها.
- این بار کمال هم با صدای بلند خندید و بعد گفت:
- اینم از فرودگاه.
- باز سایه هایی از وحشت و اضطراب چشمان مادر را تیره کرد و با صدایی لرزان گفت:
- چقدر زود رسیدیم.
- چیه مامان؟ امیدوار بودی دو، سه سال تو راه باشیم؟
- لحظه ای وحشت و مهر مادری درهم آمیخت و اختر نگران و مضطرب بی اختیار پرسید:
- یعنی حالا واقعاً تو باید بری؟
- همسر و دخترش با تعجب به او نگاه کردند. کمال بلافاصله گفت:
- اختر این حرفا چیه می زنی؟ الان وقت این حرفا نیست. باز شروع کردی؟
- مائر که از گفته ی خود پشیمان شده بود، دستپاچه پاسخ داد:
- نه، من منظوری نداشتم. همین طوری گفتم، از دهنم پرید.
- کیمیا با لبخندی کلام کادر را قطع کرد و گفت:
- عیبی نداره مادر جون. خودتون رو ناراحت نکنین.
- اختر باز با پشیمانی به کیمیا نگاه کرد. دوباره گفت:

- تا رسیدی اگه سرد بود لباس گرم بپوش.
- چشم مادر جون. با این دفعه شد هزار و صد و بیست و پنج مرتبه. چقدر می گین؟
- کمال در حالی که به داخل پارکینگ فرودگاه می پیچید، با خنده گفت:
- می ترسه یادت بره بابا و هی تأکید می کنه.
- خب من می گم شاید...
- بله مادر جون. می دونم. شما می گید شاید هوا سرد باشه، من باید لباس گرم بپوشم. باور کنید فهمیدم.
- هر سه نفر به خنده افتادند و اختر خانم در حالی که به کیمیا چشم غره می رفت گفت:
- آتیشپاره ی ورنپریده! حالا دیگه منو مسخره میکنی؟
- کیمیا همان طور که می خندید بریده بریده پاسخ داد:
- من غلط بکنم شما رو مسخره کنم.
- پدر ماشین را خاموش کرد و به طرف کیمیا برگشت و برای لحظه ای به چشمان او خیره شد. کیمیا سرش را پایین انداخت و بدون مکث در ماشین را باز کرد و خارج شد و کنار ماشین منتظر خروج مادر و پدرش ایستاد. در همان لحظه پسر عمه هایش از مقابل آنها رد شدند. اشکان چند بار بوق ممتد زد و خشایار سرش را از پنجره بیرون آورد و با صدای بلند گفت:
- زنده باد شاهزاده خانم کیمیا!
- کیمیا لبخندی زد و دست تکان داد. اشکان با یک ماشین فاصله از پدر متوقف کرد. بعد از آن عمو و احسان خان، شوهر خاله ستاره ماشینهای خود را پارک کردند و چند لحظه بعد حلقه فامیل وجود مضطرب کیمیا را چون نگینی دربر گرفت. خشایار و اشکان چمدانهایش را از روی زمین می کشیدند و امید کیف دستی و ساکش را حمل می کرد. فتانه دسته گلی در دست در کنارش قدم بر می داشت و هر بار به او نگاه می کردف چشمانش پر از اشک می شد. و کیمیا را به خنده می انداخت. هیچ وقت فکر نمی کرد که فتانه تا این حد به او علاقه داشته باشد.
- وقتی وارد سالن انتظار شدند، دیگر زمان چندانی تا ساعت پرواز کیمیا باقی نمانده بود و همه آخرین صحبتهای خود را با عجله و اشتیاق به گوشش میخواندند.
- ببین کیمیا! برای من فقط عطرها ی بدون الکل بیار.
- کیمیا نگاهی به صورت طریف و دخترانه ی اشکان کرد و پاسخ داد:
- زنونه یا مردونه؟
- اشکان با خجالت سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:
- دوتاش دیگه. حاج خانم هم سهمی داره.
- همه خندیدند و این بار آقای الوند با همان وقار و متانت همیشگی نزدیک کیمیا آمد و دلجویانه گفت:
- عمو، یه وقت غصه نخوری ها. پاریس عروس شهرهای دنیاست. مهد هنر و عشق. سعی کن از فرصتی که داری خوب استفاده کنی. تو پاریس به کسی بد نمی گذره.
- کیمیا از سر قدرشناسی سری تکان داد و پاسخی نداد و این بار صدای فتانه توجه اش را جلب کرد:
- برای من حتماً از کریستین دیور خرید کن.
- دیگه فرمایشی نیست؟

- چرا، چرا منم هستم.
- بفرمایید خشایار خان.
- برای من هفته ای یه دونه مک دونالد با سس و نوشابه بفرست.
- چشم شکمو. دیگه چی؟ امید جان تو بگو.
- دختر عمو، برای من در اسرع وقت عطر دلن بفرست.
- پس هیچی. من کار دیگه ای ندارم. از صبح تا شب برم شانزه لیزه برای شما خرید کنم. بابا شما هم بی زحمت هر چی دم دستت هست بفروش فرانک کن بفرست اونور. من می خوام سوغاتی بخرم.
- همه با صدای بلند خندیدند و پدر گفت:
- الهام جان شما چیزی نمی خوای؟
- الهام لبخند پر کرشمه ای زد و گفت:
- برای امید عطر دلن، برای من آلن دلن.
- باز صدای خنده ی جمع برخاست. کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- بابا. مثل اینکه توقعات داره می ره بالا. تا نفر بعدی رئیس جمهور فرانسه رو تقاضا نکرده، من برم.
- در همین لحظه بلند گوی سالن انتظار شماره پرواز کیمیا را اعلام و از مسافری درخواست کرد برای انجام تشریفات گمرکی به سالن مخصوص مراجعه کنند. در یک لحظه نگاه او با نگاه مادر درهم آمیخت و رنگ از چهره هر دو پرید. حالتی خاص به دل کیمیا چنگ انداخت و نگاهش را موجی از التهاب پر کرد. با حالتی وحشت زده به صورت تک تک افراد فامیل نگاه کرد و با تمام وجود سعی کرد حالتی عادی به خود بگیرد. صدای بلندگو گویا فرمان سکوت به جمع شلوغ آنها داده بود. تنها نگاهها بود که با هم در آمیخته و سخن می گفت. بالاخره خشایار سکوت را شکست و گفت:
- چیه همه ساکت شدید؟ مگه داره کجا می ره؟ می ره سوربن. دور نیست که، همین بغله. چشم بهم بزنی بر میگردد. شماها دیگه زیادی دارید شلوغش می کنیدها.
- کمال دستی به پشت کیمیا زد و گفت:
- راست می گه این که غصه نداره.
- کیمیا لبخندی زد و بغضش را به زحمت فرو داد. الهام نگاهی به او کرد و گفت:
- خوش به حالت! کاش من جای تو بودم... بابا، از عمو کمال یاد بگیر.
- عمو بهرام نگاهی با تحسین به کیمیا کرد و گفت:
- تو هم هر وقت واسه درس خوندن خواستی بری، برو ولی واسه قرتی بازی من پول بده نیستم.
- الهام پشت چشمی نازک کرد و پاسخ داد:
- اونایی هم که می رن واسه درس خوندن، اسمش درسه، قرتی بازی هاشونم می کنن.
- قبل از آن که کیمیا فرصتی برای پاسخ بیابد، بلندگو بار دیگر شماره ی پروازش را اعلام کرد و کیمیا به ناچار آماده ی خداحافظی شد. پیش از همه مادرش را بوسید. مادر چند لحظه ای او را در آغوش فشرد و به تلخی و با صدای بلند گریه کرد. گریه مادر آنچنان سوزناک بود که اشک زن عموها و خاله را هم درآورد. حتی پسرها هم پنهانی گوشه مرطوب چشمهایشان را پاک کردند. بعد نوبت پدر شد. کیمیا به زحمت خود را از آغوش مادر بیرون کشید و

چشمان خیسش را روی شانه های مردانه پدر فشرد. کمال بی هیچ خجالتی با صدای بلند گریه می کرد. پس از پدر، عمو ناصر، کیمیا را در آغوش کشید و باز صدای گریه بلند شد. کیمیا کمی خود را عقب کشید و گفت:

- گوش کنید. نگفتم نیاید فرودگاه؟ از خداحافظی اشک آلود هیچ خوشم نمیاد. دلم نمی خواد وقتی خاطره ی امروز رو تو ذهنم مرور می کنم، یاد اشکهای شما بیفتن. تو رو خدا بخندید.

همه با سرعت اشکهایشان را پاک و سعی کردند لبخند بزنند. کیمیا به طرف عمو بهرام رفت و با او و سپس عمع ملیحه خداحافظی کرد. بعد از آن نوبت خاله و زن عمو ها رسید. سپس چند لحظه ای رو به روی آقای الوند و احسان خان ایستاد و با آنها نیز خداحافظی کرد و بعد نوبت به جوانها رسید. آنها دور کیمیا حلقه زدند. فتانه با وجود توصیه های کیمیا خود را در آغوش او انداخت و با صدای بلند گریه کرد. کیمیا در حالی که او را نوازش می کرد گفت:

- آروم باش فتانه جون. خواهش می کنم.

فتانه در میان گریه، بریده بریده گفت:

- دلم برات خیلی تنگ می شه.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- منم دلم براتون تنگ می شه. برای همه تون.

و بعد با پسر عموها و پسر عمه ها و بقیه خداحافظی کرد و به سوی سالن کنترل بلیط حرکت کرد. خشایار هر دو چمدان را به دست گرفت و ساک دستی کیمیا را روی شانه انداخت. کیمیا تشکر کنان گفت:

- خودم می برم.

خشایار لبخندی زد و گفت:

- نترس انعام نمی خوام.

و تا محل تخلیه چمدانها همراهش رفت. بقیه مراحل کار در سکوت انجام شد. وقتی خشایار به طرف بقیه برگشت، کیمیا به سوی او روی برگرداند و برایش دست تکان داد و بعد از راهروی شیشه های خارج شد و داخل ماشین حمل مسافرین گردید و برای آنکه کسی اشکهایش را نبیند، پلکهایش را محکم بست و زمانی که چشم باز کرد جلوی پلکان هواپیما بود. ناگهان بشدت احساس دلتنگی کرد. تمام اشتیاقش برای سفر در یک لحظه از بین رفت و احساس پشیمانی کرد. اصلاً او چرا باید می رفت؟ دلش می خواست دوان دوان به سوی خانواده اش بازگردد. باز با تردید به پلکان هواپیما نگاه کرد. صدای مردی که پشت سرش ایستاده بود رشته ی افکارش را از هم گسیخت:

- بفرمایید خانم.

کیمیا شتاب زده نگاهی به صورت تازه اصلاح شده و گوشتی مرد انداخت و گفت:

- معذرت می خوام. الان.

و بعد به ناچار و با بی میلی پله های هواپیما را طی کرد. وقتی روی صندلیش جا گرفت، سرش را به پشتی تکیه داد، چشمانش را بست و اجازه داد قطرات اشک از زیر پلک بسته اش سرازیر شوند.

فصل دوم:

توقف هواپیما که کامل شد، کمربندش را باز کرد. حدود پنج ساعت پرواز، خسته و کلافه اش کرده بود. کیف دستی اش را برداشت و وقتی از جا برخاست، از پنجره نگاهی به فرودگاه بزرگ اورلی انداخت و بی اختیار یاد آخرین لحظات در فرودگاه مهر آباد افتاد و چشمانش از اشک لبریز شدند. وقتی مقابل در خروجی رسید، کریدور متحرکی را دید که به دهانه ی خروجی هواپیما وصل گردیده بود. آهسته قدم به داخل کریدوری نهاد که انتهای آن به محل بازرسی فرودگاه می رسید. برگه پذیرش و پاسپورتش را در دست گرفت. فرمی را هم که در هواپیما گرفته بود و پر کرده بود ضمیمه آنها کرد و به سوی قسمت کنترل گذرنامه به راه افتاد. نوبتش که رسید، افسر گمرک که مرد جوانی با صورت اصلاح کرده و لباسی مرتب بود، به رویش لبخند زد و گفت:

Bonsoir (شب بخیر)

کیمیا با تردید به مرد نگاه کرد. این آغاز سفر بود و این بار زبان و لهجه فرانسوی به نظرش هیچ دلچسب نیامد. با بی حوصلگی و حرکت سر، پاسخ مأمور را داد و مدارکش را به دست او سپرد. مأمور گمرک نگاهی به کیمیا و نگاهی به گذرنامه کرد و چند لحظه ای را هم صرف بررسی بقیه مدارک کرد و در حالی حالی که به کیمیا لبخند می زد، مدارکش را مهر کرد. وقتی آنها را تحویل می داد گفت:

Soyezle bienvena (خوش آمدید)

کیمیا تشکر کرد و مدارکش را پس گرفت و به سرعت به سوی قسمت جلوی سالن رفت و منتظر تحویل چمدانهایش از قسمت بار ایستاد. تا نوبت به چمدانهای او رسید، شاید حدود یک ساعتی طول کشید. آنها را تحویل گرفت با کمک باربری از فرودگاه خارج شد و به سوی تاکسی های مخصوص فرودگاه رفت. راننده اولین تاکسی با دیدن او جلو آمد. ساک دستی و یکی از چمدانهایش را گرفت و به سوی اتومبیل بنزی که تابلوی تاکسی روی سقف آن خودنمایی می کرد، به راه افتاد.

خیلی سریع چمدانها را داخل صندوق عقب جا داد و وقتی برگشت مقصد کیمیا را پرسید، کیمیا در حالی که تمام سعی اش را به کار می برد تا کلمات را با لهجه درست ادا کند، کاغذ مچاله شده در دستش را باز کرد و به آن نگاهی کرد و آدرس را برای راننده بازگو کرد. راننده سری تکان داد و گفت:

- بله مادموزل.

و بعد به راه افتاد. کیمیا کاملاً به طرف پنجره برگشت و به تماشای بیرون مشغول شد. راننده تقریباً با سرعت می راند و کیمیا با تعجب به خیابانهای یک شکل و ساختمان های شبیه هم نگاه می کرد و تصور می کرد راننده در یک مسیر دور خود چرخیده است، ولی بالاخره ماشین متوقف شد و راننده به خیابانی اشاره کرد و گفت:

- این همون خیابونه.

کیمیا به فرانسه دست و پا شکسته، شماره ی ساختمان را گفت. و از افتضاحی لهجه اش تعجب کرد. راننده خیلی زود ساختمان مورد نظر را پیدا کرد و با انگشت به آن اشاره کرد. کیمیا تشکر کنان با سرعت پیاده شد. راننده چمدانها را مقابل او روی زمین گذاشت و پرسید:

- کمک می خوانین؟

کیمیا لبخندی زد و باز تشکر کرد و پس از پرداخت کرایه و انعام به راننده به سختی چمدانهایش را به سوی ساختمان منزل آقای توکلی کشید. چند لحظه ای ایستاد و نگاهی خریدارانه به ساختمان منزل دوست پدر کرد که

هیچ تفاوتی با صدها خانه داخل آن خیابان نداشت. همان نمای قدیمی با پنجره های کوچک که پشت آنها پر بود از گلدانهای گل. بعد دستش را روی زنگی که نام توکلی بر آن نوشته شده بود، فشرد و در دل آرزو کرد که منزل صاحبخانه در طبقه چهارم این ساختمان قدیمی و دود خورده نباشد. چند لحظه بعد صدای مردی را شنید که به فرانسو نه چندان خوب سؤال کرد:

- کیه؟

کیما از همان لحظه اول با اشتیاق به زبان فارسی پاسخ داد:

- سلام آقای توکلی. منم کیما دختر آقا کمال. فکر کنم پدر قبلاً باهاتون صحبت کرده بود.

صدا دوباره و این بار به فارسی مشتاقانه گفت:

- سلام خانم. خیلی خوش اومدین. بفرمائین بالا.

بعد در باز شد. کیما چند لحظه ای به پله های باریک مقابلش و بعد به چمدانهای همراهش نگاه کرد و با تأسف سر تکان داد، اما هنوز اولین چمدان را از زمین برداشته بود که سر و کله ی آقای توکلی پیدا شد. کیما چند لحظه ای به او نگاه کرد و بی اختیار به یاد پدر افتاد. صورت گرد و موهای سفید و لبخند مهربان آقای توکلی او را شبیه پدر می کرد، ولی وقتی به کیما نزدیک شد از آن شدت شباهت به میزان قابل توجهی کاسته شد. آقای توکلی چشمانی ریز و روشن داشت، صورتی تازه اصلاح شده و ریشهای پرفسوری جوگندمی. کیما با حالتی قدر شناسانه به او نگاه کرد و گفت:

- خیلی زحمت کشیدید. می اومدم خدمتتون.

توکلی خنده ای کرد و گفت:

- حدس می زدم با و بنه همراهت باشه. چرا زودتر خبر نکردی بیام فرودگاه؟

- آخه اونجوری دیگه خیلی شرمنده می شدم. همین که مزاحمتون شدم کافیه.

- اختیار داری عزیزم. این حرفا چیه؟ خیلی خوشحالمون کردی.

آقای توکلی نگاهی به بار و بنه ی کیما انداخت و بعد یکی از ساکها را روی شانه انداخت و دو چمدان بزرگتر را به دست گرفت و پرسید:

- عمو جون، تهرون رو بار کردی آوردی؟

کیما لبخندی زد و پاسخ داد:

چی بگم... مادر ها رو که خودتون بهتر میشناسید!

با یاد آوری نام مادر، باز شدیداً احساس دلتنگی کرد و بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد. آقای توکلی نگاهی پدرانه به او کرد و گفت:

- چیه دخترم، از همین حالا؟

کیما به سرعت گوشه چشمهایش را پاک کرد و لبخندی ساختگی زد و گفت:

- نه... نه... چیز مهمی نیست.

توکلی باز لبخند زد و گفت:

- میفهمم عزیزم. حالا بیا بریم بالا.

و کیمیا بی هیچ حرف دیگری پشت سر آقای توکلی به راه افتاد. خوشبختانه آپارتمان آقای توکلی در طبقه دوم قرار داشت و آنها ناچار نبودند بیش از این پله های باریک ساختمان را طی کنند. آقای توکلی وقتی در را باز کرد، با صدای بلند گفت:

- خانم ما اومدیم. مهمون عزیز ما تشریف آوردند.

خانم آقای توکلی که زنی حدوداً چهل و پنج شش ساله به نظر می آمد، بلافاصله به استقبال آن دو آمد و با لبخندی گرم و صمیمی، کیمیا را در آغوش کشید و گفت:

- خوش اومدی دخترم. اینجا خونه خودته. بیا بشین، حتماً خیلی خسته ای.

کیمیا تشکری کرد و خود را روی مبلی که خانم توکلی به آن اشاره می کرد، رها کرد. خانم توکلی رو به روی کیمیا نشست و به او چشم دوخت. زنی ساده اما مرتب بود و در نگاهش همر مادری موج می زد. درست مثل نگاه مادر کیمیا. آقای توکلی که در سکوت کیمیا را دید، نزدیک آمد و گفت:

- خب چرا ساکتی دخترم؟ تعریف کن، ایران چه خبر؟

- به شکر خدا امن و امان.

- پدر چطورن؟ مادر که خوبن؟

- خیلی سلام رسوندن خدمتتون.

خانم توکلی به جای شوهرش پاسخ داد:

- بزرگوارند... لابد برای مادرتون دل کندن از دختر گلی مثل شما خیلی سخت بود.

کیمیا به یاد آخرین نگاه مادر افتاد و چشمانش از اشک لبریز شد و برای آن که مانع ریزش اشکهایش شود، به سقف اتاق خیره شد. خانم توکلی از جای خود بلند شد؛ کنار کیمیا قرار گرفت و او را مادرانه در آغوش کشید و کیمیا که بوی مادر را از آغوش او احساس می کرد، به بغضش اجازه شکستن داد. خانم توکلی در حالی که او را نوازش می کرد گفت:

- غصه نخور دختر گلم. به همه چیز خیلی زود عادت می کنی.

کیمیا در میان گریه آهسته گفت:

- به همه چیز جز نبود مادرم.

خانم توکلی اشکهایش را پاک کرد و با لبخند تلخی گفت:

- این که آره. هیچ چیز جای مادر رو نمی گیره.

آقای توکلی به همسرش چشم غره ای رفت و گفت:

- فرانسه اومدی رسم مهمون نوازی یادت رفته؟ با اشک از مهمون ما پذیرایی می کنی؟ بلند شو خانم... یه چای

گرم برای مهمون عزیز ما بیار که حتماً بهش مزه میده.

خانم توکلی بلافاصله از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. کیمیا فرصتی پیدا کرد تا با نگاهش آپارتمان کوچک

آنها را واریسی کند. آقای توکلی در حالی که جعبه ای از گز اصفهان برای کیمیا می آورد گفت:

- پدر می گفت به امید خدا دانشجوی سوربن هستی. کدوم دانشکده؟

- علوم. می خوام شیمی بخونم.

- آفرین! آفرین!

خانم توکلی که با سینی چای از آشپزخانه خارج می شد گفت:

- ما هم دو تا پسر داریم.

کیما لبخندی زد و پاسخی نداد و آقای توکلی گفت:

- امشب رو خوب استراحت کن. فردا با هم می ریم دانشگاه و کارهای ثبت نامت رو انجام میدیم.

- نمی خوام زیاد مزاحم شما بشم.

- باز که شروع کردی. دختر جون مزاحمت یعنی چی؟ اینجا ثبت نام تو دانشگاه کار چندان مشکلی نیست. همه ی

کارا با کامپیوتر انجام می شه. زیاد معطلی نداره. فعلاً چایی رو بخور. بعد بلند شو برو تو اتاق پسرها به لباس راحت بپوش که باید کلی از ایران برامون تعریف کنی.

کیما فنجان چایش را از روی میز برداشت و در حالی که لبخند می زد خدا را شکر کرد که این زوج مهربان را در این شهر غریب دارد.

حق با آقای توکلی بود. ثبت نام دانشگاه به مدد استفاده از تکنولوژی پیشرفته، کار بسیار آسانی بود و سوربن

دانشگاه بسیار بزرگی با نمایی قدیمی و زیبا در خیابان ژوسن ژاک.

کیما تمام اطلاعات لازم را در اختیار دانشگاه گذاشت و بنا شد برای بردن مدارک و ثبت نهایی از سوی دانشگاه

به او اطلاع داده شود. ضمن آن که قرار بر آن شد که او در خوابگاه دانشجویی یا به اصطلاح فرانسویها سیت یونیور

سیتته اقامت گزیند. اما تا آن زمان بنا شد در آپارتمان آقای توکلی و اتاق پسرهایش منزل گزیند. گرچه این کار

برایش چندان ساده نبود، ولی هرچه بود از سرگردانی در شهر و دنبال هتل گشتن آسان تر بود.

خوشبختانه خیلی طول نکشید تا از دانشگاه به او اطلاع داده شد که همراه مدارکش برای ثبت نهایی به دانشکده

علوم مراجعه نماید و پس از آن با سرعت کارت اقامت در خوابگاه برایش صادر گردید و او شادمان از رفع زحمتش،

با خانواده توکلی خداحافظی و به سوی سیتته نقل مکان کرد. سیتته در فاصله ای نه چندان دور از دانشگاه در محوطه

ای وسیع در میان چمنزارها و فضای سبز زیبایی قرار گرفته بود. ساختمانهای چند طبقه پر از اتاقهای 6، 7 متری که

هر کدام مختص یک دانشجوی بود، ساختمانهای دختران و پسران از هم مجزا، ولی همگی در یک محل قرار داشت.

مسئول خوابگاه دختران اتاق کیما را به او نشان داد و با عجله به محل کار خود برگشت. کیما چند لحظه ای داخل

اتاق به دور خود چرخید. یک تخت، یک میز، یک کمد دیواری و در گوشه اتاق یک دستشویی کوچک و خوشبختانه

پنجره ای که رو به محوطه باز می شد. کیما به طرف پنجره رفت و قبل از هر کار دیگری آن را گشود. هوای سرد و

تازه به داخل اتاق هجوم آورد. نفسی تازه کرد و به سقف اتاق خیره ماند. مسلماً این اتاق جایی بود که او می باید

روزها و ماهها و سالها از عمرش را در آن صرف می کرد. این اتاق کوچک تنها پناهگاه او در این شهر غریب بود و

دیوارهای آن مونس شبها و روزهای آینده اش. از این تصور باز هم بغض راه گلویش را سد و چشمانش را مرطوب

کرد.

کیما تقریباً تمام آنچه را که نیاز داشت خریده بود و اکنون با دو بسته ی بزرگ به زحمت از پله های خوابگاه بالا

می آمد. درست در دومین پاگرد وقتی به کمک نرده ها خود را بالا می کشید، بشدت با دختری که از پله ها پایین می

آمد برخورد کرد و بسته ها از دستش به زمین افتاد. دختر که گویا چنان عجله داشت که اصلاً او را ندیده بود، با

شرمندگی با جملاتی که مخلوطی از فرانسه و انگلیسی بود، عذرخواهی کرد و با سرعت شروع به جمع آوری خریدهای کیمیا از روی زمین کرد. کیمیا با تعجب به او نگاه کرد و دختر که از سکوت کیمیا متعجب شده بود، همان طور که با سرعت خوراکیها را درون کیسه می ریخت، سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. کیمیا با تعجب به دختر موبور و کک مکی مقابلش که چشمان ریز و سبزش را تا آخرین حد گشوده بود نگاه کرد. گفت:

- خودم جمع می کنم. لطفاً از این خرابترش نکنید.

دخترک لحظه ای دست از کار کشید و از روی زمین بلند شد و آهسته گفت:

- واقعاً معذرت می خوام. من کمی عجله داشتم.

- خب برید به کارتون برسید.

- ولی آخه...

- آخه نداره. من خودم اینا رو جمع می کنم. فقط شما بیشتر مواظب باشید که دفعه بعد با سر از پله ها پایین نرید.

دختر جوان لبخند شیرینی زد و گفت:

- حتماً.

و بعد دوباره از پله ها پایین دوید، ولی هنوز چند پله بیشتر نرفته بود که دوباره بالا دوید. رو به روی کیمیا

ایستاد و گفت:

- راستی نگفتی تو کی هستی؟

کیمیا که از نحوه ی سؤال کردن او خنده اش گرفته بود با خنده پاسخ داد:

- باید می گفتم؟

دخترک کمی جا خورد و با خنده پاسخ داد:

- نمی دونم، شاید. می دونی من فرانسه ام زیاد خوب نیست. فقط به خاطر نامزدم دیوید به این دانشگاه اومدم.

قبول کن که فرانسه حرف زدن خیلی کار سختیه.

کیمیا که از سادگی دختر خوشش آمده بود، به رویش لبخندی زد و ثر حالی که دستش را پیش می برد گفت:

- من کیمیا هستم. دانشجوی سال اول شیمی.

دختر جوان هیجان زده دستهایش را به هم کوفت و گفت:

- چه عالی! پس با هم همکلاسی هستیم.

کیمیا که از رفتار دختر خنده اش گرفته بود، با سر حرف او را تأیید کرد و بعد پرسید:

- تو هم دانشجوی همین خوابگاه هستی؟

- بله طبقه دوم اتاق 28، نه نه 29.

کیمیا باز خندید و گفت:

- ظاهراً ما خیلی به هم نزدیکیم، من هم طبقه ی دوم اتاق 25 هستم.

- از این بهتر نمی شه. حالا که اینطور شد، باید کمکت کنم و خریدها تو تا اتاق ببریم.

کیمیا چیزی نگفت و اجازه داد تا دخترک او را تا اتاقش همراهی کند.

دختر جوان بسته ها را روی میز گذاشت و گفت:

- حالا خیالم راحت شد.

و بعد بی آنکه منتظر تعارف کیمیا بماند روی صندلی نشست. ایما لبخندی زد و گفت:

- من فکر می کردم تو خیلی عجله داری.

دختر یک باره از جا جست و گفت:

- وای دیوید پایین منتظرمه.

و به طرف در دوید. کیمیا چند گام به سویش برداشت و گفت:

- هی صبر کن... نگفتی اسمت چیه؟

و دختر همان طور که در راهرو می دوید، فریاد زد:

- الین... الین استار...

و همچنان که از پله ها می پیچید برای کیمیا دست تکان می داد.

شاید بعد از اولین برخورد، کیمیا هرگز فکر نمی کرد که الین این طور به او وابسته شود. او دختر انگلیسی شیطان و شلوغی بود که به قول خودش صرفاً به خاطر همسر آینده اش دیوید به این دانشگاه آمده بود و قصد درس خواندن داشت. و نامزدش دیوید پسری خجالتی، آرام و متین بود و هر بار که کیمیا آن دو را با هم می دید از این همه تناقض، واقعاً خنده اش می گرفت، اما با این حال آن دو در ظاهر کاملاً خوشبخت بودند و از زندگی خود لذت می بردند. الین تمام واحدهای کیمیا را گرفت و حتی ساعتهای رفت و آمدش را با کیمیا هماهنگ می کرد. گرچه بین او و الین تفاوتهای بسیاری بود، اما کیمیا از بودنش راضی و خشنود بود، زیرا او در هر حال دوست خوبی به حساب میآمد و کیمیا با او احساس راحتی می کرد.

آن روز هم چون روزهای دیگر همراه الین از ساختمان دانشگاه خارج شد و در حالی که به یکی از همان جوک های بی مزه و تکراری او گوش میکرد، به محوطه ی دانشگاه قدم گذاشت. الین آنچنان تند حرف می زد که گاهی انگلیسی و فرانسه را با هم مخلوط می کرد و کیمیا بیشتر به حرف زدن او می خندید تا جوکهایش. همان طور که پیش می رفتند، کیمیا ناگهان در جای خود متوقف شد و با چشمانی گرد شده از تعجب به نقطه ای از حیاط دانشکده خیره ماند. الین بعد از آن که همان طور در حال حرف زدن چند گام به جلو برداشت، متوجه توقف کیمیا شد و حیرت زده به سوی او بازگشت و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

کیمیا که سعی می کرد بر خود مسلط شود، با دستپاچگی پاسخ داد:

- نه. چیز مهمی نیست. فقط می خواستم بدونم تو اون مرد رو می شناسی؟

و با دست به یکی از چند پسر جوانی که در گوشه حیاط با صدای بلند مشغول گفتگو بود، اشاره کرد. الین امتداد

انگشت کیمیا را با نگاه دنبال کرد و وقتی به مقصد رسید با حالت خاصی لبخند زد و گفت:

- اون چشم آبی قد بلنده؟

کیمیا با سر تأیید کرد و الین باز با خنده گفت:

- فکر می کنم تمام دختر های دانشگاه یا نه، تقریباً تمام دخترهای پاریس را بین رو می شناسن.

کیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و بعد گفت:

- تو همین دانشگاه درس می خونه؟

- آره. همکلاسی دیویده. فقط دو ترم از ما جلوتره. ممکنه تو بعضی از کلاسها باهاش همکلاسی باشیم.
- بعد به عادت همیشه کک مکهای روی بینی اش را خاراند، لبخندی پر شیطنت زد و گفت:
- نکنه تو هم می شناسیش؟
- تقریباً.
- از کجا؟ نکنه شهرت این زیبای مریخی به کشور شما هم رسیده.
- کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- شهرتش که نه، ولی خودش آره.
- این بار الین با تعجب به کیمیا نگاه کرد و گفت:
- چطور؟
- کیمیا حالتی بی تفاوت به خود گرفت و پاسخ داد:
- این آقا، خواهر زاده ی زن عموی منه.
- الین با تعجب پرسید:
- یعنی خاله رایین با یه ایرانی ازدواج کرده؟
- آره. البته ایرانی مقیم لس آنجلس.
- خیلی جالبه.
- کیمیا شانه هایش را بالا انداخت و همراه الین از مقابل جمع پسرها عبور کرد، ولی رایین با دیدن او بی آنکه تعجب کند، قدمی به جلو برداشت و مؤدبانه گفت:
- بن ژور مادموزل.
- کیمیا که از دیدن حالت با مزه ای که رایین به خود گرفته بود به سختی خنده اش را مهار می کرد، به فارسی جواب داد:
- سلام آقا.
- الین با تعجب به کیمیا نگاه کرد. رایین گ. یا تازه متوجه حضور او شده بود، دستش را دراز کرد و این بار با زبان انگلیسی با الین به گفتگو پرداخت. بعد دوباره رو به کیمیا کرد و این بار با همان لهجه ی فارسی جالبش گفت:
- خوشحالم که شما رو اینجا می بینم.
- به من نگفته بودید اینجا درس می خونید.
- رایین با بی تفاوتی زیبایی، یکی از شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- فکر نمی کردم لازم باشه، ولی به هر حال فعلاً اینجا هستم و اگه به کمک احتیاج داشتید می تونید روی من حساب کنید.
- و بعد بی آن که منتظر پاسخ کیمیا بماند در حالی که برای الین سر تکان می داد، با گفتن کلمه ((روز بخیر)) به عقب برگشت. وقتی از او فاصله گرفتند، الین خنده ای کرد و گفت:
- می بینی پسر خیلی جالبیه. به قول دیدید بیحساب و کتابترین زندگی دنیا رو داره. اما با این حال آدم خیلی موفقیه.
- راستی اون به تو چی گفت:
- گفت که اگه کمک بخوام می تونم روی اون حساب کنم.

- الین چشمان ریزش را تا آخرین حد گشود و گفت:
- این خیلی خوبه که مردی مثل رایین از تو حمایت می کنه.
- کیمیا اخمی کرد و پاسخ داد:
- کی گفت که اون از من حمایت می کنه؟
- خودش گفت. همین الان.
- کیمیا می خواست به الین بفهماند که حرفهای رایین فقط تعارف بوده، اما هرچه در ذهنش جستجو کرد معادلی برای کلمه ی ((تعارف)) در زبان انگلیسی یا فرانسه پیدا نکرد. به ناچار گفت:
- رایین فقط حرف زد. من هیچ نیازی به کمک اون یا کس دیگه ای ندارم.
- الین در حالیکه نگاه تحسین آمیز خود را به کیمیا دوخته بود، گفت:
- تو دختر شجاعی هستی کیمیا، اما اگر من به جای تو بودم کمک رایین رو رد نمی کردم. اون مرد خیلی مقتدریه و کارهای زیادی از دستش برمیاد که از دیگران ساخته نیست.
- کیمیا لبخند تمسخر آمیزی زد و پاسخ داد:
- از راهنمایییت واقعاً متشکرم، ولی همان طور که گفتم من نیازی به کمک ندارم. تو هم نگران نباش، می تونم از خودم مراقبت کنم.
- الین در حالی که برای کیمیا دست می زد، هیجانزده گفت:
- عالیه! خیلی عالیه دختر ایرانی.
- کیمیا مانند اینکه چیزی را به خاطر آورده باشد، ناگهان پرسید:
- راستی نگفتی، رایین توی خوابگاه پسرهاست؟
- الین خنده بلندی کرد و پاسخ داد:
- اوه نه. اون یه آپارتمان فوق العاده توی پاریس داره.
- کیمیا تنها سر تکان داد و الین دوباره گفت:
- اون خیلی پولداره. پدرش یه کارخونه بزرگ ماشین سازی داره و رایین تنها پسرشه.
- کیمیا لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:
- مثل اینکه عمو نادر تو تمام حرفاش این یکی رو راست گفته بود.
- الین با تعجب به کیمیا نگاه کرد و گفت:
- چیزی گفتی؟
- کیمیا در حالی که می دانست الین فرانسه را هم به سختی حرف می زند تا چه رسد به فهم کلمات فارسی، با خنده گفت:
- نه چیز مهمی نبود.

از در دانشکده که خارج شد باران ریز و زیبایی بر سر و روی درختان و چمنزار وسیع محوطه دانشگاه می بارید. چند لحظه ای جلوی پله ها ایستاد و به آسمان پر از ابر خیره ماند و احساس کرد دلش برای آسمان آفتابی و دود آلود تهران پر می کشد. باز همان احساس یأس و ناامیدی به دلش چنگ انداخت و نگاهش را غم آلود ساخت. به دیوار

تکیه داد و به قطرات باران خیره ماند و بی اعتنا به کسانی که از کنارش با تعجب رد می شدند در افکار خود غرق شد.

ناگهان صدای آشنایی را از پشت سرش شنید:

- Pardon (بیخشید)

به پشت سر نگاه کرد و باز نگاهش با همان دریای آرام آبی تلاقی کرد. حالتی شبیه لبخند به خود گرفت و بی آنکه حرفی بزند خود را کنار کشید. رایین باز با همان لهجه ی سلیس فرانسوی ادامه داد:

- اتفاقی افتاده دوشیزه خانم؟

کیمیا در حالی که سعی می کرد حالتی عادی به خود بگیرد، شانه هایش را بالا انداخت و به تبعیت از رایین به فرانسه گفت:

- نه. مسأله ای نیست.

- ولی اینطور به نظر نیاید.

کیمیا تکانی به خود داد، صاف ایستاد و گفت:

- گفتم که چیزی نیست.

رایین لبخندی زد و پاسخ داد:

- همون دلتنگی معروف شرقی ها. نه دختر شرقی؟

کیمیا پاسخی نداد و رایین دوباره گفت:

- شنیدم شما شرقی ها برای حشرات موزی و پنتون هم دلتنگی می کنین. همین طوره؟

کیمیا که از طعنه رایین هیچ خوشش نیامده بود، چینی به پیشانی انداخت و پاسخ داد:

- نه، برای سگهامون قلاده ی طلا می خریم و برای گربه هامون ارث می ذاریم.

رایین در حالی که از حاضر جوابی کیمیا لذت میبرد، دوباره گفت:

- چطور می شه به عضویت جامعه ی حشرات موزی ایران در اومد؟

کیمیا که بشدت خنده اش گرفته بود، به سختی بر خود مسلط شد و پاسخ داد:

- متأسفم آقا. فعلاً عضو جدید نمی پذیرن.

رایین با همان بی تفاوتی ذاتی خود خندید و در همان حال کلاسورش را باز کرد و رو به کیمیا پرسید:

- شما با دکتر فرانسوا میشلان درس دارید؟

کیمیا به علامت تأیید سرش را تکان داد. رایین از داخل کلاسورش برگه ای بیرون کشید و گفت:

- اگه دوست داری آخر ترم بالاترین نمره رو از دکتر بگیری، این برگه رو بهش بده. خوشحالش می کنه.

بعد برگه تا شده را به دست کیمیا داد و قبل از آن که او بتواند پاسخی بدهد با گفتن جمله ی "Aurevoir" (به امید دیدار) به راه افتاد. کیمیا که با تعجب دور شدن او را نظاره می کرد، با تردید ورقه تا خورده را باز کرد و با کمال

تعجب کاریکاتور بسیار مضحکی از دکتر میشلان را روی ورقه دید. هنوز نگاهش به نقاشی خیره بود که صدای الین

مجبورش کرده عقب برگردد. او که همراه دیوید زیر نم باران روی چمنها قدم میزد، به طرف کیمیا دوید و در

همان حال گفت:

- بن ژور کیمیا.

کیمیا لبخندی زد و برایش دست تکان داد. الین همین که به کیمیا نزدیک شد، نگاهی کنجکاوانه به کاغذ کرد و گفت:

- این چیه؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- یه هدیه برای دکتر میشلان.

و بعد برگه ای را رو به او باز کرد. الین از دیدن کاریکاتور دکتر به شدت خنده افتاد و در همان حال پرسید:

- کار رایینه.

- از کجا فهمیدی؟

- تعجب نکن. اون بهترین کاریکاتوریستیه که در تمام عمرم دیدم.

کیمیا سر تکان داد و گفت:

- این پسر دیوونه اس. اگه این کاغذ رو به دکتر می دادم خیلی بد می شد.

- ولی من مطمئنم که رایین می دونسته تو کاغذ رو باز نکرده به دکتر نمی دی.

کیمیا که نمی خواست خود را از تک و تا بیندازد، با وجود آن که می دانست حق با الین است، دوباره گفت:

- ولی قبول کن که کار اشتباهی کرده.

الین دلجویانه دست کیمیا را در دست خود فشرد و گفت:

- مطمئن باش که این فقط یه شوخی بوده و تو نباید ناراحت بشی... راستی کیمیا، دیوید منو برای شام به یک مک

دونالد دعوت کرده. تو دوست داری با ما باشی؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه متشکر. ترجیح می دم مزاحمتون نشم.

الین مصرانه دوباره گفت:

- نه باور کن ما هر دو از بودن تو خوشحال میشیم.

کیمیا چون اصرار الین را دید از طرفی هم حوصله تحمل این غروب دلتنگ و ابری را نداشت، همراه الین به راه افتاد.

دیوید همین که آن دو را با هم دید، چند گام بلند برداشت و وقتی مقابلشان قرار گرفت، دستش را به سوی کیمیا

دراز کرد و گفت:

- عصر بخیر!

الین نگاهی به کیمیا و نگاهی به دیوید انداخت و بعد به جای کیمیا دست او را در دست گرفت و گفت:

- مگه نگفته بودم که کیمیا مسلمانه؟

دیوید خنده ای کرد و گفت:

- متأسفم. فراموش کردم...مذرت می خوام.

- اصلاً مهم نیست.

الین مثل همیشه هیجانزده گفت:

- دیوید! کیمیا همراه ما میاد.

دیوید مؤدبانه لبخندی زد و پاسخ داد:

- این خیلی خوبه... خواهش می کنم بفرمایید.

کیمیا به هر دوی آنها لبخند زد و همراهشان به رها افتاد. جلوی در دانشگاه چند لحظه ای توقف کردند و دیوید به بالا و پایین خیابان نگاه کرد و کیمیا احساس کرد او در تعیین مسیر مردد است. درست در همین لحظه یک bmw مشکی با شیشه های تیره چند متر جلوتر از آنها توقف کرد. دیوید که گویا راننده اتومبیل را می شناخت، بلافاصله به طرف پنجره جلو ماشین رفت. چند لحظه ای سرش را از پنجره داخل کرد و بعد دوباره صاف ایستاد و رو به دخترها گفت:

- لطفاً سوار شوید. دوستم ما رو می رسونه.

کیمیا در حالی که با تحسین ماشین شیک و مدل بالای دوست دیوید را نگاه می کرد، به طرف ماشین رفت. دیوید در عقب را برای آنها باز کرد و کیمیا بی معطلی سوار شد و بی آنکه به راننده نگاه کند با گفتن کلمه ((بن سواغ)) بر جای خود نشست. الین هم در کنار او قرار گرفت و دیوید روی صندلی جلو نشست. همین که دیوید در را بست، راننده آینه را به طرف پایین کشید و با همان لهجه شیرین فارسی همیشگی اش لبخند زنان گفت:

- چطور دختتر شرقی؟

کیمیا بی آنکه بخواهد دستپاچه و سریع به آینه نگاه و احساس کرد از دیدن آن دو برکه آرام و رویایی در آینه ماشین دچار حالتی عصبی میشود. با این حال با لحنی متفاوت پاسخ داد:

- شمائین؟

- اشکالی داره؟

- نه، برای من فرقی نمی کنه.

الین و دیوید که چیزی از صحبت های آن دو نمیفهمیدند، با تعجب به آنها نگاه می کردند. رایین به دیوید لبخندی زد و به انگلیسی چنان با سرعت جمله ای را بر زبان راند که کیمیا حتی یک کلمه از آن را هم نفهمید. فقط وقتی جمله اش پایان یافت، دیوید به سوی او برگشت و لبخند زد. کیمیا چشم غره ای به رایین رفت و با حالتی عصبی پرسید:

- چی بهش گفتی؟

رایین لبخندی زد و پاسخ داد:

- زیاد مهم نیست.

کیمیا نیز حالتی بی تفاوت به خود گرفت و چیزی نگفت. دیوید و رایین با زبان انگلیسی با هم مشغول صحبت شدند و رایین چنان گرم گفتگو بود که کیمیا احساس کرد وجود او را کاملاً فراموش کرده. با بی حوصلگی شیشه را پایین زد و به تماشای خیابانها مشغول شد. رایین از داخل آینه نگاهی به او کرد و گفت:

- سرما نخوری مادمازل کوچولو.

کیمیا چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- شما نگران من نباشین سخنرانی تونو تموم کنین.

رایین خنده ای کرد و پاسخ داد:

- ما که راجع به تو حرف نمی زنیم.

کیمیا به تندی گفت:

- اولاً تو نه، شما. ثانیاً برای من هیچ اهمیتی نداره که شما چی می گین.
- رایین سعی کرد کلمه اولاً را تکرار کند ولی چون نتوانست در پاسخ گفت:
- اول اینکه باید منو ببخشید چون دستور زبان فارسی رو به خوبی شما بلد نیستم. دوم اینکه کنجکاوای شما زندهای شرقی رو تو هیچ جای دیگه از چهار قاره نمی شه پیدا کرد. این طور نیست؟
- کیمیا باز سکوت کرد و رویش را کاملاً به طرف بیرون گرداند. رایین با استفاده از شیشه بالابر جلو، شیشه سمت او را تا نیمه بالا کشید و با حنده گفت:
- دلم نمی خواد امشب ازت و ویروس آنفولانزا بگیرم.
- کیمیا چنان عصبانی شده بود که حتی نمیتوانست پاسخ مناسبی برای مفهومی که در جمله رایین بود، بیابد. بغض گلویش را فشرده و با عصبانیت ناخنهایش را در کف دستش فرو کرد و دیگه چیزی نگفت. با آن که در تمام طول راه بنا به درخواست رایین، بچه ها خصوصاً الین با زحمت فرانسه صحبت می کردند، اما کیمیا کوچکترین دخالتی در گفتگوی آنها نکرد و هر لحظه آرزو میکرد از این ترافیک خلاص شوند و به مقصد برسند تا هرچه زودتر رایین آنها را ترک کند، ولی وقتی مقابل رستوران قرار گرفتند، کیمیا متوجه شد که رایین به دنبال جایی برای پارک اتومبیلش میگردد. با تعجب پرسید:
- مگه نمی خواین برین؟
- رایین لحظه ای کاملاً به عقب برگشت، لبخندی زد و گفت:
- چه عجب! زبونت باز شد.
- کیمیا اخمی کرد و پاسخی نداد. رایین لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:
- نه خانم کوچولو. فعلاً شام رو با هم هستیم.
- کیمیا با بیزاری از او روی گرداند و رایین با لودگی پرسید:
- چیزی شما رو ناراحت می کنه؟
- کیمیا که از شدت عصبانیت صدایش می لرزید، پاسخ داد:
- بله، وجود شما.
- رایین پوزخندی زد و گفت:
- اگه اینطوره چرا سوار ماشین من شدید؟
- کیمیا لبش را گزید و پاسخ داد:
- اگه حتی یک درصد احتمال می دادم این ماشین مال شما باشه، هر گز سوار نمی شدم.
- چرا فکر نمی کردید راننده این ماشین من باشم؟ چون پدرم کارخونه ماشینهای آمریکایی داره، توقع داشتید منو تو یکی از ماشینهای ساخت کارخونه پدرم ببینید، نه...؟ ولی من هیچ وقت اون ماشین ها رو سوار نمی شم، چون جونم رو دوست دارم.
- بعد نگاه خاصی به کیمیا کرد که از او احساس چندش کرد و در همان حال در حالی که به لبهای او اشاره کرد، ادامه داد:
- دیگه هم اون کار رو نکن. به زیبایی صورتت ضربه می زنه...

و قبل از آنکه کیمیا فرصت پاسخ بیابد، با سرعت از ماشین خارج شد. کیمیا نیز در حالی که بعد از این ماشین را ترک می کرد، زیر لب غرید:

- هرزه ی کثیف!

وقتی هر چهار نفر وارد رستوران شدند، کیمیا سعی کرد حتی الامکان نگاهش را از نگاه رایین بدزدد، اما او بی تفاوت مشغول همان لودگیهای همیشگی بود و با خنده و مسخره بازی رفتار تکتک استادان دانشکده را تقلید می کرد. بعد ناگهان رو به کیمیا کرد و به زبان فرانسه گفت:

- هی شرقی بد اخلاق! امانت دکنتر میشلان رو فراموش نکن. حتماً فردا بهش بده.

کیمیا لبخند پر تمسخری زد و پاسخ داد:

- ولی شما فراموش کردید زیرش رو امضاء کنید.

رایین خنده ی بلندی سر داد و پاسخ داد:

- اصلاً اشکالی نداره. می تونی بهش بگی از طرف منه، البته چندان نیازی نیست، چون او کارهای منو خوب می شناسه.

کیمیا در مقابل وقاحت بیش از حد رایین چاره ای جز سکوت نداشت. به جای پاسخ، خود را با سالاد روی میز مشغول کرد، اما کیمیا به همان مک دونالد بسنده کرد و در مقابل اصرار بیش از حد دیوید و الین، فقط تشکر کرد. بعد از شام، رایین صورت حساب را با چند اسکناس درشت که تشکر فراوان گارسونها را به دنبال داشت، پرداخت کرد و همه خارج شدند. اما به جای رفتن به اتومبیل، مقابل رستوران دیگری درست روبه روی رستوران اول برای صرف نوشیدنی توقف کردند. همین که دوباره سر میز جای گرفتند، رایین لبخندی زد و گفت:

- خب دختر شرقی! دلم می خواد امشب تو رو به بهترین های فرانسه مهمون کنم. فقط بگو نوشیدنی مورد علاقه ات چیه؟

کیمیا با همان چهره ی درهم پاسخ داد:

- یه فنجون قهوه اسپرسو

رایین چینی به پیشانی انداخت و با خنده گفت:

- هوم! فکر می کردم خیلی با سلیقه تر از این حرفا باشی... فقط یه قهوه؟

کیمیا بی حوصله جواب داد:

- بله آقا. فقط همین.

و رایین که چهره درهم کیمیا را دید، بیش از این اصرار نکرد و سفارش همه را برای گارسون تکرار کرد و در این میان خودش را بیش از همه تحویل گرفت. کیمیا که با تعجب به بطریهای روی میزش نگاه می کرد، بی اختیار پرسید:

- همه اینا رو می خوای بخوری؟

الین و دیوید که باز هم با مشکل عدم فهم زبان فارسی مواجه بودند، با تعجب به کیمیا نگاه کردند. رایین خیلی سریع سؤال کیمیا را به انگلیسی ترجمه کرد. دیوید نگاهی به کیمیا کرد و با خنده گفت:

- کجاش رو دیدی کیمیا؟ این آقا عادت نداره کوچکترین رحمی به خودش بکنه.

کیمیا سری تکان داد و گفت:

- خودش که مهم نیست، ولی کی باید ما رو برسونه؟

همه خندیدند، حتی خود رایین و او بیش از همه. بعد رو به کیمیا کرد و گفت:

- اگه اجازه بدین من همه اینا رو می خورم و قول می دم تصادفی در کار نباشه.

کیمیا علیرغم میل باطنی، چند لحظه ای نگاهش را به چشمان رایین دوخت و بعد آهسته گفت:

- و اگه اجازه ندم...؟

رایین لبخندی زد و گفت:

- همه رو میریزم دور!

کیمیا چند لحظه ای از گوشه چشم به او نگاه کرد و در چهره رایین تغییر محسوسی را احساس کرد. بعد لبخندی

چاشنی نگاه زیبایش کرد و گفت:

- اجازه نمی دم.

رایین به سرعت از جا برخاست و تمام بطریها را در دست گرفت و از در رستوران خارج شد. این و دیوید با تعجب

به کیمیا نگاه کردند و کیمیا که واقعاً نمی دانست چه باید بگوید، تنها سر تکان داد. وقتی رایین دوباره وارد رستوران

شد، کیمیا در عین ناباوری متوجه شد که هر دو دست او خالی است. لحظه ای با تعجب نگاهش کرد. رایین در حالی

که می نشست با خنده گفت:

- خیلی خوب. اگه تو هوشیاری منو بیش از مستیام دوست داری، حرفی نیست، چون در هر حال ملکه ی امشب

تویی.

کیمیا که تازه متوجه منظور رایین شده بود، برآشفته از جا برخاست و تقریباً فریاد کشید:

- تو یه هرزه ی پست بیشتر نیستی... دیگه نمیخوام بینمت.

و بعد به سرعت از رستوران خارج شد.

فصل سوم

الین باز با اصرار گفت:

- تو واقعاً نمی خوای بگی چی شده؟ من که امروز از درسها مون هیچی نفهمیدم. همه حواسم به تو و کار دیشبت

بود... می دونی بیچاره رایین اون قدر دنبال تو دویده بود که از سر تا پاش آب می چکید.

کیمیا تنها شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. الین دوباره گفت:

- وقتی برگشت خیلی ناراحت بود. تا آخر شب هیچ حرفی نزد. باور کن برات نگران بود... یعنی هر سهمون نگران

بودیم.

کیمیا که هنوز از دست رایین عصبانی بود، با غیظ گفت:

- و شما نمی دونین چی شد؟ رایین هم چیزی بهتون نگفت. نکنه توقع داری باور کنم؟

- من و دیوید از حرفهای شما اصلاً سر در نیاوردیم. وقتی هم که از رستوران خارج شدی، فکر کردیم زود برمی

گردی. البته رایین برامون توضیح داد که همه شرقیها خصوصاً ایرانی ها زود برای خونه شون احساس دلتنگی می

کنن... گفت که تو زود بر می گردی، اما وقتی چند دقیقه ای گذشت و تو نیومدی، همه نگران شدیم. اون وقت بود

که رایین اومد دنبالت ولی تو رو پیدا نکرد.

کیمیا زیر لب غرید:

- موجود مسخره ی بی شعور! دلتنگی برای خونه. چه چرندیاتی از خودش درمیاره.

الین که هنوز با تعجب به کیمیا نگاه می کرد، پرسید:

- تو چی گفتی؟

کیمیا در دل خدا را شکر کرد که الین فارسی نمیداند و پاسخ داد:

- هیچی. چیز مهمی نبود.

الین دوباره گفت:

- بالاخره می گی یا نه؟

کیمیا لحظه ای متفکرانه ایستاد. مسلماً توضیح آنچه اتفاق افتاده بود برای الین بی حاصل بود و شاید مسخره.

بنابراین ترجیح داد در این مورد سکوت کند و برای آن که الین را راضی کرده باشد، آهسته گفت:

- می دونی؟ به گمونم حق با رایینه. آخه من خیلی دلم برای خونه تنگ شده بود. یعنی اون رستوران منو یاد تهران انداخت.

الین با حالتی دلسوزانه به کیمیا نگاه کرد، دست او را میان دستهای خود فشرد و لبخند زنان در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد گفت:

- می فهمم... می فهمم عزیزم.

کیمیا پاسخ لبخند الین را با لبخندی دوستانه داد و برای اولین بار احساس کرد به این دختر بی هیچ وجه تشابه و

تفاهمی، علاقمند است. الین دست کیمیا را گرفت و او را به سوی در خروجی کشید و با خنده گفت:

- دیگه ناراحتی بسه. بیا بریم هواخوری.

و بعد او را به حالت دو به حیاط کشید. کیمیا که از حرکات کودکانه الین بشدت خنده اش گرفته بود، در میان خنده گفت:

- دستم کنده شد الین. آرومتر.

الین ناگهان بر جای خود ایستاد و کیمیا قبل از آن که بتواند خود را کنترل کند، محکم به پشت الین خورد. الین خیلی

جدی به دست کیمیا نگاه کرد و او دانست کاربرد کلمه ((کنده شد)) باعث تعجب بیش از حد الین گردیده است.

بعد هر دو با صدای بلند شروع به خنده کردند. در همین حال کیمیا سنگینی نگاهی را احساس کرد و بلافاصله به

سوی نگاه سرگرداند و رایین را در چند قدمی خود دید که خیره خیره به آن دو نگاه می کرد. اما همین که

خواست از نگاه او بگریزد، الین متوجه رایین شد و با چند گام بلند، فوراً خود را از جمع دوستانش جدا کرد و به آنها

نزدیک شد و گفت:

- ببخشید! مهد کودک تعطیل شد؟

الین با صدای بلند خندید و گفت:

- برای چی:

رایین قیافه ای کاملاً جدی به خود گرفت و گفت:

- راستش من یه دختر چهار، پنج ساله دارم می خواستم ببینم با شما همکلاسی نیست؟

الین باز خندید و کیمیا که از فرط عصبانیت دندانهایش را به شدت روی هم می سائید، پاسخ داد:

- دختر شما رو مادرشون بردند. البته اگه شما بدونید منظورم کدوم مادرشه؟

رایین لبخندی زد و با آرامش پاسخ داد:

- هنوز عصبانی هستی؟

کیمیا با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- اون قدر برام ارزش نداری که روش فکر کنم.

رایین بیا همان لبخند زیبا سری تکان داد و گفت:

- بله خانم. می فهمم، ولی... ولی می خواستم بگم که من واقعاً منظوری نداشتم....

کیمیا به سرعت کلام رایین را قطع کرد و گفت:

- نمی خوام چیزی بشنوم.

بعد با سرعت کیف پولش را در آورد و از داخل آن یک اسکناس صد فرانکی بیرون کشید و به طرف رایین پرت

کرد و در همان حال گفت:

- بگیر، بابت شام دیشبت.

چشمان رایین لحظه ای از خشم درخشید، ولی خیلی زود بر خود مسلط شد و همان چهره ی بی تفاوت همیشگی را به

خود گرفت و در حالی که برای برداشتن اسکناس خم می شد، با لبخند گفت:

- کار خوبی کردی، منم به پولام احتیاج دارم.

کیمیا گرچه از برخورد خونسرانه ی رایین جا خورده بود، ولی به روی خود نیاورد و در حالی که دست الین را می

کشید، از کنار رایین دور شد. تنها در آخرین لحظه یک بار برگشت و به او نگاه کرد. رایین که همچنان در جای خود

ایستاده بود، اسکناس را کاملاً باز کرد، آن را بوسید و در جیب گذاشت.

روزهای ابری و دلگیر پائیز با آرامشی طلایی رنگ در خوابگاه دانشگاه و در اتاق کوچک کیمیا بی هیچ وقفه ای

سپری می شد در حالی که او همچنان به انزوای خود ادامه می داد. سکوت سنگین اتاق را جز رفت و آمدهای گاه گاه

الین، چیزی نمی شکست و کیمیا تمام اوقات فراغتش را پشت پنجره سپری می کرد و به پاییز دلتنگ و آسمان غالباً

ابری و بارانی پاریس خیره می ماند. اکثر روزهای زندگیش بدون هیچ هیجانی سپری میشد. تنها گاهی اوقات حضور

کمرنگ رایین به روزهایش هیجانی زودگذر می بخشید. اما این تغییر هم کشتی در وجودش نسبت به زندگی فعلی

ایجاد نمی کرد و او همچنان بی هیچ میل و رغبتی، زمان را در خود می کشت و تنها پیوندش با زندگی گذشته و

خانواده، مکالمات کوتاه مدت گهگاهی با مادر و ندرتاً با پدرش بود و نامه هایی که با بی حوصلگی تمام و با خطی

خرچنگ قورباغه نوشته می شد.

کیمیا و رایین تنها در درس ادبیات عمومی با هم همکلاس بودند، ولی او غالباً رایین را همراه زیباترین دختران

دانشگاه در محوطه و یا خیابانهای اطراف می دید و اغلب چنانچه رایین اجازه می داد، بی تفاوت از کنارش می

گذشت.

روزهای دانشگاه سوربن، برای کیمیا همان روزهای ایران بود و او کم کم به این نتیجه می رسید که از این مهاجرت

نیز آنچه طالبش بود، عایدش نگردیده و در این گریز از خود، همچنان ناموفق می نمود. با تمام اینها همچنان راسخ

بود که درسش را در دانشگاه ادامه دهد و شاید تنها دلیل آن لجاجت با اطرافیانش بود.

باز کلاس ادبیات و باز هم‌کلاسی با رایین ککه کیمیا باید اعتراف می کرد از شیرین ترین کلاسهای درس بود. از طرفی وجود رایین با آن لودگیهای واقعاً شیرینش و از طرف دیگر کلاس زنده و جالب دکتر ژوستین استاد بامزه ی ادبیات. دکتر تقریباً جوان ولی بسیار با معلومات بود و بر حسب اتفاق، علاقه شدیدی به ادبیات ایران خصوصاً فردوسی و خیام داشت. به همین علت در کلاس با کیمیا بیش از سایر شاگردانش بحث و گفتگو می کرد و گاهی حتی چند کلمه ای با شیرینی خاصی و با لهجه فرانسوی، فارسی صحبت می کرد و کیمیا و رایین را به خنده می انداخت. گرچه استاد با لباسهای جین و اسپرت و خصوصاً موتورسیکلتی که هر روز با آن به دانشکده می آمد، چندان شباهتی به اساتید سوربن نداشت، ولی از نظر معلومات، انسان قابل توجهی بود که علاقه کیمیا را از همان ابتدا به خود جلب کرد. وقتی استاد چون همیشه با همان موهای ژولیده وارد کلاس شد، رایین با صدای بلند اعلام کرد: ((زیباترین استاد سوربن)) و چند لحظه بعد در میان خنده بچه ها، استاد بر جای خود نشست و همان لبخند مضحک همیشگی را بر لب راند. لحظاتی به دانشجویان نگاه کرد و بعد از جا بلند شد و قدم زنان طول و عرض کلاس را چند بار طی کرد و بعد مقابل کیمیا ایستاد. لبخندش عمیقتر گردید. چند لحظه ای به او خیره ماند، بعد کتاب خیام چهار زبانه ای را که در دست داشت باز کرد و دنبال صفحه ای، چند بار آن را ورق زد و بعد در حالی که با رضایت می خندید، صفحه ای را تا آخر باز کرد و نقاشی مینیاتوری داخل آن را به کیمیا نشان داد و گفت:

- کیمیا!

و بعد در حالی که سعی می کرد فارسی حرف بزند، ادامه داد:

- شبیه... خیلی زیاد.

کیمیا آرام سر تکان داد و به فارسی تشکر کرد. دکتر ذوق زده چند بار سرش را تکان و با زحمت ادامه داد:

- خیام هم کیمیا داشت، مثل شبیه تو!

کیمیا خنده اش را به سختی فرو خورد، ولی رایین از ته کلاس با صدای بلند خندید و گفت:

- مثل شبیه، دستور زبان تازه فارسی.

استاد نگاهی به رایین کرد، ولی گویا منظورش را نفهمیده باشد باز به کیمیا لبخند زد و در حالی که خیره خیره به عکس نگاه می کرد، از او گذشت و بر جای خود نشست. قبل از آن که استاد درس را شروع کند، رایین از او اجازه خواست تا کتاب را ببیند. بعد به سرعت از جا برخاست و برای دیدن کتاب، کنار استاد ایستاد. چند لحظه ای به کیمیا خیره ماند. بعد به استاد چیزی گفت که کیمیا نشنید. تنها دید که دکتر سرش را بالا آورد و با تحسین به او نگاه کرد. تمام شب قبل باران باریده بود و آن روز شنبه ی تعطیل و آرامی بود و لطافت و پاکی هوا، کیمیا را به قدم زدن در بیرون خوابگاه تشویق می کرد. محوطه در سکوتی عمیق فرو رفته بود و دختران و پسران دانشجو با استفاده از یک روز تقریباً آفتابی به گردش رفته بودند. کیمیا گرچه بدش نمی آمد در این هوای خوش کمی قدم بزند، ولی چندان حوصله این کار را، آن هم تنها نداشت. در یک کشمکش کوتاه با خود، بالاخره تصمیم گرفت که برای قدم زدن از اتاقش خارج شود. با سرعت بارانی اش را بر تن کرد و شالش را محکم بست. زمانی که قدم به داخل محوطه گذاشت، با نگاهی به آسمان احساس کرد نمی توان به پایداری وضعیت آن امید چندان داشت. با این حال و از آنجا که حوصله بازگشت و برداشتن چترش را نداشت، احساس کرد کنار رودخانه سن بهترین مکان برای پیاده روی است. دستهایش را در جیب فرو کرد و در حالی که سعی می کرد با روحیه بیشتری تفریح کند، بزحمت لبخند بسیار

خفیفی بر لب راند و همچنان که به یاد دکتر ژوستن، سعری از خیام را زیر لب زمزمه می کرد به سوی سن حرکت کرد.

به کناره سن که رسید، بی اختیار متوقف شد و به آبی آرام آبها خیره گشت و دلش بشدت به هوای ساحل نا آرام خزر پر کشید و نگاهش رنگی از غصه به خود گرفت و قبل از آنکه بتواند بر احساس خود تسلط یابد، قطرات اشک بر روی گونه هایش سر خوردند. یاد آن ماه عسل کذایی در آن ویلای مجلل و در کنار مردی که برایش غریبه بود تا همیشه غریبه ماند، دلش را به آتش کشید. می خواست فریاد بکشد، ((زندگی! از تمام زشتیها و زیبائیهات متنفرم.)) اما صدا در گلویش و در میان بغضی پر درد گره خورد و از دهانش بیرون نیامد. حتی از خودش هم به خاطر آن که هنوز نتوانسته بود خاطرات کهنه و پوسیده اش را دور بریزد، احساس تنفر می کرد. چند بوق ممتد اتومبیلی که از کنارش می گذشت او را از دنیایی که در آن غرق بود بیرون کشید. در حالی که به سوی صدا سر بر می گرداند، زیر لب با غیظ گفت: ((زهرمار!)) ولی ناگهان نگاهش بر روی ماشین سیاه رنگ رابین متوقف گردید و قبل از آن که بتواند از آن چشم بردارد، چهره خندان و شیطان رابین به رویش لبخند زد. او با همان فرانسه ی سلیسش گفت:

- چه عجب مادمازل! از دیر بیرون اومدید!

کیمیا بی حوصله نگاهش کرد و پاسخ داد:

- باید از شما اجازه می گرفتم؟

رابین لبخند زد و کیمیا این بار به همراه او چشم دوخت که طبق معمول دختری زیبا و جذاب بود و وقتی نگاه کیمیا را دید، سر تکان داد و لبخند زد. رابین دوباره گفت:

- اگه مقصد خاصی دارین می تونم برسونمتون.

کیمیا با چشم اشاره ای به دختر جوان کرد و گفت:

- فعلاً همین یه نفر رو برسون.

رابین با شیطننت خندید و پاسخ داد:

- هر دوتون رو هم می تونم برسونم.

کیمیا که کم کم عصبانی می شد، گفت:

- من جایی نمی رم، فقط می خواستم کمی گردش کنم.

رابین چند بار به علامت تفهیم سر تکان داد و بی آن که حتی یک کلمه دیگر بگوید با سرعت از کنار او گذشت.

کیمیا باز به سوی رودخانه چرخید و با عصبانیت غرید، ((مرتیکه ی مزخرف!)) سپس دستش را ستون چانه کرد و به قایق های تفریحی که بر روی سن در تردد بودند خیره ماند. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که باز صدای آشنای همان بوق در گوشش پیچید، اما این بار به سوی صدا برنگشت. رابین باز چند بوق ممتد زد و کیمیا ناچار به سوی او چرخید. و باز همان آبی آرام و شاد با تمام وجود به سویش لبخند زد. کیمیا بلافاصله متوجه شد که صندلی کنار رابین خالیست، بنابراین به طعنه گفت:

- از کی توی آژانس اتومبیل استخدام شدی؟

برعکس کیمیا، رابین با لهجه ی زیبای فارسی - انگلیسی اش پاسخ داد:

- از همون وقتی که دخترای تهران کنار سن دنبال ماشین می گردن.

کیمیا بی اختیار لبخند زد و رایین بی حوصله و عجولانه گفت:

- میای بالا یا پیام پایین؟

کیمیا لحظه ای مکث کرد و بعد پاسخ داد:

- هیچ کدوم.

رایین چند لحظه به او خیره ماند و بعد به عقب برگشت و چیزی گفت که کیمیا نفهمید. از جایی که او ایستاده بود، فقط می توانست صندلی جاو را ببیند، ولی بدون تردید کسی پشت سر او نشسته بود.

انتظار کیمیا چندان به طول نینجامید. در عقب ماشین باز شد و کیمیا در کمال ناباوری الین را دید که با یک جهش سریع، خود را به او رساند و هر دو دستش را در میان دستان خود گرفت. کیمیا با خوشحالی خندید و گفت:

- چطور منو پیدا کردی؟

الین به رایین که همراه دیوید به سوی آنها می آمد اشاره کرد و گفت:

- فکر نمی کردم راست بگه... چطور شد تصمیم گرفتی گردش کنی؟

کیمیا خندید، ولی قبل از آن که پاسخی بدهد، صدای رایین در گوشش طنین انداخت:

- بفرما! اینم دوست شما. تمام پاریس رو دنبال این دوتا گشتم.

کیمیا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- تمام پاریس؟ اونم تو کمتر از یک ساعت؟

به جای رایین، دیوید پاسخ داد:

- این شیطون تمام جاهایی رو که ممکنه من و الین بریم، می شناسه.

رایین با خنده گفت:

- فکر کردم قایق سواری این طوری براتون دلچسبتره.

کیمیا با تعجب تکرار کرد:

- قایق سواری؟!؟

رایین اجازه نداد او حرف دیگری بزند و با عجله گفت:

- خب دیگه بریم اسکله.

الین چون بچه ها ذوق زده به هوا پرید و گفت:

- عالیه بریم

و کیمیا ناچار در سکوت همراه آنها به راه افتاد. رایین خیلی سریع بلیط تهیه کرد و هر چهار نفر سوار یک قایق تفریحی کوچک شدند. کیمیا نگاهی به ردیفهای چهارتایی صندلی ها کرد و بلافاصله روی اولین صندلی کنار بدنه ی

قایق نشست و الین و دیوید را در انتخاب صندلیهایشان مردد گذاشت، ولی رایین بلافاصله الین را در کنار کیمیا نشانده، بعد از او دیوید و در آخر هم خودش چهارمین صندلی را اشغال کرد. وقتی تمام صندلیها پر شد، قایق به راه

افتاد. کیمیا کاملاً صورتش را به طرف کناره های رود گرداند و غرق تماشا شد. تنها گاه گاه با جملات کوتاه، پاسخ هایی به الین می داد. وقتی قایق به نزدیکی کلیسای نتردام رسید، در حالی که هیجان زده به سوی الین می چرخید،

گفت:

- نمی دونم چرا هنوز گاهی اوقات به نظرم میاد که زندگی زیباست، گرچه هیچ وقت...

کلمات در زبانش ماسیدند و با حیرت به صورت مخاطبش نگاه کرد. رایین لبخند زد و خونسردانه پاسخ داد:

- هیچ می دونی تو یکی از زیباترین مظاهر زیبایی طبیعت هستی؟

کیمیا که همچنان متعجب به او نگاه می کرد، با غیظ پرسید:

- تو کی جاتو با الین عوض کردی که من نفهمیدم؟

رایین تنها لبخند زد و خودش را در جا کمی جمع کرد. کیمیا باز با عصبانیت گفت:

- چرا اینجا نشستی؟

رایین مظلومانه سر تکان داد و گفت:

- معذرت می خوام. فکر نمی کردم اشکالی داشته باشه. اگه ناراحتت می کنه الان می پرم توی رودخونه.

کیمیا نگاهی به الین کرد که با دیوید غرق گفتگو بود و بعد با همان عصبانیت رو به رایین کرد و پاسخ داد:

- اگه می تونستم خودم پرتت می کردم.

رایین بی آن که پاسخی بدهد، دستش را در جیب فرو برد و کیف پولش را از داخل آن بیرون کشید و گفت:

- فقط اینها رو نگه دار خیس نشه.

و بعد از جا برخاست. کیمیا با نگرانی پرسید:

- چی کار می خوای بکنی؟

رایین با همان خونسردی همیشگی پاسخ داد:

- چون نمی خوام شما کارهای سخت بکنین، میپرم توی رودخونه.

کیمیا که حرف رایین را جدی نگرفته بود، با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت. رایین کنار لبه قایق ایستاد و به دیوید که با تعجب نگاهش می کرد، گفت:

- هوس کردم به کم شنا کنم.

الین وحشتزده پرسید:

- توی این هوا؟

رایین تنها لبخند زد و آماده پریدن شد. در آخرین لحظه کیمیا که او را در پریدن میان آبهای سرد سن مصمم می دید، گوشه لباسش را به سوی خود کشید و گفت:

- نپر دیوونه.

رایین به سوبش خم شد و آهسته به زبان فارسی گفت:

- نه کاری که تو خواستی باید انجام بشه خانم کوچولو.

و در یک چشم به هم زدن به داخل آب پرید.

در یک لحظه ولوله ای میان مسافران قایق افتاد و همه خیره خیره به آن قسمت از آب که رایین در آن فرو رفته بود نگاه کردند و چون دقایقی گذشت و از او خبری نشد، هیجان بیشتری تماشاگران را در خود گرفت. کیمیا که تمام اندام نحیفش از شدت هیجان و سرما می لرزید، با آشفتگی بسیار از جا برخاست و ملتسانه به دیوید نگاه کرد.

دیوید و الین چنان غافلگیر شده بودند که هنوز هم نمیتوانستند آنچه را که دیده بودند، باور کنند. لحظات برای کیمیا به سختی و کشدار میگذشت و نگاهش هر لحظه مضطرب تر می شد، از داخل وجودش با تمام قوا نام رایین را فریاد می کشید، بی آنکه حتی کلمه ای از حنجره اش خارج شود.

بالاخره بعد از چند دقیقه جسم بی حرکت رابین روی آب شناور شد. کیمیا که نفسش از شدت هیجان بالا نمی آمد، لحظاتی به جسم شناور رابین روی آب خیره ماند و بعد ناگهان بغضش ترکید و در میان گریه چندین مرتبه نالید:

- نه... نه... نه...

تمام مسافران با تعجب به او نگاه می کردند. الین به زحمت کیمیا را روی صندلی نشاند و سعی کرد او را آرام کند، اما خودش نیز چنان آشفته بود که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. حتی دیوید هم گیج شده بود و نمی دانست چه باید بکند. کیمیا همچنان که گریه می کرد، فریاد زد:

- چرا هیچ کس کمکش نمی کنه؟ کمکش کنید.

زبان فارسی کیمیا گرچه برای همه ی نظاره گران نامفهوم و عجیب می نمود، اما دیوید را به خود آورد. او ناگهان از جا جست و با سرعت کاپشنش را از تن در آورد و به سوی الین پرت کرد و ه سوی لبه قایق دوید. وقتی دیوید خود را برای پریدن در آب آماده می کرد، ناگهان جسم بی حرکت رابین تکانی خورد، لحظه ای زیر آب رفت و دوباره بیرون آمد و در حالی که تمام تن و سرش زیر آب بود دستش را در هوا تکان داد و بعد صدای همیشه شادش به گوش رسید که فریاد می کشید:

- براوو! شرقی زیبا برای من نگران می شه... خودت بیا کمکم کن... پیر... پیر.

کیمیا چند لحظه ای بی آنکه بتواند حتی دهانش را باز کند، همان طور وحشتزده به رابین نگاه کرد. سرنشینان قایق به افتخار او و شیرجه ی موفقش برایش دست می زدند، اما کیمیا همچنان می لرزید و نمی توانست حرکت سریع چانه اش را مهار کند. چند لحظه ای بعد رابین به سوی قایق شنا کرد و با کمک خدمه از آب بیرون کشیده شد و یکراست به سوی کیمیا آمد، ولی به جای آن که روی صندلی بنشیند جلوی پای کیمیا، کف قایق زانو زد و گفت:

- من فقط از امر تو اطاعت کردم. باور کن نمیخواستم ناراحت بشی.

کیمیا لحظه ای به او نگاه کرد. از موهای زیتونیش قطره قطره آب می چکید و لبهایش به سفیدی گرائیده بود و به شدت می لرزید که البته در آن هوای سرد چیز عجیبی نبود. کیمیا که هنوز هم نمی توانست حرف بزند، به زحمت بر خود مسلط شد و با عصبانیت گفت:

- تو واقعاً فکر می کنی ترسوندن من موفقیت بزرگیه...؟ تو فکر می کنی این که من برات نگران شدم، جز حس همنوع دوستی، معنای دیگه ای داره؟

رابین چند لحظه ای متفکرانه سکوت کرد و بعد با تأسف سری تکان داد و گفت:

- ححق با توه کیمیا. شما دخترای شرقی احساسات عجیب و غریبی دارید. من مطمئنم که اگه به جای من یه مورچه هم تو آب غرق می شد، تو بازم همین کار رو می کردی.

کیمیا فاتحانه لبخند زد و نگاهش را از نگاه نافذ و بی قرار رابین دزدید.

حرارت گرم و مطبوع بخاری ماشین، خیلی زود سرما را از بدنهای بی حس آنها دور کرد. رابین با کمک دیوید، لباسهای خیسش را از تن به در کرد. کیمیا کاملاً سرش را پایین انداخته بود و اصلاً به آنها نگاه نمی کرد. تنها یک بار وقتی رابین چند بار پیاپی عطسه کرد، سرش را بالا آورد و اندام ورزیده او را در حالی که خود را با کاپشن دیوید می پوشاند، دید و از دیدن عضلات محکم و پیچیده او تعجب کرد.

صبح روز بعد کیمیا بدون آنکه بخواهد، تمام کلاسهای دانشکده را در جستجوی رایین بازرسی کرد ولی از او خبری نبود. با این حال سراغش را از کسی نگرفت، حتی از دیوید و یا مایکل که از دوستان نزدیک او بودند و خود را به این که او یکی از همان غیبتهای تفریحی اش را خارج از دانشگاه می گذراند، قانع کرد. با این حال احساس عجیبی داشت و نگران بود. وقتی غیبت او سه روز متوالی به طول انجامید، برای یافتن اطلاعات از او دست به دامان الین شد و الین با تعجب نگاهی به کیمیا کرد و گفت:

- یعنی تو واقعاً نمی دونی رایین چرا نیومده؟

- از کجا باید بدونم؟

الین لبخند پر شیطنتی زد و پاسخ داد:

- خوب معلومه، با اون بلایی که تو سرش آوردی اون اگه بتونه یه هفته دیگه از توی رختخواب بیرون بیاد خیلی شانس آورده.

کیمیا چشمهایش را تا آخرین حد گشود و گفت:

- یعنی اون مریضه؟

- کسی که توی اون هوا به خواست شما توی سن شنا کنه، نباید مریض بشه؟

کیمیا در پاسخ به لبخند پر معنای الین، چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- من ازش نخواستم بپره توی رودخونه، خودش خواست.

- خیلی خوب، ناراحت نشو. منظوری نداشتم... دوست داری به دیدنش بریم:

- به دیدن کی؟

- خوب معلومه دیگه، رایین.

- نه، اصلاً... من دوست دارم دیگه هیچ وقت نبینمش.

الین چند لحظه ای با شیطنت به کیمیا نگاه کرد و بعد گفت:

- البته اون چندان نیازی به من و تو نداره. پرستارهای خوب، مهربون و زبده زیاد داره.

کیمیا که کاملاً متوجه کنایه الین شده بود، با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت:

- به من چه زبیطی داره؟

الین خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- حالا چرا چشمات شبیه چشمای گربه ای شده که می خواد موش شکار کنه؟

کیمیا در حالی که سعی می کرد قیافه ای کاملاً عادی به خود بگیرد، با عصبانیت فریاد کشید:

- الین بس کن.

الین باز بشدت خندید و بعد گفت:

- چرا از عذاب دادن دوست من لذت می بری؟ شما شرقی ها همیشه دوست دارید از قسمت سخت کار، وارد بشید

و این طوری هم خودتون رو عذاب می دید هم طرف مقابلتون رو.

کیمیا چند بار پیاپی و با عصبانیت سر تکان داد و پاسخ داد:

- مطمئنم که این چرندیات رو رایین بهت یاد داده، نه؟

الین با زیرکی شانه بالا انداخت و گفت:

- بالاخره نگفتی به دیوید بگم بعد از ظهر بیاد دنبالمون؟

کیمیا دسته ورقه هایی را که در دست داشت لوله کرد و به آرامی بر سر الین کوبید و گفت:

- تو دیوونه شدی دختر.

و بعد به نرمی از کنار او رد شد.

تا آنجا که او می دانست قرار بر این بود که رایین لااقل یک هفته استراحت کند، بنابراین برای اولین بار کلاس درس ادبیات عمومی بدون حضور فعال و پر شیطنت رایین برگزار می شد. تنها کلاس مشترک کیمیا و رایین که امروز بشدت سرد و بیروح می نمود. دقایقی از شروع کلاس گذشته بود و دکتر ژوستن چون همیشه با اشتیاق تدریس می کرد که چند ضربه به در خورد و بعد باز شد. اول صدای چند سرفه ی خشن در فضا پیچید و بعد اندام کشیده رایین در کلاس ظاهر شد. دکتر با تعجب به رایین نگاه کرد و او ضمن عذرخواهی به سوی اولین صندلی خالی حرکت کرد. کیمیا چند لحظه ای به او که هنوز آثار بیماری در زیر چشمهای به گودی نشسته و رنگ مهتابی صورتش به خوبی عیان بود خیره ماند. رایین در اولین گردش چشمانش در کلاس، گمشده اش را یافت و به روی کیمیا لبخند زد و کیمیا چشمان تبادارش را در میان هاله ای سرخ رنگ، بی قرار و بیمار دید. برافروختگی تب، چشمان زیبایی او را، جذابیتی صد چندان بخشیده بود و نگاهش را داغتر از همیشه می نمود، آنچنان ه کیمیا سوزندگیش را با تمام وجود احساس می کرد. در سراسر طول مدت کلاس، صدای سرفه های شدید رایین لحظه ای قطع نمی شد و حالش چنان وخیم بود که حتی دکتر ژوستن را نیز متوجه کرد. او همچنان که هنگام گفتگو در کلاس راه می رفت، نزدیک رایین شد و چند کلمه ای با او صحبت کرد. کیمیا حدس زد که از او می خواهد اگر توانایی ادامه کلاس را ندارد، آن را تعطیل کند. چند لحظه ای در انتظار پاسخ رایین گوش خواباند ولی صدایی نشنید، تنها دید که او با لبخند سر تکان داد و دکتر دستی به پشتش زد و از کنارش گذشت. وقتی زمان کلاس تمام شد، کیمیا بی توجه به رایین، لوازمش را جمع کرد و آماده خروج از کلاس شد که رایین او را به نام خواند. چند لحظه ای مردد ماند، ولی بالاخره به سوی صندلی رایین حرکت کرد. وقتی کنار او رسید، رایین به سختی سعی کرد به احترام او از جا برخیزد، اما کیمیا او را دعوت به نشستن کرد و آهسته گفت:

- شنیده بودم یک هفته ای رو استراحت می کنی. رایین سر تکان داد و گفت:

- آره غیبت می کنم اما نه از کلاسی که تو همکلاسیم باشی. تمام دلخوشی من توی دانشکده همین یه درسه.

کیمیا خونسردانه خود را به نادانی زد و به خنده گفت:

- شاید قصد داری شاعر بشی.

رایین چند لحظه ای با دلخوری به کیمیا نگاه کرد ولی بعد با همان خونسردی همیشگی پرسید:

- مثل خیام؟

کیمیا سر تکان داد و رایین دوباره گفت:

- اونم بدون داشتن کیمیا.

کیمیا چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- دست از سر من بردار. تو که کیمیا زیاد داری.

- و بعد از او روی گرداند. رایین دوباره صدایش کرد و کیمیا احساس کرد گرفتگی سینه، صدای بم او را جلایی تازه بخشیده است. بعد بی اختیار به سوی او برگشت و گفت:
- من خیلی کار دارم. لطفاً حرفت رو زودتر بزن.
- دیشب به عموت زنگ زدم.
- عمومی من یا شوهر خاله ی خودت؟
- رایین در حالی که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند، گفت:
- عمومی شما و شوهر خاله ی من؛ خوبه؟
- خب که چی؟
- هیچی. راجع به رسومات شرقی ها در ارتباط با عیادت از مریضها پرسیدم... ظاهراً شما به یه چیزایی در این مورد خیلی معتقدید.
- کیمیا شانه بالا انداخت و بی حوصله گفت:
- قصه نگو، حرفت رو بزن.
- رایین که حالا صدایش به نحو عجیبی غمگین و گرفته به نظر می رسید، پاسخ داد:
- توقع داشتم توی این چند روز برای یک بار هم که شده بهم سری بزنی.
- کیمیا لبخندی زد و با لحن مأیوس کننده ای پاسخ داد:
- چرا باید این کار رو می کردم؟
- اگه همکلاسی و دوست نیستیم، به گمونم به نوعی فامیل هستیم.
- کیمیا با حالت خاصی گفت:
- فامیل؟! مسخره است.
- قبل از آنکه رایین پاسخی بدهد، بشدت به سرفه افتاد. کیمیا نگاه تخفیر آمیزی به او کرد و گفت:
- واجب بود با این حالت بیای دانشگاه؟
- رایین مظلومانه نگاهش کرد و آهسته پاسخ داد:
- فکر کردم شاید دوست داشته باشی بیمارتم رو توی تب چهل درجه ببینی.
- با آن که از حالت نگاه و تَن صدای رایین دل در سینه کیمیا لرزید، اما زبانش همچنان تیز و برنده پاسخ داد:
- من دیگه مثل جراح ها شدم. دیدن مریض توی تابوت هم برام تازگی نداره.
- لبهای رایین به آهستگی لرزید و بی آنکه حرفی بزند از جا برخاست و در حالی که پاهایش را روی زمین می کشید، از کلاس بیرون رفت. برای لحظه ای کیمیا احساس کرد دلش می خواهد به دنبال رایین بدود، او را با تمام وجود فریاد بزند و تب سوزاش را در وجود سرد خود مدفون کند، اما احساس یخزده اش به او اجازه ی برداشتن حتی یک گام را هم نداد.
- در اتاق زده شد، از آن حالت خواب و بیداری با نارضایتی خارج شد و بی حوصله پرسید:
- بله؟
- منم مادر، برات شام آوردم.
- ممنون مادر جون، من میل ندارم... اصلاً گرسنه نیستم.

- چطور گرسنه نیستی مادر جون؟ تو که از وقتی اومدی چیزی نخوردی.
- گفتم که میل ندارم... می خوام بخوابم.
- پس لااقل در رو باز کن، اجازه بده چند لحظه ببینمت. تو که می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.
- کیمیا به سنگینی از جا بلند شد و با بی میلی در رو باز کرد. مادر سینی غذا در دست وارد شد. سینی را روی میز تحریر گذاشت و گفت:
- چیه دختر گلم؟ نکنه غذاهای سنتی ما از چشمت افتاده؟
- کیمیا لبخند کجی زد و پاسخ داد:
- این حرفا چیه مامان؟ تو هیچ جای دنیا غذایی بهتر از دستپخت شما وجود نداره.
- مادر نزدیکتر آمد و دستی روی موهای سیاه و بلند کیمیا کشید و گفت:
- آگه مبی خوای حرفت رو باور کنم، تا اینجا هستم چند قاشق بخور.
- مامان؟
- دیگه مامان نداره... زود باش.
- کیمیا پشت میز نشست و با بی میلی قاشق در دست گرفت و شروع به بازی با غذا کرد. مادر که از زیر چشم او را می پایید، با لحنی چون همیشه مهربان گفت:
- کیمیا تو چت شده؟
- کیمیا دستپاچه به زور لقمه اش را فرو داد و گفت:
- هیچی... چیزی نیست...
- ولی من احساس دیگه ای دارم. مثل اینکه یه چیزایی هست که تو از من پنهون می کنی.
- اشتباه می کنین.
- مطمئن باشم؟
- آره... آره مطمئن مطمئن.
- تو چشای مادر نگاه کن و حرفت رو تکرار کن.
- کیمیا بلافاصله نگاهش را از مادر دزدید و سر به زیر انداخت. مادر کنارش نشست و مصرانه پرسید:
- نمی خوای بگی چی شده؟
- آخه وقتی چیزی نیست چی بگم؟
- ولی چشات اینو نمیگه.
- می شه شما بگین چشای من چی می گه که خودم نمی دونم؟
- چشات می گه تو داری یه چیزایی رو از مادرت پنهون می کنی... حرف بزنی دختر گلم... حرف بزنی و خودت رو سبک کن. اینقدر خودت رو عذاب نده.
- چشمان کیمیا پر از اشک شد و بغض آلود پاسخ داد:
- بین مار جون! من خوب می دونم که شما، پدر، کاوه و بقیه از من چی می خواید، ولی خواهش می کنم کمی به من مهلت بدید. من باید فکر کنم.
- تو مطمئنی که می دونی من از تو چی میخوام؟

- کیمیا چند لحظه ای با تردید به مادر نگاه کرد و پاسخی نداد. مادر این بار حالتی جدی به خود گرفت و گفت:
- بین دخترم! تو در مورد هر کس اشتباه نکنی در مورد من داری اشتباه می کنی. من بر عکس اون چیزی که تو فکر می کنی، دلم می خواد تو اون کاری رو بکنی که صلاحیت در اون.
- لبخند کمرنگی چهره غم زده کیمیا را زینت بخشید و او لحظه ای به چشمان مهربان مادر خیره ماند و بعد آهسته گفت:
- چرا مادر؟ چرا همه ی بلاهای دنیا باید سر من بیاد؟ تازه داشتم به این وضع عادت می کردم، تازه چند ماهی بود که اعصابم آرام شده بود، تازه خیالم راحت شده بود، یه کم احساس آرامش میکردم، اون وقت دوباره باید این وضع پیش بیاد؟
- مادر با تأسف سری تکان داد و پاسخ داد:
- عزیز دلم، با قسمت که همیشه جنگید. تقدیر هر کس یه چیزه.
- و تقدیر من همه اش سیاهه، نه؟
- ناشکر نباش دخترم.
- ناشکر نیستم مادر، خسته ام، داغونم. دارم منفجر می شم. عین موش توی تله افتادم.
- کیمیا... کیمیا! دختر عزیزم! مادر جون یه کم آرام باش. آخه چته؟ چرا این طوری فریاد می کشی؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده.
- کیمیا که حالا با تمام وجود سعی می کرد بر خود مسلط شود، به طرف پنجره رفت و آن را گشود. ریههایش را از هوای سرد و تازه پر کرد، لحظاتی به همان حالت ایستاد. بعد روی پاشنه پا چرخید و رو به مادر ایستاد و گفت:
- معذرت می خوام مادر جون... واقعاً معذرت میخوام.
- عیبی نداره دخترم. بیا اینجا پیش مامان بشین غذات سرد می شه، از دهن می افته. بیا هم غذات رو بخور هم با مامان یه کم صحبت کن. بگو ببینم تو اون دل کوچیک و مهربونت چی می گذره که اینطوری اون چشمای سیاهت رو به آتیش کشونده.
- کیمیا لبخندی زد و به سوی مادر آمد و گفت:
- مادر جون! قرار شد چند روزی بهم فرصت بدی که فکر کنم.
- خیلی خب عزیزم. فکر کن ولی هم غذات رو بخور، هم غصه نخور.
- چشم. دیگه چی؟
- سلامتی نازنینم.
- اونم به چشم.
- خب، حالا برای این که حسن نیت رو نشون بدی، شروع کن.
- کیمیا دوباره پشت میز نشست و قاشق را در دست گرفت. مادر از جا بلند شد و پرسید:
- چای یا قهوه؟
- هیچ کدوم مادر. فعلاً غذام رو بخورم.
- باشه، ولی هر وقت چای خواستی منو صدا کن.
- خودم میام پایین می ریزم.

- باشه عزیزم. فقط یادت باشه زود بخواب، چون قیافه ات نشون می ده که خیلی خسته ای.
- کیمیا با حرکت سر تأیید کرد، مادر جلوی در که رسید، باز ایستاد و گفت:
- یادت نره که به مادر قول دادی.
- حتماً خیالتون راحت باشه.
- مادر باز مردد ایستاده بود و کیمیا حدس زد که در گفتن جمله ای دچار تردید است، بنابراین گفت:
- مادر جون، سفارش دیگه ای هم مونده؟
- نه عزیزم، فقط...
- جمله اش را نیمه تمام گذاشت و کیمیا را مجبور کرد پرسد:
- فقط چی؟
- من... من فکر می کنم توی دلت یه راز داری که از من پنهونش می کنی.
- دوباره که شروع کردی مادر جون.
- یعنی هیچ کمکی از دست من بر نییاد؟
- چرا.
- بگو.
- لطفاً برید و استراحت کنید، نگران منم نباشید.
- مادر پرس تکان داد و گفت:
- باشه شیطان بلا، ولی بدون که نمی تونی چیزی رو از من پنهون کنی.
- کیمیا خنده ای کرد و مادر در را پشت سر خود بست و کیمیا دوباره تنها شد. چند بار طول و عرض اتاق را پیمود. هوای سرد ناچارش کرد پنجره را ببندد. وقتی دوباره برگشت ناخودآگاه در مقابل میز ایستاد، نگاهی به سینی غذا کرد و با تصور آن که مادر برای تهیه این چند نوع غذای مورد علاقه او چقدر زحمت کشیده، پشت میز نشست و به اجبار چند قاشق از غذا را فرو داد.
- بعد به طرف تختخوابش رفت و روی آن دراز کشید و چشمانش را بست. چقدر این حالت خلسه را دوست داشت، حالتی که در آن به آنچه که دوست داشت، به راحتی و بدون مزاحمت فکر می کرد.
- ***
- یک هفته بعد از زمانی که رایین پس از یک بیماری طولانی به دانشگاه بازگشت، در نظر کیمیا چنان تغییر کرده بود که گویا شخص دیگری به جای او پا به دانشگاه گذاشته بود. البته کیمیا خیلی زود فهمید که تغییر رفتار رایین تنها در مورد او صادق است و جز آن، رایین همان رایین همیشگی بود.
- آن روزها کیمیا دیگر در رفتار او هیچ اصراری در برقراری ارتباط با خود نمی دید و به جای آن میدید که رایین تا آنجا که امکان داشت او دوری می کرد و حتی در اکثر مواقع در تنها کلاس مشترکشان حاضر نمی شد. دیگر از آن سر به سر گذاشتنهای پر شیطنت و آن اداهای کودکانه خبری نبود و از آنچه بین آندو گذشته بود تنها یک چیزی باقی مانده بود و آن احترام عجیبی بود که رایین برای کیمیا قائل بود، احترامی که کیمیا به جرأت می توانست قسم یاد کند که برای هیچ کس دیگری - حتی پدرش - قائل نبود.

او دیگر هیچ علاقه ای به ردیابی گردشهای الین و دیوید که غالباً کیمیا نیز همراهیشان می کرد، نشان نمی داد و کیمیا هر روز او را می دید که با دوست مؤنث تازه ای به دنبال تفریح و خوشگذرانی به گوشه ای از پاریس می رفت. بی تفاوتی رایین چنان برایش آزار دهنده بود که حتی خودش هم نمی توانست باور کند. به همین خاطر پیوسته مترصد فرصتی بود تا به هر صورت ممکن او را آزار دهد - که البته در غالب موارد رایین یا این فرصت را به او نمی داد و یا با بی اعتنائی کسل کننده اش از آن می گذشت - کیمیا کم کم عواقب عقب نشینی حمایتی رایین را با تعجب می دید. تک و توک پسرانی که پیش از این به نحوی قصد آزار کیمیا را داشتند، ولی از ترس رایین کنار کشیده بودند، اکنون با شجاعت تمام او را به انحاء مختلف آزار می دادند و کیمیا تازه می فهمید آن روز که الین به او گفت: ((حمایت رایین از او نعمت بزرگی است))، چه مفهومی داشت. در این میان رفتار مایکل، بیش از همه عذابش می داد و این در حالی بود که خوب می دانست مایک که یک دانشجوی آمریکائیت، از نزدیکترین دوستان رایین است، با این حال او صبورانه تحمل می کرد. اما خیلی بیش از گذشته احساس تنهایی می کرد و خیلی دلش می خواست همزبانی داشته باشد تا با او به زبان شیرین فارسی درد دل کند. اما هر بار که جمله ای با رایین هم کلام می شد، او با سرعت پاسخش را به فرانسه یا انگلیسی می داد و کیمیا ناچار بود به شنیدن گاه گاه کلمات فارسی با لهجه ی افتضاح دکتر ژوستن دل خوش کند.

در یکی از روزهای بارانی نزدیک سال نو که بچه های دانشگاه در تدارک جشن سال نو در دانشکدههایشان مشغول بودند، کیمیا بیش از هر روز دیگری احساس تنهایی می کرد و دلش به هوای سفر به وطن در تعطیلات کریسمس پر میکشید، ولی با توجه به مدت کوتاه تعطیلات و هزینه رفت و برگشت، این تصمیم تقریباً غیر معقول به نظر می رسید و او را مجبور می کرد راه بهتری را انتخاب کند. شاید در آن شرایط بهترین کار دیدار با خانواده خونگرم توکلی بود. هم صحبتی با هموطنان مسلماً می توانست اندوه غربت را کاهش دهد. با این فکر بلافاصله لباس پوشید، چترش را برداشت و از اتاقش خارج شد. در بین راه روی پله ها الین را دید که چون همیشه خندان به سوی اتاقش می رفت. با دیدن او ناچار لبخند زد. الین به سویش دوید و گفت:

- کجا کیمیا؟

- می رم به دیدن یکی از دوستان پدرم.

- آهان. همون آقای که روزهای اول خونه شون می رفتی؟

- بله، اسمش آقای توکلیه.

- پس مهمونی چی میشه؟

- برمی گردم عزیزم. نمی رم که تا سال دیگه اونجا بمونم.

- باشه برگرد... آهان راستی کیمیا تو میدونستی مراسم جشن اینجا برقرار نمیشه؟

کیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:

- اینجا برقرار نمی شه؟

- نه، بچه ها یه جای دیگه رو برای این کار در نظر گرفتن. اونا دوست دارن راحت باشن.

کیمیا که قصد شرکت در جشن را نداشت، بیتفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- مگه اینجا راحت نیستند؟

الین لبخند پر شیطنتی زد و پاسخ داد:

- خب نه کاملاً.
- کیمیا سری تکان داد و زمزمه کرد:
- خیلی خب، هر قبرستونی که دلشون می خواد جشن بگیرن.
- الین که باز هم با مشکل زبان مواجه شده بود، با خنده گفت:
- کیمیا من بازم نفهمیدم چی گفتی.
- کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- گفتم پس کجا می خوان جشن بگیرن؟
- یه جای دیگه. گمون کنم یه ویلای بزرگ.
- کیمیا با بی حوصلگی گفت:
- خیلی خوبه. موفق باشید. من فعلاً عجله دارم.
- موفق باشید؟ یعنی تو نمی خوای بیای؟
- کیمیا که هیچ حوصله بحث با الین را نداشت، دستپاچه پاسخ داد:
- من گفتم نیام؟
- نه، ولی طوری حرف زدی که من فکر کردم...
- گرچه این عید، عید من نیست، ولی باشه میام.
- الین نفس راحتی کشید و گفت:
- خب حالا برو، ولی مطمئن باش من نمی ذارم تو نیای.
- کیمیا خنده ای کرد و گفت:
- باشه. گفتم که میام. فعلاً بای.
- الین دستی تکان داد و با خنده گفت:
- بای.
- و کیمیا همچنان که سر تکان می داد از کنار او رد شد. اما هنوز چند گامی نرفته بود که صدای گامهای الین که به حالت دو پشت سرش می آمد ناچارش کرد بایستد.
- در اتاق زده شد، از آن حالت خواب و بیداری با نارضایتی خارج شد و بی حوصله پرسید:
- بله؟
- منم مادر، برات شام آوردم.
- ممنون مادر جون، من میل ندارم... اصلاً گرسنه نیستم.
- چطور گرسنه نیستی مادر جون؟ تو که از وقتی اومدی چیزی نخوردی.
- گفتم که میل ندارم... می خوام بخوابم.
- پس لااقل در رو باز کن، اجازه بده چند لحظه ببینمت. تو که می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.
- کیمیا به سنگینی از جا بلند شد و با بی میلی در را باز کرد. مادر سینی غذا در دست وارد شد. سینی را روی میز تحریر گذاشت و گفت:
- چیه دختر گلم؟ نکنه غذاهای سنتی ما از چشم افتاده؟

- کیمیا لبخند کجی زد و پاسخ داد:
- این حرفا چیه مامان؟ تو هیچ جای دنیا غذایی بهتر از دستپخت شما وجود نداره.
- مادر نزدیکتر آمد و دستی روی موهای سیاه و بلند کیمیا کشید و گفت:
- اگه میی خوای حرفت رو باور کنم، تا اینجا هستم چند قاشق بخور.
- مامان؟
- دیگه مامان نداره... زود باش.
- کیمیا پشت میز نشست و با بی میلی قاشق در دست گرفت و شروع به بازی با غذا کرد. مادر که از زیر چشم او را می پایید، با لحنی چون همیشه مهربان گفت:
- کیمیا تو چت شده؟
- کیمیا دستپاچه به زور لقمه اش را فرو داد و گفت:
- هیچی... چیزی نیست...
- ولی من احساس دیگه ای دارم. مثل اینکه یه چیزایی هست که تو از من پنهون می کنی.
- اشتباه می کنین.
- مطمئن باشم؟
- آره... آره مطمئن مطمئن.
- تو چشای مادر نگاه کن و حرفت رو تکرار کن.
- کیمیا بلافاصله نگاهش را از مادر دزدید و سر به زیر انداخت. مادر کنارش نشست و مصرانه پرسید:
- نمی خوای بگی چی شده؟
- آخه وقتی چیزی نیست چی بگم؟
- ولی چشات اینو نمیگه.
- می شه شما بگین چشای من چی می گه که خودم نمی دونم؟
- چشات می گه تو داری یه چیزایی رو از مادرت پنهون می کنی... حرف بزن دختر گلم... حرف بزن و خودت رو سبک کن. اینقدر خودت رو عذاب نده.
- چشمان کیمیا پر از اشک شد و بغض آلود پاسخ داد:
- ببین مار جون! من خوب می دونم که شما، پدر، کاوه و بقیه از من چی می خواید، ولی خواهش می کنم کمی به من مهلت بدید. من باید فکر کنم.
- تو مطمئنی که می دونی من از تو چی میخوام؟
- کیمیا چند لحظه ای با تردید به مادر نگاه کرد و پاسخی نداد. مادر این بار حالتی جدی به خود گرفت و گفت:
- ببین دخترم! تو در مورد هر کس اشتباه نکنی در مورد من داری اشتباه می کنی. من بر عکس اون چیزی که تو فکر می کنی، دلم می خواد تو اون کاری رو بکنی که صلاحته در اون.
- لبخند کمرنگی چهره غم زده کیمیا را زینت بخشید و او لحظه ای به چشمان مهربان مادر خیره ماند و بعد آهسته گفت:

- چرا مادر؟ چرا همه ی بلاهای دنیا باید سر من بیاد؟ تازه داشتم به این وضع عادت می کردم، تازه چند ماهی بود که اعصابم آرام شده بود، تازه خیالم راحت شده بود، یه کم احساس آرامش میکردم، اون وقت دوباره باید این وضع پیش بیاد؟
- مادر با تأسف سری تکان داد و پاسخ داد:
- عزیز دلم، با قسمت که همیشه جنگید. تقدیر هر کس یه چیزه.
- و تقدیر من همه اش سیاهه، نه؟
- ناشکر نباش دخترم.
- ناشکر نیستم مادر، خسته ام، داغونم. دارم منفجر می شم. عین موش توی تله افتادم.
- کیمیا... کیمیا! دختر عزیزم! مادر جون یه کم آرام باش. آخه چته؟ چرا این طوری فریاد می کشی؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده.
- کیمیا که حالا با تمام وجود سعی می کرد بر خود مسلط شود، به طرف پنجره رفت و آن را گشود. ریههایش را از هوای سرد و تازه پر کرد، لحظاتی به همان حالت ایستاد. بعد روی پاشنه پا چرخید و رو به مادر ایستاد و گفت:
- معذرت می خوام مادر جون... واقعاً معذرت میخوام.
- عیبی نداره دخترم. بیا اینجا پیش مامان بشین غذات سرد می شه، از دهن می افته. بیا هم غذات رو بخور هم با مامان یه کم صحبت کن. بگو بینم تو اون دل کوچیک و مهربونت چی می گذره که اینطوری اون چشمای سیاهت رو به آتیش کشونده.
- کیمیا لبخندی زد و به سوی مادر آمد و گفت:
- مادر جون! قرار شد چند روزی بهم فرصت بدی که فکر کنم.
- خیلی خب عزیزم. فکر کن ولی هم غذات رو بخور، هم غصه نخور.
- چشم. دیگه چی؟
- سلامتی نازنینم.
- اونم به چشم.
- خب، حالا برای این که حسن نیتت رو نشون بدی، شروع کن.
- کیمیا دوباره پشت میز نشست و قاشق را در دست گرفت. مادر از جا بلند شد و پرسید:
- چای یا قهوه؟
- هیچ کدوم مادر. فعلاً غذام رو بخورم.
- باشه، ولی هر وقت چای خواستی منو صدا کن.
- خودم میام پایین می ریزم.
- باشه عزیزم. فقط یادت باشه زود بخواب، چون قیافه ات نشون می ده که خیلی خسته ای.
- کیمیا با حرکت سر تأیید کرد، مادر جلوی در که رسید، باز ایستاد و گفت:
- یادت نره که به مادر قول دادی.
- حتماً خیالتون راحت باشه.
- مادر باز مردد ایستاده بود و کیمیا حدس زد که در گفتن جمله ای دچار تردید است، بنابراین گفت:

- مادر جون، سفارش دیگه ای هم مونده؟

- نه عزیزم، فقط...

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و کیمیا را مجبور کرد بپرسد:

- فقط چی؟

- من... من فکر می کنم توی دلت یه راز داری که از من پنهونش می کنی.

- دوباره که شروع کردی مادر جون.

- یعنی هیچ کمکی از دست من بر نیامد؟

- چرا.

- بگو.

- لطفاً برید و استراحت کنید، نگران منم نباشید.

مادر یرس تکان داد و گفت:

- باشه شیطون بلا، ولی بدون که نمی تونی چیزی رو از من پنهون کنی.

کیمیا خنده ای کرد و مادر در را پشت سر خود بست و کیمیا دوباره تنها شد. چند بار طول و عرض اتاق را پیمود.

هوای سرد ناچارش کرد پنجره را ببندد. وقتی دوباره برگشت ناخودآگاه در مقابل میز ایستاد، نگاهی به سینی غذا کرد و با تصور آن که مادر برای تهیه این چند نوع غذای مورد علاقه او چقدر زحمت کشیده، پشت میز نشست و به اجبار چند قاشق از غذا را فرو داد.

بعد به طرف تختخوابش رفت و روی آن دراز کشید و چشمانش را بست. چقدر این حالت خلسه را دوست داشت،

حالتی که در آن به آنچه که دوست داشت، به راحتی و بدون مزاحمت فکر می کرد.

یک هفته بعد از زمانی که رایین پس از یک بیماری طولانی به دانشگاه بازگشت، در نظر کیمیا چنان تغییر کرده بود که گویا شخص دیگری به جای او پا به دانشگاه گذاشته بود. البته کیمیا خیلی زود فهمید که تغییر رفتار رایین تنها در مورد او صادق است و جز آن، رایین همان رایین همیشگی بود.

آن روزها کیمیا دیگر در رفتار او هیچ اصراری در برقراری ارتباط با خود نمی دید و به جای آن میدید که رایین تا آنجا که امکان داشت او دوری می کرد و حتی در اکثر مواقع در تنها کلاس مشترکشان حاضر نمی شد. دیگر از آن سر به سر گذاشتنهای پر شیطنت و آن اداهای کودکانه خبری نبود و از آنچه بین آندو گذشته بود تنها یک چیزی باقی مانده بود و آن احترام عجیبی بود که رایین برای کیمیا قائل بود، احترامی که کیمیا به جرأت می توانست قسم یاد کند که برای هیچ کس دیگری - حتی پدرش - قائل نبود.

او دیگر هیچ علاقه ای به ردیابی گردشهای الین و دیوید که غالباً کیمیا نیز همراهیشان می کرد، نشان نمی داد و کیمیا هر روز او را می دید که با دوست مؤنث تازه ای به دنبال تفریح و خوشگذرانی به گوشه ای از پارکس می رفت. بی تفاوتی رایین چنان برایش آزار دهنده بود که حتی خودش هم نمی توانست باور کند. به همین خاطر پیوسته مترصد فرصتی بود تا به هر صورت ممکن او را آزار دهد - که البته در غالب موارد رایین یا این فرصت را به او نمی داد و یا با بی اعتنائی کسل کننده اش از آن می گذشت - کیمیا کم کم عواقب عقب نشینی حمایتی رایین را با تعجب می دید. تک و توک پسرانی که پیش از این به نحوی قصد آزار کیمیا را داشتند، ولی از ترس رایین کنار کشیده

بودند، اکنون با شجاعت تمام او را به انحاء مختلف آزار می دادند و کیمیا تازه می فهمید آن روز که الین به او گفت: ((حمایت رایین از او نعمت بزرگی است))، چه مفهومی داشت. در این میان رفتار مایکل، بیش از همه عذابش می داد و این در حالی بود که خوب می دانست مایک که یک دانشجوی آمریکائیت، از نزدیکترین دوستان رایین است، با این حال او صبورانه تحمل می کرد. اما خیلی بیش از گذشته احساس تنهایی می کرد و خیلی دلش می خواست همزبانی داشته باشد تا با او به زبان شیرین فارسی درد دل کند. اما هر بار که جمله ای با رایین هم کلام می شد، او با سرعت پاسخش را به فرانسه یا انگلیسی می داد و کیمیا ناچار بود به شنیدن گاه گاه کلمات فارسی با لهجه ی افتضاح دکتر ژوستن دل خوش کند.

در یکی از روزهای بارانی نزدیک سال نو که بچه های دانشگاه در تدارک جشن سال نو در دانشکدههایشان مشغول بودند، کیمیا بیش از هر روز دیگری احساس تنهایی می کرد و دلش به هوای سفر به وطن در تعطیلات کریسمس پر میکشید، ولی با توجه به مدت کوتاه تعطیلات و هزینه رفت و برگشت، این تصمیم تقریباً غیر معقول به نظر می رسید و او را مجبور می کرد راه بهتری را انتخاب کند. شاید در آن شرایط بهترین کار دیدار با خانواده خونگرم توکلی بود. هم صحبتی با هموطنان مسلماً می توانست اندوه غربت را کاهش دهد. با این فکر بلافاصله لباس پوشید، چترش را برداشت و از اتاقش خارج شد. در بین راه روی پله ها الین را دید که چون همیشه خندان به سوی اتاقش می رفت. با دیدن او ناچار لبخند زد. الین به سویش دوید و گفت:

- کجا کیمیا؟

- می رم به دیدن یکی از دوستان پدرم.

- آهان. همون آقایی که روزهای اول خونه شون می رفتی؟

- بله، اسمش آقای توکلیه.

- پس مهمونی چی میشه؟

- برمی گردم عزیزم. نمی رم که تا سال دیگه اونجا بمونم.

- باشه برگرد... آهان راستی کیمیا تو میدونستی مراسم جشن اینجا برقرار نمیشه؟

کیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:

- اینجا برقرار نمی شه؟

- نه، بچه ها یه جای دیگه رو برای این کار در نظر گرفتن. اونا دوست دارن راحت باشن.

کیمیا که قصد شرکت در جشن را نداشت، بیتفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- مگه اینجا راحت نیستند؟

الین لبخند پر شیطنتی زد و پاسخ داد:

- خب نه کاملاً.

کیمیا سری تکان داد و زمزمه کرد:

- خیلی خب، هر قبرستونی که دلشون می خواد جشن بگیرن.

الین که باز هم با مشکل زبان مواجه شده بود، با خنده گفت:

- کیمیا من بازم نفهمیدم چی گفتی.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- گفتم پس کجا می خوان جشن بگیرن؟
- یه جای دیگه. گمون کنم یه ویلای بزرگ.
- کیمیا با بی حوصلگی گفت:
- خیلی خوبه. موفق باشید. من فعلاً عجله دارم.
- موفق باشید؟ یعنی تو نمی خواهی بیای؟
- کیمیا که هیچ حوصله بحث با الین را نداشت، دستپاچه پاسخ داد:
- من گفتم نیام؟
- نه، ولی طوری حرف زدی که من فکر کردم...
- گرچه این عید، عید من نیست، ولی باشه میام.
- الین نفس راحتی کشید و گفت:
- خب حالا برو، ولی مطمئن باش من نمی ذارم تو نیای.
- کیمیا خنده ای کرد و گفت:
- باشه. گفتم که میام. فعلاً بای.
- الین دستی تکان داد و با خنده گفت:
- بای.
- و کیمیا همچنان که سر تکان می داد از کنار او رد شد. اما هنوز چند گامی نرفته بود که صدای گامهای الین که به حالت دو پشت سرش می آمد ناچارش کرد بایستد.
- ص 94
- به پشت سر نگاه کرد و چون الین را دید گفت:
- دیگ چی شده؟
- الین کمی این پا و آن پا کرد و گفت:
- تو دیدیش؟
- کیمیا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- تو حالت خوبه؟ چه کسی رو باید دیده باشم؟
- اونو دیگه.
- اونو دیگه، کیه؟
- الین باز هم سکوت کرد و کیمیا که کم کلافه می شد، با عصبانیت پرسید:
- بالاخره می گی یا نه؟ عجله دارم ها!
- الین به جای آن که پاسخ سؤال کیمیا را بدهد، گفت:
- تو که ناراحت نمی شی؟ هان؟
- دیگه داری عصبانیم می کنی. اصلاً تو چی میگی؟ از چی باید ناراحت بشم؟
- الین سر به زیر انداخت و گفت:
- اون دختره رو دیگه.

کیمیا که کمی خیالش راحت شده بود، با خونسردی پرسید:

- کدوم دختره؟

- همون که تازگیها با رایین میاد و میره.

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- کدوم یکیشون؟ من رایین رو با چهره های مختلفی می بینم... تو منظورت کدومه؟

الین به سرعت پاسخ داد:

- نه این یکی فرق داره. پس تو ندیدیش، نه؟

پیش از آنکه منتظر پاسخ کیمیا بماند دوباره گفت:

- خدای من! نمی دونی چیه! یه مانکنه، خیلی قشنگه، خیلی.

کیمیا چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با عصبانیت پاسخ داد:

- خب اینا که تو می گی به من چه ربطی داره؟ این پسره هر روز با یک نفر میاد، با یک نفر دیگه میره، به من چه؟

الین با تعجب به کیمیا نگاه کرد و گفت:

- هیچی، فقط می خواستم بدونی. معذرت میخوام اگه ناراحتت کردم. ولی... ولی کیمیا این یکی دیگه فرق داره... نمی دونم از کجا پیداش کرده، اما من در تمام عمرم دختری به این زیبایی ندیدم. بچه ها می گن دختره سوئدیه.

کیمیا به آرامی سر تکان داد و بعد گفت:

- خواهش می کنم دیگه در مورد رایین با من حرف نزن... خواهش می کنم.

الین لبخندی زد و پاسخ داد:

- باشه عزیزم. هر طور که تو بخوای ولی من هنوزم مطمئنم که رایین تو رو دوست داره.

کیمیا دستش را روی شانه الین فشرد و گفت:

- ازت ممنونم، ولی نوع دوست داشتن اون اصلاً به درد من نمی خوره. من یه دختر ایرانی هستم که اومدم فرانسه فقط درس بخونم بعدم برگردم به کشورم.

- آخه...

- دیگه آخه نداره... خدانگهدار.

و بعد بی آنکه منتظر پاسخ الین بماند، سالانه سالانه از راهرو خارج شد و به طرف منزل آقای توکلی رفت.

هنوز به منزل او نرسیده بود که باران شروع به باریدن و شیشه های ماشینی را که او سوار بود خیس خیس کرد.

وقتی از ماشین پیاده شد، بلافاصله چترش را باز کرد تا از بارش تند باران در امان بماند. با عجله به سوی در خانه آقای توکلی دوید و انگشتش را دو بار پیاپی روی زنگ فشرد. چند لحظه ای مکث کرد و چون خبری نشد، دوباره زنگ زد، اما باز هم پاسخی نشنید. این بار به ناچار زنگ طبقه بالا را زد. لحظه ای بعد صدایی از آیفون برخاست.

کیمیا ضمن غذرخواهی از گوینده، سراغ آقای توکلی را گرفت و زن پاسخ داد آقای توکلی و همسرش برای دیدن پسرشان به تولوز رفته اند.

کیمیا ناامیدانه دستش را از روی زنگ انداخت و قدم زنان راه خوابگاه را در پیش گرفت. خیلی زود سوار ماشین دیگری شد تا زودتر به خوابگاه برسد، اما وقتی به کناره سن رسید، بی اختیار از راننده خواست او را پیاده مند. کنار رودخانه ایستاد و به نرده ها تکیه کرد و به رودخانه خیره ماند. قطرات باران بر روی آب امواج کوچک و زیبایی می

آفریدند و موج دوار هر قطره با دایره های دیگر تداخلی تماشایی ایجاد می کرد. و کیمیا را به عمق دفتر خاطرات مدفون شده اش می کشاند. به یاد روزهایی می افتاد که روی دریاچه زیبای خزر، سنگ اندازی می کردند و در کناره ی ساحل به دنبال هم می دویدند، لحظه ای با خود اندیشید، ((راستی آن روزها خوشبخت بود؟)) اما برای خودش هم پاسخی نیافت. یاد روزهای مجردی، خاطرات خوشش با مادر و یاد تمام اندوهی که در دل نهفته داشت وجودش را به آشوب کشاند و بعد قطرات اشک، چشمانش را سوزاند. باز از آن که پایش را به دیار غربت نهاده بود احساس پشیمانی کرد. دلش می خواست مادرش اینجا بود و او سر بر زانوهایش می گذاشت و عاجزانه چون کودکی می گریست. دلش به شدت هوای مادر را کرده بود. در همان لحظه تصمیم گرفت با مادرش تماس بگیرد و به او بگوید دلتنگیش برای او به وسعت تمام قاره آسیاست.

آهسته به راه افتاد و با خود اندیشید از روزی که قدم به خاک فرانسه گذارده هر روز غصه اش بیشتر گشته و غم غربت سیاهتر از غمهای دیگر روحش را تیره ساخته بود. البته مسلماً خودش نخواسته بود در این شهر زیبا، شاد و خوشبخت زندگی کند. او همه کس و همه چیز را از خود می راند. دوستان و همکلاسههایش را، اساتید دانشگاهش را و از همه مهمتر رابین را. با به یاد آوردن او ناگاه خاطره قایق سواری روی سن در ذهنش زنده شد و لبهایش را به لبخندی بی اختیار باز کرد. گرچه احساس خاصی نسبت به او نداشت، اما نمیدانست چرا فکر کردن به این پسرک لاابالی و بی حساب و کتاب، غصه هایش را کم می کرد.

صدای ناگهانی پارس سگی او را از جا پراند. گرچه از روزی که به پاریس آمده بود همیشه سگها را در نزدیکی خود دیده بود، اما هنوز هم از آنها میترسید. باز صدای پارس سگ به گوشش خورد ولی این بار از فاصله ای کمتر. به عقب نگاه کرد و درست در چند قدمی خود سگ سفید و بزرگی با خالهای درشت سیاه و قهوه ای و چهره ای که بیشتر به گرگها شباهت داشت ایستاده بود و با چشمان براقش خیره خیره او را نگاه می کرد. با ترس یک قدم به عقب برداشت. نه قدرت حرکت داشت و نه می دانست چه باید بکند. باز به سگ خیره ماند. دلش می خواست فریاد بکشد و از کسی کمک بخواهد. سگ درشت اندام یک قدمی را که او به عقب رفته بود، با یک گام بلند تلافی کرد. کیمیا احساس کرد زانوهایش شل شده و توان فرار ندارد. سگ آهسته آهسته جلو آمد و کیمیا فکر کرد تمام پاریس را دویده تا فقط او را گاز بگیرد. وقتی کاملاً به کیمیا نزدیک شد، غرشی کرد که قلب او در سینه فرو ریخت، اما در همان حال صدای سوتی بلند شد و پس از آن سگ در مقابل پاهای کیمیا زانو زد. کیمیا با خوشحالی به سوی صاحب صدا نگاه کرد، ولی با دیدن چهره او از اینکه کنار رودخانه ایستاده بود پشیمان شد. در فاصله چند متری از او، رابین همراه دختر جوانی ایستاده بود. کیمیا با دقت به همراه رابین که دستش را در بازوی او حلقه کرده بود نگاه کرد، اما نیمی از صورت او را کلاه بارانی و شال گردنش پوشانده بود. رابین و همراهش چند گام نزدیکتر شدند و رابین سگش را با نام ((هیملتون)) صدا کرد. سگ مطیعانه به سوی او برگشت و رابین با خوشرویی نوازشش کرد. بعد سرش را بالا آورد و چند لحظه ای به کیمیا نگاه کرد و بعد با احترام سر خم کرد و گفت:

- روز بخیر دوشیزه خانم.

دختر جوان نیز که حالا کاملاً نزدیک کیمیا ایستاده بود، شالش را کمی پائین کشید و سرش را بالا آورد، با حرکت سر، کلاهش به عقب رفت و کیمیا توانست صورت زیبا و ریز نقش او را ببیند. مسلماً این عروسک زیبا همان دختری بود که الین از او حرف می زد. دهان ظریف دختر جوان تکان آرامی خورد و از میان لبهای خوشرنگش کلمه ((روز بخیر)) با صدایی لطیف روان شد. بعد چشمان درشت و سبزش را به کیمیا دوخت و نگاه پر عشه اش را سخاوتمندانه

نثار او کرد. کیمیا نگاهی به بینی ظریف و سر بالای او که از شدت سرما سرخ شده بود و چهار اش را بامزه تر کرده بود کرد و گفت:

- روز بخیر!

رایین با دست به کیمیا اشاره کرد و گفت:

- همکلاسی بسیار محترم بنده دوشیزه خانم کیمیا.

و بعد نیمرخش را به سوی دختر جوان گرداند و دوباره گفت:

- دوست خوب من... اریکا.

کیمیا با بی تفاوتی پاسخ داد:

- دوست خیلی زیبایی دارید بهتون تبریک میگویم.

- اریکا به دختر سوئدی انگلیسی الاصله. اریکا کیمیا ایرانیه.

اریکا چنان چینی به پیشانی انداخت که کیمیا مطمئن شد او هرگز در تمام عمرش حتی یک بار هم نام ایران را

نشنیده. چند لحظه به سکوت گذشت. سپس کیمیا گفت:

- خب ترجیح می دم مزاحمتون نشم.

دختر جوان لبخندی مسحور کننده زد. رایین چند لحظه ای این پا و آن پا کرد. شاید دلش نمیخواست به این زودی

ملاقاتش با کیمیا پایان یابد و کیمیا فکر کرد او به زمان بیشتری احتیاج دارد تا دوست جدیدش را به رخ او بکشد، به

همین علت به سرعت به راه افتاد. اما در همان حال صدای رایین را شنید که سگش را صدا می کرد و چند لحظه بعد

دوباره سگ جلوی پایش ظاهر شد و با عصبانیت خرناسه کشید. کیمیا به ناچار باز متوقف شد و نگاه استمداد کننده

اش را به رایین دوخت. رایین چند قدم پیش آمد و وقتی مقابل کیمیا قرار گرفت، لبخند زنان گفت:

- نمی دونم چرا دست بردار نیست؟... مثل صاحبش احمقه.

کیمیا که مطمئن بود رفتار سگ به دستور رایین است بی حوصله پاسخ داد:

- لطف کنید سگتون رو صدا کنید من عجله دارم... اصلاً مگه نمی دونین بیرون آوردن سگ بدون قلاده غیر قانونیه

آقا؟

رایین خنده ی بلندی کرد و جواب داد:

- خب می تونی ازم شکایت کنی.

کیمیا این بار به فارسی گفت:

- لوس نشو من عجله دارم.

رایین لبخندی زد و به فرانسه پاسخ داد:

- به من ربطی نداره. بهش بگین بره کنار.

کیمیا این بار با لحنی آرام تر و به فرانسه گفت:

- من باید با خونمون تماس بگیرم.

رایین بی آنکه به او نگاه کند رو به سگش کرد و گفت:

- نشنیدی همیلتون؟ خانم باید با منزل پدرشون تماس بگیرن.

سگ پارسی کرد. رایین دستش را در جیب بارانی فرو برد و گوشی تلفن همراهش را بیرون کشید و گفت:

- همیلتون می که از همین جا تماس بگیرین.
- کیمیا کمی به طرف سگ خم شد و گفت:
- خب ظاهراً این اسم پر آب و تاب به عقل و شعورت می خوره.
- سگ پوزه اش را پایین آورد و با صدایی آرام پاسخ کیمیا را داد. رایین دوباره گوشی را به طرف کیمیا گرفت و در حالی که به اریکا نگاه می کرد گفت:
- یه کار ضروری... می فهمی که؟
- اریکا لبخندی زد و پاسخ داد:
- مشکلی نیست، منتظر می مونم.
- کیمیا با تعجب نگاهی به رایین و بعد به اریکا انداخت و در حالی که پیشنهاد رایین را رد می کرد، گفت:
- شما می تونید برید، من با این تلفن تماس نمیگیرم.
- چرا؟ می ترسی ورشکست بشم؟
- نه فقط نمی خوام مزاحم بشم.
- رایین دوباره گوشی را به سوی کیمیا گرفت و گفت:
- بگیر.
- کیمیا ناراضی و بیشتر به 8 آن خاطر که بحثشان در حضور اریکا بالا نگیرد، گوشی را از دست رایین گرفت و شروع به شماره گیری کرد. رایین لبخند رضایتمندی زد و یک قدم به عقب رفت، کنار اریکا ایستاد و هر دو به سوی رودخانه چرخیدند. چند لحظه بعد کیمیا گوشی را به طرف رایین گرفت و گفت:
- ظاهراً اشغاله.
- رایین نگاه پر معنایی به او کرد و بی آنکه حرفی بزند گوشی را گرفت و شروع به شماره گیری کرد. کیمیا با تعجب به او نگاه کرد ولی چند لحظه بعد در کمال حیرت متوجه شد که رایین با زبان فارسی شروع به صحبت کرد:
- متشکرم شما خوب هستید.
- ...
- بله، بله ایشون کم لطفند.
- ...
- منم خوشحال شدم ایشون رو دیدم.
- ...
- من که... بله کیمیا خانم رو دیدم داشتن میرفتن به شما تلفن کنن، برای همین مزاحم شدم. دختر خانمتون می خوان صحبت کنن.
- کیمیا مطمئن بود این هم یکی از شوخیهای بیمزه رایین است، چرا که او حتی شماره منزلشان را هم نداشت. بنابراین وقتی رایین گوشی را مقابل او گرفت، در گرفتن آن مردد بود. با این حال با نارضایتی گوشی را گرفت و گفت:
- الو...
- ناگهان صدای پدر را از آن سوی خط شنید:
- سلام دخترم. چقدر خوب کردی زنگ زدی. دلمون برات خیلی تنگ شده بود.

کیمیا با تعجب به رایین نگاه کرد و پاسخ پدر را داد. در تمام طول مدت صحبت کیمیا با خانواده اش، رایین با اریکا گرم گفتگو بود. گرچه کیمیا سعی می کرد صحبتهایش را خلاصه کند، اما سر صحبت مادر باز شده بود و بسرعت برای کیمیا توضیح می داد که پریسا همکلاسی و دوست قدیمی اش با یک پسر مصری ازدواج کرده که در حال تحصیل در فرانسه است و بعد آدرسی را که از پریسا گرفته بود، برای کیمیا تکرار کرد و از او خواست تا به دیدن فؤاد برود. کیمیا ضمن آنکه به مادر قول مساعد میداد خداحافظی کرد. وقتی ارتباط قطع شد با چند گام بلند خود را به نزدیکی رایین رساند و گفت:

- ببخشید...

رایین به سوی کیمیا برگشت و او را دید. اریکا خود را چنان به رایین چسبانده بود که به نظر می رسید انسانی با دو سر در مقابل او قرار گرفته است. با این فکر لبخندی زد. گفت:

- بفرمائین. ببخشید که طول کشید.

رایین زهر خندی زد و پاسخ داد:

- به نظر من و اریکا به اندازه چشم بر هم زدن بود.

- خب به شما زیادی خوش می گذره... در هر حال ممنونم.

رایین دستش را برای گرفتن گوشی پیش برد که کیمیا پرسید:

- نگفتی شماره خونه ما رو چطور می دونستی؟

رایین خنده ای کرد و گفت:

- خب شما قبل از من شماره رو گرفته بودی. من از حافظه ی گوشی استفاده کردم.

کیمیا که خود خوب می دانست اصلاً شماره ای با گوشی رایین نگرفته به زحمت لبخندی زد و گفت:

- آه! بله حق با شماست.

رایین چند لحظه ای نگاه نافذش را به کیمیا دوخت و بعد گفت:

- روز بخیر دوشیزه خانم.

و با همراهش از کنار او گذشت. و این در حالی بود که همیلتون همچنان خیره خیره به کیمیا نگاه میکرد. کیمیا با

عصبانیت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- تو دیگه چی می گی؟ برو دیگه... دلم نمیخواست با تلفن صحبت تماس بگیرم. فضولی؟

همیلتون در حالی که به چشمان کیمیا زل زده بود پارسی کرد و بعد به دنبال رایین دوید. کیمیا زیر لب غرید:

- مثل صاحبش پرروئه.

و بعد خلاف جهت آن دو حرکت کرد چند گام که پیش رفت برای لحظه ای به عقب برگشت و متأسفانه این دقیقاً

همان زمانی بود که رایین هم پشت سرش را نگاه می کرد. چند لحظه ای از همان فاصله دور نگاهشان به یکدیگر

خیره ماند بعد رایین فریاد زد:

- گوش کن شرقی وحشی! بعضی از شماره ها ارزش حفظ کردن رو دارن.

لهجه ی زیبای فارسی رایین در گوش کیمیا پیچید و بر گوش دلش نشست.

فصل چهارم

- صدای در ناگهان کیمیا را از جا پراند نگاهی به ساعت کرد نزدیک یک بامداد بود دوباره چند ضربه به در خورد و صدای مهربان مادر به گوشش رسید که می گفت:
- می دونم بیداری مامان، خودت رو به خواب نزن برات جای آوردم.
- لبه‌ایش به خنده باز شد و گفت:
- بفرماید سرکار خانم. در بازه.
- مادر با سینی ای که دو فنجان چای و ظرفی که شکلات داخل آن بود وارد اتاق شد. به کیمیا لبخندی زد و گفت:
- بدجنس می خواستی در رو وا نکنی.
- نه به جون مامان. راستش اول اصلاً صدای در رو نشنیدم.
- کجا سیر می کردی خانم؟
- خودمم نمی دونم... مادر یه جورایی گره خوردم.
- مادر لبخند معنا داری زد و گفت:
- خب شاید اگه اون رو که از اون سر دنیا پاشده اومده اینجا تو رو ببینه بپذیری یه جورایی گره هات واشه.
- کیمیا چینی به پیشانی انداخت و زیر لب غرید:
- آخه چرا حالا؟
- مادر با تعجب نگاهش کرد و پرسید:
- چیزی گفتی؟
- نه مادر ج.ن. لبام بیخودی تکون خورد.
- آره جون خودت. بچه گول می زنی؟
- کیمیا حنده بلندی سر داد و مادر دوباره گفت:
- حالا بیا چائیت رو بخور تا سرد نشده.
- کیمیا رو به روی مادر نشست و در حالی که فنجانش را بر می داشت گفت:
- چی از جون من می خوای مامان؟... می خوام زیر زبون منو بکشی؟
- تو زیر زبون درازت انقدر حرف قایم کردی که به این سادگی آدم به نتیجه نمی رسه.
- کیمیا حبه قند کوچکی در دهانش گذاشت و در حالی که چایش را مزه مزه می کرد با خنده گفت:
- مامان کوتاه بیا.
- تا نگی تو اون مخ کوچیکت چی می گذره کوتاه نمی یام... مثلاً بگو ببینم از سر شب تا حالا نشستی جلوی این پنجره چه کار می کنی؟
- فکر مادر جون، فکر.
- به چی عزیز دلم که اینقدر ذهنت رو مشغول کرده؟
- به هیچی.
- هیچی اینقدر وقت می گیره، همه چی چقدر زمان می خواد؟
- کیمیا چنان به خنده افتاد که چای به حلقش پرید و به شدت به سرفه افتاد مادر به سرعت چند ضربه به پشت او زد و گفت:

- خدا مرگم بده بچه ام رو چشم کردم.
 کیمیا به که زحمت سرفه اش را مهار می کرد پرسید:
 - چشم کردی؟
- آره مامان سر شب برات شام آوردم گفتم ایندفعه که اومدی ماشالله خیلی رو آوردی. بیخود نیست که خاطر خواهات تو سراسر دنیا سینه چاک می کنن.
 کیمیا لبخندی زد و از جا بر خاست پشت به مادر و رو به پنجره ایستاد و پرسید:
 - شما امشب خواب نداری؟
 - تو چی؟
 - من آخه یه مهمون تو اتاقم دارم و گرنه الان خوابیده بودم.
 مادر پشت سر کیمیا ایستاد. شانه اش را با دستهای مهربانش فشرد و گفت:
 - تو که راست می گی.
 کیمیا رو به مادر برگشت لبخندی زد و گفت:
 - نگرانی شما بی جهته. من حالماً خوبه. دلواپس من نباشید.
 - می خوام نباشم، ولی مگه می شه؟ این دل وامونده از اون روزی که تو به دنیا اومدی رنگ آرامش به خودش ندیده. خدا ایشا... بهت یه دختر بده تا بفهمی مادر خوب بودن یعنی چی؟
 - مامان! شما قبل از این که منو داشته باشید اینو می دونستید؟
 - نه عزیزم. منم مثل تو هیچ وقت نمی فهمیدم مادرم به خاطر من چی می کشه. مادر از چشمای دخترش می خونه چه غصه ای تو دلشه. غصه یک گرمی تو دل تو، به اندازه یک تَن روی دوش من سنگینی می کنه. روشنی چراغ اتاق تو، خواب رو از چشمهای من می دزده. من تو اتاقم صدای قدمهای سرگردن تو رو خیلی راحت می شنوم. کیمیا به من بگو مادر، بگو و راحتم کن. آخه درد تو چیه؟
 کیمیا که تحت تأثیر حرفهای مادر قرار گرفته بود، بی آنکه پاسخی دهد خود را در آغوش مادر انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. مادر دستی روی موهای سیاهش کشید و گفت:
 - گریه کن عزیزم. بذار سبک بشی.
 کیمیا چند دقیقه ای در آغوش مادر گریه کرد. بعد سرش را بالا آورد و به چشمان مهربان مادر نگاه کرد و گفت:
 - کاش می تونستم یه جوری این همه محبت شما رو جبران کنم.
 - می تونی عزیزم، می تونی.
 - چطوری؟ جونم رو بدم کافیه.
 - جونت مال خودت و همیشه سلامت عزیز دلم. تو اگه شادی منو می خوای این همه خودت رو اذیت نکن. این یه خواستگاری ساده ست. خواستی می گی آره، نخواستی می گی نه.
 کیمیا مستقیماً به چشمان مادر نگاه کرد و بعد گفت:
 - کاش اینطوری بود که شما می گید، ولی خودتون بهتر می دونید که قضیه به این سادگی هم نیست. من دارم لای این منگنه له می شم.
 - مگه من می دارم؟ یه بار گذاشتم پشیمونم. این بار دیگه نه. دختر من، اون کاری رو می کنه که دلش می خواد.

کیمیا سرش را پایین انداخت و قدر شناسانه گفت:

- متشکر مادر، به خاطر همه چیز.

مادر به طرف میز برگشت. سینی فنجانهای خالی را برداشت و گفت:

- خیلی خب عزیزم، می دونم که ترجیح می دی تنها باشی، ولی راستش دلم طاقت نیاورد گفتم یه سری بهت بزنم. حالا من می رم تا تو فکرات رو بکنی، ولی خیلی به خودت فشار نیار حالا حالا ها وقت داری. به نظر من اگه استراحت کنی بهتره، تو خیلی فرصت داری.

کیمیا لبخندی زد و از مادر تشکر کرد. و وقتی او را تا دم در مشایعت می کرد گفت:

- شما هیچ می دونی که من بهترین مادر دنیا رو دارم؟

مادر گونه کیمیا را نیشگون آرامی گرفت و گفت:

- بزبون نریخته هم عزیزی پدر سوخته... برو استراحت کن.

کیمیا در اتاق را پشت سر مادر بست و به طرف تختش رفت. روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابد، اما گویا خواب تنها بهانه ای برای مرور خاطراتش بود، چرا که به محض آنکه چشمانش را روی هم می گذاشت باز لحظه لحظه روزهایش در پاریس مقابل چشمانش جان می گرفت. یاد روزهایی که شاید خودش هم نمی توانست تصور کند که بهترین روزهای زندگیاش تلقی شوند. خوب به خاطر داشت در آن روزها در اوقاتی که حجم درسهایش کمتر بود دو سه مرتبه پیاپی برای دیدن فؤاد به آدرسی که مادر داده بود رفت، ولی هر بار دست خالی برگشته بود و کیمیا ناچار آدرس خوابگاه و دانشگاهش را به وستان فؤاد داده بود. آن روز وقتی از در دانشگاه خارج شد مرد جوانی مقابلش ایستاد و خیره خیره نگاهش کرد. کیمیا لحظه ای به پوست قهوه ای و چشم و ابروی سیاه رنگ مرد خیره شد و بعد بی اختیار لبخند زد. مرد که با دیدن لبخند کیمیا جرأت یافته بود قدمی به جلو برداشت و با لهجه عربی، اما به فرانسه پرسید:

- شما کیمیا خانم هستید؟

لبخند کیمیا عمیق تر شد و گفت:

- با این حساب شما هم آقا فؤاد هستید، نه؟ چطور منو شناختید؟

- عکس شما رو توی آلبوم پریسا دیده بودم. رفتم خوابگاه گفتند ساعت چهار کلاستون تموم میشه. گفتم پیام دانشگاه منتظر تون وایستم.

- خیلی که معطل نشدید؟

- نه، زیاد نه... خب اگه دوست داشته باشید میتونیم کمی با هم قدم بزنیم و بیشتر صحبت کنیم.

کیمیا با خرسندی سری تکان داد و گفت:

- کاملاً موافقم.

و بعد به همراه فؤاد به راه افتاد. فؤاد 28 ساله بود. متولد قاهره و مسلمانی روشنفکر و آن طور که خودش می گفت پریسا را برای اولین بار در امارات دیده بود. آن هم در یک سفر سیاحتی. او در رشته اقتصاد و در سال سوم درس می خواند و قرار بود بعد از اتمام تحصیلاتش به ایران برود. آنها ساعتها با هم قدم زدند و صحبت کردند. فؤاد کیمیا را به صرف قهوه ای دعوت کرد و پس از آن او را به خوابگاه رساند و برگشت. زیرا خودش همراه دوستانش در یک آپارتمان استیجاری زندگی میکردند.

وقتی وارد ساختمان خوابگاه شد طبق معمول اولین کسی را که دید الین بود که مسلماً قصد خروج داشت. کیمیا

لبخندی زد و گفت:

- کجا عازم خانم؟

- با دیوید شام میریم بیرون.

- خوبه، خوش بگذره. پس من مزاحمت نمیشم.

اما همین که کیمیا قصد رفتن کرد الین با خنده گفت:

- خبرای تازه ای به دستم رسیده.

- از کدوم خبر گذاری؟

- از یه خبر گذاری خیلی معتبر.

- راجع به کدوم بیچاره هست؟

- راجع به خودت.

- من؟!؟

- آره شنیدم با آدمای پر رنگ می گردی.

- چی؟

- هیچی، گفتم شنیدم با آدمای پر رنگ میگردی.

- این چرندیات چیه که می گی؟

- ببین من امروز بعد از ظهر دنبالت می گشتم، از رابین سراغت رو گرفتم گفت با یه پسر پر رنگ رفتی هواخوری.

کیمیا خنده بلندی سر داد و با خود اندیشید، ((باید فکر می کردم این کلمات قصار مال رابینه، پسر پررنگ!)) بعد رو

به الین کرد و گفت:

- آره یکی از آشناها بود... ولی این پسره برای چی منو تعقیب می کنه؟

- اون تو رو تعقیب نکرده فقط جلوی دانشگاه دیده که با اون آقا به گردش رفتی.

- خیلی خب، ققبول کردم. تا دیرت نشده برو.

الین دهانش را کج کرد و گت:

- خیلی خب رفتم

بعد چند قدم به طرف در برداشت و دوباره برگشت و گفت:

- راستی تو نیای.

- نه، متشکرم باید یه کم استراحت کنم.

- باور کن ما خوشحال می شیم.

- می دونم ولی خیلی خسته ام. حالا برو دیگه.

الین دوباره به راه افتاد. اما کیمیا همچنان بر جای خود ایستاده بود، چون حتم داشت او باز هم برمیگردد و همینطور

هم شد. او چند گام دیگر برداشت و دوباره به سوی کیمیا چرخید. وقتی کیمیا را همچنان بر جای خود ثابت دید با

تعجب گفت:

- تو چرا وایستادی؟!؟

- چون می دونستم بر میگردی، نمی خواستم دنبالم بدویی.

الین خندید و گفت:

- تو واقعاً باهوشی.

- مرسی. حالا چی می خواهی بگی؟

- ... اوم...

- دختر! دیوید رفت، زود باش.

- می خواستم بگم رایین بدجوری اسیر این دختره شده.

- خب به من چه ربطی داره؟

- این روزها همش با هم اند.

- خب به تو چه ربطی داره؟

- فکر می کنی رایین بهش قول ازدواج داده؟

کیمیا لحظه ای سکوت کرد و الین گفت:

- لابد الان میگی به ما چه ربطی داره؟

- دقیقاً.

- کیمیا، تو واقعاً می خواهی بذاری این دختره ی مسخره رایین رو از چنگت درآره؟

کیمیا پوزخندی زد و گفت:

- مگه رایین تو چنگ من بوده که اون بخواد از چنگم در بیاره؟

- نه، ولی هر چی اون دختره به رایین نزدیکتر بشه رایین از تو دورتر می شه.

- خب بشه.

الین که از بی تفاوتی بیش از اندازه کیمیا تعجب کرده بود گفت:

- گرچه مطمئنم خیلی راست نمی گی، ولی وظیفه ام بود بهت بگم.

- خب حالا که گفتی می تونی بری.

الین که حالا کم کم عصبی می شد با عصبانیت گفت:

- اصلاً به جهنم! حقت همینه که رایین بسپاردت دست سگهای هاری مثل مایکل.

با شنیدن نام مایکل کیمیا باز در وجود خود احساس چندش کرد. حالا خوب می دانست که در ماههای گذشته مایکل

تنها به خاطر رایین او را راحت گذارده بود. ولی این روزها بارها و بارها نگاههای وحشتناک و نافذ او را دیده بود که

تا مغز استخوانش نفوذ میکرد. سعی کرد حالتی طبیعی به خود بگیرد بنابراین گفت:

- قبلاً هم بهت گفتم، من هیچ احتیاجی به حمایت رایین ندارم. مایکل هم هیچ غلطی نمی تونه بکنه. حالا دیگه برو.

الین ناباورانه به کیمیا نگاه کرد و بی هیچ حرف دیگری رفت و او را که غرق در افکار مبهم خود بود تنها گذارد.

فصل چهارم

صدای در ناگهان کیمیا را از جا پراند نگاهی به ساعت کرد نزدیک یک بامداد بود دوباره چند ضربه به در خورد و

صدای مهربان مادر به گوشش رسید که می گفت:

- می دونم بیداری مامان، خودت رو به خواب نزن برات چای آوردم.
لبه‌ایش به خنده باز شد و گفت:
- بفرمائید سرکار خانم. در بازه.
مادر با سینی ای که دو فنجان چای و ظرفی که شکلات داخل آن بود وارد اتاق شد. به کیمیا لبخندی زد و گفت:
- بدجنس می خواستی در رو وا نکنی.
- نه به جون مامان. راستش اول اصلاً صدای در رو نشنیدم.
- کجا سیر می کردی خانم؟
- خودمم نمی دونم... مادر یه جورایی گره خوردم.
مادر لبخند معنا داری زد و گفت:
- خب شاید اگه اون رو که از اون سر دنیا پاشده اومده اینجا تو رو ببینه بپذیری یه جورایی گره هات واشه.
کیمیا چینی به پیشانی انداخت و زیر لب غرید:
- آخه چرا حالا؟
مادر با تعجب نگاهش کرد و پرسید:
- چیزی گفتی؟
- نه مادر ج.ن. لبام بیخودی تکون خورد.
- آره جون خودت. بچه گول می زنی؟
کیمیا حنده بلندی سر داد و مادر دوباره گفت:
- حالا بیا چائیت رو بخور تا سرد نشده.
کیمیا رو به روی مادر نشست و در حالی که فنجانش را بر می داشت گفت:
- چی از جون من می خوای مامان؟... می خوام زیر زبون منو بکشی؟
- تو زیر زبون درازت انقدر حرف قایم کردی که به این سادگی آدم به نتیجه نمی رسه.
کیمیا حبه قند کوچکی در دهانش گذاشت و در حالی که چایش را مزه مزه می کرد با خنده گفت:
- مامان کوتاه بیا.
- تا نگی تو اون مخ کوچیکت چی می گذره کوتاه نمی یام... مثلاً بگو ببینم از سر شب تا حالا نشستی جلوی این پنجره چه کار می کنی؟
- فکر مادر جون، فکر.
- به چی عزیز دلم که اینقدر ذهنت رو مشغول کرده؟
- به هیچی.
- هیچی اینقدر وقت می گیره، همه چی چقدر زمان می خواد؟
کیمیا چنان به خنده افتاد که جای به حلقش پرید و به شدت به سرفه افتاد مادر به سرعت چند ضربه به پشت او زد و گفت:
- خدا مرگم بده بچه ام رو چشم کردم.
کیمیا به که زحمت سرفه اش را مهار می کرد پرسید:

- چشم کردی؟
- آره مامان سر شب برات شام آوردم گفتم ایندفعه که اومدی ماشالله خیلی رو آوردی. بیخود نیست که خاطر خواهات تو سراسر دنیا سینه چاک می کنن.
- کیمیا لبخندی زد و از جا برخاست پشت به مادر و رو به پنجره ایستاد و پرسید:
- شما امشب خواب نداری؟
- تو چی؟
- من آخه یه مهمون تو اتاقم دارم و گرنه الان خوابیده بودم.
- مادر پشت سر کیمیا ایستاد. شانه اش را با دستهای مهربانش فشرد و گفت:
- تو که راست می گی.
- کیمیا رو به مادر برگشت لبخندی زد و گفت:
- نگرانی شما بی جهت، من حالماً خوبه. دلواپس من نباشید.
- می خوام نباشم، ولی مگه می شه؟ این دل وامونده از اون روزی که تو به دنیا اومدی رنگ آرامش به خودش ندیده. خدا ایشاا... بهت یه دختر بده تا بفهمی مادر خوب بودن یعنی چی؟
- مامان! شما قبل از این که منو داشته باشید اینو می دونستید؟
- نه عزیزم. منم مثل تو هیچ وقت نمی فهمیدم مادرم به خاطر من چی می کشه. مادر از چشمای دخترش می خونه چه غصه ای تو دلشه. غصه یک گرمی تو دل تو، به اندازه یک تون دوش من سنگینی می کنه. روشنی چراغ اتاق تو، خواب رو از چشمهای من می دزده. من تو اتاقم صدای قدمهای سرگردن تو رو خیلی راحت می شنوم. کیمیا به من بگو مادر، بگو و راحتم کن. آخه درد تو چیه؟
- کیمیا که تحت تأثیر حرفهای مادر قرار گرفته بود، بی آنکه پاسخی دهد خود را در آغوش مادر انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. مادر دستی روی موهای سیاهش کشید و گفت:
- گریه کن عزیزم. بذار سبک بشی.
- کیمیا چند دقیقه ای در آغوش مادر گریه کرد. بعد سرش را بالا آورد و به چشمان مهربان مادر نگاه کرد و گفت:
- کاش می تونستم یه جوروی این همه محبت شما رو جبران کنم.
- می تونی عزیزم، می تونی.
- چطور؟ جونم رو بدم کافیه.
- جونت مال خودت و همیشه سلامت عزیز دلم. تو اگه شادی منو می خوای این همه خودت رو اذیت نکن. این یه خواستگاری ساده ست. خواستی می گی آره، نخواستی می گی نه.
- کیمیا مستقیماً به چشمان مادر نگاه کرد و بعد گفت:
- کاش اینطوری بود که شما می گید، ولی خودتون بهتر می دونید که قضیه به این سادگی هم نیست. من دارم لای این منگنه له می شم.
- مگه من می دارم؟ یه بار گذاشتم پشیمونم. این بار دیگه نه. دختر من، اون کاری رو می کنه که دلش می خواد.
- کیمیا سرش را پایین انداخت و قدر شناسانه گفت:
- متشکر مادر، به خاطر همه چیز.

مادر به طرف میز برگشت. سینی فنجانهای خالی را برداشت و گفت:

- خیلی خب عزیزم، می دونم که ترجیح می دی تنها باشی، ولی راستش دلم طاقت نیاورد گفتم یه سری بهت بزنم. حالا من می رم تا تو فکرات رو بکنی، ولی خیلی به خودت فشار نیار حالا حالا ها وقت داری. به نظر من اگه استراحت کنی بهتره، تو خیلی فرصت داری.

کیمیا لبخندی زد و از مادر تشکر کرد. و وقتی او را تا دم در مشایعت می کرد گفت:

- شما هیچ می دونی که من بهترین مادر دنیا رو دارم؟

مادر گونه کیمیا را نیشگون آرامی گرفت و گفت:

- زبون نریخته هم عزیزی پدر سوخته... برو استراحت کن.

کیمیا در اتاق را پشت سر مادر بست و به طرف تختش رفت. روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابد، اما گویا خواب تنها بهانه ای برای مرور خاطراتش بود، چرا که به محض آنکه چشمانش را روی هم می گذاشت باز لحظه لحظه روزهایش در پاریس مقابل چشمانش جان می گرفت. یاد روزهایی که شاید خودش هم نمی توانست تصور کند که بهترین روزهای زندگیاش تلقی شوند. خوب به خاطر داشت در آن روزها در اوقاتی که حجم درسهایش کمتر بود دو سه مرتبه پیاپی برای دیدن فؤاد به آدرسی که مادر داده بود رفت، ولی هر بار دست خالی برگشته بود و کیمیا ناچار آدرس خوابگاه و دانشگاهش را به وستان فؤاد داده بود. آن روز وقتی از در دانشگاه خارج شد مرد جوانی مقابلش ایستاد و خیره خیره نگاهش کرد. کیمیا لحظه ای به پوست قهوه ای و چشم و ابروی سیاه رنگ مرد خیره شد و بعد بی اختیار لبخند زد. مرد که با دیدن لبخند کیمیا جرأت یافته بود ققدمی به جلو برداشت و با لهجه عربی، اما به فرانسه پرسید:

- شما کیمیا خانم هستید؟

لبخند کیمیا عمیق تر شد و گفت:

- با این حساب شما هم آقا فؤاد هستید، نه؟ چطور منو شناختید؟

- عکس شما رو توی آلوم پریسا دیده بودم. رفتم خوابگاه گفتند ساعت چهار کلاستون تموم میشه. گفتم پیام دانشگاه منتظر تون وایستم.

- خیلی که معطل نشدید؟

- نه، زیاد نه... خب اگه دوست داشته باشید می تونیم کمی با هم قدم بزنیم و بیشتر صحبت کنیم.

کیمیا با خرسندی سری تکان داد و گفت:

- کاملاً موافقم.

و بعد به همراه فؤاد به راه افتاد. فؤاد 28 ساله بود. متولد قاهره و مسلمانی روشنفکر و آن طور که خودش می گفت پریسا را برای اولین بار در امارات دیده بود. آن هم در یک سفر سیاحتی. او در رشته اقتصاد و در سال سوم درس می خواند و قرار بود بعد از اتمام تحصیلاتش به ایران برود. آنها ساعتها با هم قدم زدند و صحبت کردند. فؤاد کیمیا را به صرف قهوه ای دعوت کرد و پس از آن او را به خوابگاه رساند و برگشت. زیرا خودش همراه دوستانش در یک آپارتمان استیجاری زندگی میکردند.

وقتی وارد ساختمان خوابگاه شد طبق معمول اولین کسی را که دید الین بود که مسلماً قصد خروج داشت. کیمیا لبخندی زد و گفت:

- کجا عازمید خانم؟
- با دیوید شام میریم بیرون.
- خوبه، خوش بگذره. پس من مزاحمت نمیشم.
- اما همین که کیمیا قصد رفتن کرد الین با خنده گفت:
- خبرای تازه ای به دستم رسیده.
- از کدوم خبر گذاری؟
- از یه خبر گذاری خیلی معتبر.
- راجع به کدوم بیچاره هست؟
- راجع به خودت.
- من؟!
- آره شنیدم با آدمای پر رنگ می گردی.
- چی؟
- هیچی، گفتم شنیدم با آدمای پر رنگ میگردی.
- این چرندیات چیه که می گی؟
- بین من امروز بعد از ظهر دنبالت می گشتم، از رایین سراغت رو گرفتم گفت با یه پسر پر رنگ رفتی هواخوری.
- کیمیا خنده بلندی سر داد و با خود اندیشید، ((باید فکر می کردم این کلمات قصار مال رایینه، پسر پررنگ!)) بعد رو به الین کرد و گفت:
- آره یکی از آشناها بود... ولی این پسره برای چی منو تعقیب می کنه؟
- اون تو رو تعقیب نکرده فقط جلوی دانشگاه دیده که با اون آقا به گردش رفتی.
- خیلی خب، ققبول کردم. تا دیرت نشده برو.
- الین دهانش را کج کرد و گت:
- خیلی خب رفتم
- بعد چند قدم به طرف در برداشت و دوباره برگشت و گفت:
- راستی تو نمیای.
- نه، متشکرم باید یه کم استراحت کنم.
- باور کن ما خوشحال می شیم.
- می دونم ولی خیلی خسته ام. حالا برو دیگه.
- الین دوباره به راه افتاد. اما کیمیا همچنان بر جای خود ایستاده بود، چون حتم داشت او باز هم برمیگردد و همینطور هم شد. او چند گام دیگر برداشت و دوباره به سوی کیمیا چرخید. وقتی کیمیا را همچنان بر جای خود ثابت دید با تعجب گفت:
- تو چرا وایستادی؟!
- چون می دونستم بر میگردی، نمی خواستم دنبالم بدویی.
- الین خندید و گفت:

- تو واقعاً باهوشی.
- مرسی. حالا چی می خوای بگی؟
- ... اوم...
- دختر! دیوید رفت، زود باش.
- می خواستم بگم رایین بدجوری اسیر این دختره شده.
- خب به من چه ربطی داره؟
- این روزها همش با هم اند.
- خب به تو چه ربطی داره؟
- فکر می کنی رایین بهش قول ازدواج داده؟
- کیمیا لحظه ای سکوت کرد و الین گفت:
- لابد الان میگی به ما چه ربطی داره؟
- دقیقاً.
- کیمیا، تو واقعاً می خوای بذاری این دختره ی مسخره رایین رو از چنگت درآره؟
- کیمیا پوزخندی زد و گفت:
- مگه رایین تو چنگ من بوده که اون بخواد از چنگم در بیاره؟
- نه، ولی هر چی اون دختره به رایین نزدیکتر بشه رایین از تو دورتر می شه.
- خب بشه.
- الین که از بی تفاوتی بیش از اندازه کیمیا تعجب کرده بود گفت:
- گرچه مطمئنم خیلی راست نمی گی، ولی وظیفه ام بود بهت بگم.
- خب حالا که گفتی می تونی بری.
- الین که حالا کم کم عصبی می شد با عصبانیت گفت:
- اصلاً به جهنم! حقت همینه که رایین بسپاردت دست سگهای هاری مثل مایکل.
- با شنیدن نام مایکل کیمیا باز در وجود خود احساس چندش کرد. حالا خوب می دانست که در ماههای گذشته مایکل تنها به خاطر رایین او را راحت گذارده بود. ولی این روزها بارها و بارها نگاههای وحشتناک و نافذ او را دیده بود که تا مغز استخوانش نفوذ میکرد. سعی کرد حالتی طبیعی به خود بگیرد بنابراین گفت:
- قبلاً هم بهت گفتم، من هیچ احتیاجی به حمایت رایین ندارم. مایکل هم هیچ غلطی نمی تونه بکنه. حالا دیگه برو.
- الین ناباورانه به کیمیا نگاه کرد و بی هیچ حرف دیگری رفت و او را که غرق در افکار مبهم خود بود تنها گذارد.
- هرچه به آغاز سال نو نزدیکتر می شدند جنب و جوش بچه ها بیشتر می شد. آنچه مسلم بود آنها قصد داشتند جشن مفصلی به راه بیندازند، که برای کیمیا هیچ اهمیتی نداشت. آن روز بعد از ظهر کمی دیرتر از معمول از دانشکده خارج شد. غروب سردی بود و سوز عجیبی می آمد. اما بارشی در کار نبود. سرمای خشک و سوزنده تا مغز استخوانش نفوذ کرد. هنوز چند قدم نرفته بود که صدای آشنایی او را به نام خواند.
- صبر کنید مادمازل.

- ایستاد و به عقب برگشت و رایین را در چند قدمی خود دید.
- عصر بخیر.
- عصر بخیر، با من کاری داشتی؟
- می دونی امروز به نفر اومده بود دنبالت. من فکر کردم رفتی، گفتم رفته.
- کی؟
- فکر کنم آلن دلن یا شایدم پسرش.
- آلن دلن با من چیکار داشت؟
- من چه می دونم! شاید می خواست بهت پیشنهاد بازی تو یکی از فیلمهاش رو بده.
- من وقت برای شوخیهای بی مزه ی شما ندارم. چه کسی با من کار داشت؟
- رایین خونسردانه شانه بالا انداخت و گفت:
- می دونی دوشیزه خانم، تو حسابی منو تو دردسر انداختی. آخه محض رضای خدا انگشت رو کسی می داشتی که من بیچاره از پس رقابت باهاش برییا... بینم این پسره رو کره مریخ سفارش دادی؟
- کیمیا که دیگر کلافه شده بود با عصبانیت گفت:
- راجع به کی حرف می زنی؟
- بابا همین پسر پر رنگه که همش میاد دنبالت.
- آه فؤاد... چطور از تو سراغ منو گرفت؟
- از من سراغ شما رو نگرفت، من دیدم داره تو محوطه دانشگاه سرگردون می گرده ازش پرسیدم با کی کار داره، اونم گفت. منم فکر کردم رفتی خوابگاه.
- خیلی خب مرسی.
- رایین چند لحظه ای به کیمیا نگاه کرد و کیمیا بی آنکه حرفی بزند راه افتاد. رایین نیز به ناچار با چند گام بلند خود را به او رساند و گفت:
- صبر کن.
- دیگه چی؟
- می خوام برسونمت؟ دیر وقته.
- نه، نیازی نیست دلم نمی خواد کسی منو توی ماشین تو ببینه.
- رایین ناگهان بر آشفت و گفت:
- مگه ماشین من چه ایرادی داره؟
- این دیگه به خودم مربوطه... گفتم می خوام تنها برم.
- ولی من نمی خوام بذارم.
- کیمیا یک گام به طرف رایین برداشت و با لحنی تهدید آمیز گفت:
- اگه فقط یک قدم دیگه پشت سر من بیای مجبور می شم پلیس رو خبر کنم.

رایین چند لحظه ای ناباورانه به کیمیا نگاه کرد و بعد گفت:

- خیلی خب این آخرین پیشنهادی بود که بهت کردم. تو خیال کردی چی هستی؟ تو هم یه مثل همه زنهای دیگه، فقط بد اخلاق تر از بقیه. من مثل تو زیاد دیدم، زیاد دارم و زیاد هم دور و برمه.

- اگه اینطوره چرا دست از سر من بر نمی داری؟

رایین پوزخندی زد و گفت:

- دست من اگر هم بود فقط برای یک هفته رو سر تو می موند.

چشمان سیاه رنگ کیمیا از برق خشم جلا بخشید و با عصبانیت گفت:

- تو خیلی هرزه و پستی.

- گوش کن دختر شرقی من از این پارسائیهای شرقی زیاد دیدم. دخترای ژاپنی، دخترای هندی، دخترای عرب و حتی دخترای ایرانی. بهت قول می دم این ادا اطوارها حتی یک سال هم دووم نیاره.

- این به خودم ربط داره آقا.

- باشه، هر کاری دلت می خواد بکن. ولی فقط یه جمله به من بگو... اون پسره... گفتی اسمش چی بود؟... آهان فؤاد

چه امتیازی نسبت به من داره که برای اولین بار اونو انتخاب کردی؟

کیمیا با عصبانیت فریاد کشید:

- اون پسر، شوهر دوست منه و هیچ ارتباطی بین ما وجود نداره.

رایین باز همان پوزخند مسخره را زد و گفت:

- حتماً أنتظار داری باور کنم؟ تو داری می ری خوابگاه یا آپارتمان اون پسره؟

- به تو هیچ ربطی نداره. برو گمشو.

و بعد شروع به دویدن کرد در حالی که صدای رایین را می شنید که فریاد می کشید:

- خوش بگذره خانم.

بغضش ترکید و همچنان که می دوید به شدت به گریه افتاد. به پیچ خیابان که رسید احساس کرد دیگر نمی توتند ادامه دهد، به دیوار تکیه داد و در حالی که به شدت نفس نفس می زد سعی کرد گریه اش را مهار کند. هنوز نفسش

کاملاً بالا نیامده بود که صدای پای چند نفر در کوچه پیچید. فوراً اشکهایش را پاک کرد و سعی کرد ظاهرش را

عادی کند، اما درست در همان لحظه که می خواست صاف بایستد چشمش به صورت کریه مایکل افتاد که با آن

چشمان دریده خیره خیره نگاهش میکرد. فوراً به راه افتاد. مایکل دنبالش دوید و گفت:

- صبر کن خانم کوچولو. مشکلی پیش اومده؟

کیمیا بی آنکه بایستد پاسخ داد:

- نه، لطفاً تنهام بذار.

اما مایکل با سماجت او را تعقیب کرد و دوباره گفت:

- گوش کن عروسک قشنگ من می تونم آرومت کنم، البته با راههای مخصوص خودم.

کیمیا بی آنکه نگاهش کند پاسخ داد:

- ازت متنفرم.

مایکل با یک حرکت ناگهانی بازویش را کشید و او را به سمت خود برگرداند و در حالی که فشار دستش تا استخوان بازوی کیمیا پیش رفته بود با خنده ای چندش آور گفت:

- ببینم از این که رابین ولت کرده و رفته سراغ اون مانکن خوش اندام سوئدی عصبانی هستی؟

کیمیا در حالی که سعی می کرد بازویش را از دست مایکل بیرون بکشد، با عصبانیت گفت:

- به تو هیچ ارتباطی نداره.

- گوش کن کوچولو، من به اندازه رابین برای بدست آوردن چیزی که می خوام حوصله ندارم، پس بهتره منو عصبانی نکنی و گرنه بد می بینی.

کیمیا با یک حرکت ناگهانی بازویش را از میان پنجهی استخوانی مایکل بیرون کشید و در حالی با وحشت به دوستان مایکل که با فاصله ی اندکی از آن دو ایستاده بودند نگاه می کرد با خشم گفت:

- بهتره به اندازه دهنش حرف بزنی و گرنه مجبور میشم دندونات رو خرد کنم.

و بعد با سرعت از او فاصله گرفت در حالی که صدای خنده دسته جمعی دوستان مایکل را می شنید و صدای فریاد او را که با خشم به زبان انگلیسی جمله ای را ادا می کرد که کیمیا از تفهیم معنای آن عاجز بود، ولی با خود اندیشید که حتماً یک ناسزای آمریکائیت.

سه روز متوالی باران و آسمان پر ابر و تیره، کیمیا را به شدت دلتنگ کرده بود خصوصاً آن که می دانست رابین به

همراه مانکن زیباییش به ماری رفت تا تعطیلات آخر هفته را خوش بگذراند. کیمیا احساس می کرد به اندازه

روزهایی که تازه با اردلان متارکه کرده بود تنها و بی کس است. دلش برای تنها یکرعب گفتگو اما به زبان فارسی لک

زده بود. احساس شدید بی پناهی و یأس او را بیهدف به خیابانهای خیس پاریس می کشاند و چون همیشه در کناره

سن به قدم زدن و میداشت آن غروب دلگیر نیز چون غروبهای دیگر صرف قدم زدن در کناره ی سن شد. حتی

خودش هم نفهمید که چگونه به طور ناگهانی مقابل کلیسای مشهور نتردام قرار گرفت. دو قطره اشک از چشمانش

به روی گونه سر خورد و به نظرش رسید که تنهایی و غربت کاریموتو کوژپشت نتردام بغض سر خورده اش را

آشکار نموده. دلش می خواست او اکنون هم در این کلیسا بود تا تنهاییشان را با هم تقسیم می کردند. بی اختیار قدم

به درون کلیسا گذارد و آهسته آهسته پیش رفت. تمام در و دیوار کلیسا با نقاشیهای زیبایی از مسیح و مادرش مریم

مقدس زینت یافته بود و کیمیا در همه جا پاکی و معصومیت نگاه مسیح را در وجود خسته و دل آزرده خود احساس

می کرد. خیره خیره به گوشه ای از کلیسا که شمعهای افروخته جلایی زیبا به آن بخشیده بود نگاه کرد. بی آن که

بخواهد پاهایش او را به شمعها نزدیک و نزدیک تر کردند و دو نفر با لبخند دو شمع بلند را به دستش دادند، کیمیا

به زحمت لبخند زد و بی جهت با تمام کسانی که درون کلیسا بودند احساس یگانگی کرد و به آرامی شمعها را روشن

نمود. در حالی که دقیقاً نمیدانست چه آرزویی باید بکند. بعد روی یکی از نیمکتهای نشست و در حالی که به چهره ی مظلوم و معصوم مسیح خیره گشته بود به بغضش اجازه خودنمایی داد.

وقتی از کلیسا خارج شد احساس سبکی خاصی می کرد. گویا بار سنگینی را از روی دوشش میکشید، به مسیح سپرده بود و حالا احساس راحتی می کرد. چقدر کلیسا و مسجد به هم نزدیک بودند و این چیزی بود که هرگز پیش از این کیمیا آن را احساس نکرده بود. از کلیسا یکراست به باغ بزرگ لوکزامبورگ رفت که در آن سرما و هوای بارانی از هر وقت دیگری خالی تر می نمود. آرامش پارک آرامشی خاص به وجودش بخشید ساعتی روی یک نیمکت با آسودگی نشیبت و بعد چون با تاریک شدن هوا از درجه حرارت آن هم به شدت کاسته شده بود ناچار پارک را ترک کرد و به خوابگاه برگشت.

وقتی در اتاق لباسهایش را عوض می کرد صدای در، در گوشش پیچید به سرعت لباس پوشید و در را باز کرد پشت در الین ایستاده بود، تنها کسی که گاه گاه کیمیا انتظارش را می کشید. به محض دیدن کیمیا با لهجه ای بسیار مضحک و به زحمت به زبان فارسی گفت:

- سل لام.

کیمیا با تلاش بسیار جلوی خنده اش را گرفت و پاسخ داد:

- سلام.

الین باز با همان فرانسه افتضاحش گفت:

- درست گفتم؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- البته. عالی بود. از کجا یاد گرفتی؟

- رابین یادم داد و گفت هر وقت می خواهی لبخند کیمیا رو ببینی بهش بگو، سل لام.

کیمیا باز خندید و کنجکاوانه و ناگهانی پرسید:

- مگه رابین برگشته؟

الین لبخند پر شیطنتی زد و گفت:

- الان که نگفت، قبلاً گفته بود.

کیمیا ناامیدانه سر تکان داد و گفت:

- اوهوم، فهمیدم.

الین باز خندید و خونسردانه گفت:

- چرا برگشته.

کیمیا که در عالم خود سیر می کرد با تعجب گفت:

- کی برگشته؟

الین خنده ای کرد و پاسخ داد:

- همون که سراغشو گرفتی.

- رایین؟!

- آره دیگه /

کیمیا بی اختیار لبخندی زد و الین با شیطنت گفت:

- یادم باشه به رایین بگم غیر از اون کلمه ای که یادم داده یک کلمه دیگه هم لبخند روی لبهای کیمیا می یاره.

کیمیا پرسشگرانه به الین نگاه کرد و لین گفت:

- رایین.

کیمیا چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- تو خودت هم می دونی که این واقعیت نداره.

الین شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- راستش خیلی هم مطمئن نیستم... به هر حال من نیومدم اینجا که با تو بحث کنم. اومدم بیرسم اول این که کجا رفته بودی؟ دوم این که چرا اینقدر دیر اومدی؟ و سوم اینکه شام خوردی یا نه؟ و چهارم اینکه اگر شام نخوردی من به شام دو نفره آماده کردم بیا به اتاق من.

کیمیا لبخندی صمیمانه زد و گفت:

- اول این که تو دوست خیلی خوبی هستی. دوم این که چون حال ندارم به همه ی سوالات جواب بدم، فقط به آخری جواب می دم. دعوتت رو میپذیرم.

الین با رضایت لبخندی زد و گفت:

- پس بزن بریم.

کیمیا در اتاقش را بست و همراه الین به راه افتاد. به محض ورود نگاهی به دور و برش کرد و به الین گفت:

- تو واقعاً دختر نامرتبی هستی. تو این اتاق چه خبره؟

الین لبخندی زد و پاسخ داد:

- باور کن که منم اگه مثل تو حوصله داشتم که تو به اتاق تک و تنها بشینم، حتماً مرتبش می کردم. ولی راستش من اصلاً حوصله ی تو اتاق حبس شدن رو ندارم.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- حالا تو مطمئنی تو این هرج و مرج می شه میز شام رو پیدا کرد؟

و بعد شروع به جمع کردن لباسهای الین از گوشه و کنار اتاق کرد. الین با دیدن این صحنه به سرعت به سویش آمد و گفت:

- باور کن تو رو نیاوردم اینجا اتاقم رو مرتب کنی. بگیر بشین شام آماده است.

- هیچ عیبی نداره تا تو میز رو بچینی من به کم اینجاها رو جمع می کنم.

الین در حال چیدن میز رو به کیمیا کرد و گفت:

- می دونی کیمیا، رایین همیشه می گه زنهای شرقی منظم ترین زنهای دنیان و مردهاشون برعکس.

کیمیا که از تعبیر رایین به خنده افتاده بود با سر تأیید کرد و توضیح داد:

- نه، باور کن مردها هم نامرتب نیستند، مگه این که زن داشته باشند. در اون صورت همه کارهاشون رو برای زنهاشون می دارند.

الین چند لحظه ای دست از کار کشید خیره خیره به کیمیا نگاه کرد و گفت:

- ولی این خیلی خودخواهیه... زنها چه کار میکنند؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- هیچی، با علاقه وافر کارهای شوهرشون رو انجام می دن.

الین ناباورانه شانه بالا انداخت و بعد گفت:

- دیگه بسه، بیا غذا حاضره.

کیمیا به طرف میز آمد و تشکر کنان نشست. نگاهی به میز غذای ساده ی الین کرد و قطعه ای نان از توی سبد

برداشت. الین خنده ای کرد و گفت:

- معذرت می خوام کیمیا، من واقعاً حوصله ی تو رو در چیدن میز ندارم.

- همینطوری هم خیلی خوبه.

- پس شروع کن.

وقتی هر دو شروع مشغول شدند الین آهسته گفت:

- به خواهشی بکنم رد نمی کنی؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- تا خواهشت چی باشه؟

الین حالت بچه های لوس را به خود گرفت و گفت:

- میای بعد از شام به کم قدم بزنیم؟

کیمیا نگاهی عمیق به او کرد ولی نتوانست منظورش را بفهمد بنابراین پرسید:

- برای چی قدم بزنیم؟

- بین آسمون حسابی صاف شده. هوا جون می ده برای قدم زدن.

- تو این سرما؟
- خب آره، مهم اینه که بارون نییاد.
- خب کجا بریم؟
- بریم شانزلیزه قهوه بخوریم. قبوله؟
- گنج پیدا کردی؟
- کیمیا خواهش می کنم.
- خیلی خب، باشه می ریم.
- الین با ناباوری به کیمیا نگاه کرد و گفت:
- واقعاً می ریم؟
- خب آره.
- خیلی خوب شد. مرسی.

با توجه به تصمیمی که گرفته بودند ناچار شدند غذایشان را کمی زودتر از حد معمول صرف کنند و پس از شام، کیمیا بلافاصله برای پوشیدن لباس به اتاق خود رفت. هنوز کاملاً آماده نشده بود که این به سراغش آمد کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- خیلی زرنگ شدی. خبریه؟

- نه چه خبری؟ فقط گفتم یه کم زودتر بریم بهتره.

کیمیا با سرعت لباس پوشید و همراه الین به راه افتاد. به خواست الین خیلی زود با تاکسی خود را به خیابان شانزه لیزه رساندند. خیابان ناآرام و همیشه بیدار پاریس یکی از همان شبهای زیبای همیشگی خود را در پرتو نور چراغهای رنگارنگ رستورانها می گذراند و مردم بی توجه به سرمای هوا و با استفاده از یک شب مهتابی میزهای خارج از رستورانها را اشغال کرده بودند. کیمیا نگاهی به الین کرد و گفت:

- خب حالا کجا بریم؟

الین لبخندی زد و گفت:

- دنبالم بیا خانم.

کیمیا با خنده پاسخ داد:

- رستورانی رو انتخاب کن که از پس صورت حسابش بریایم.

الین لبخندی زد و پاسخ داد:

- غصه نخور. فکر اونجاشم کردم.

کیمیا شانه بالا انداخت و گفت:

- خیلی خب بینم چی کار می کنی.

چند لحظه بعد الین یکی از مجلل ترین رستورانها را انتخاب کرد و کیمیا را به دنبال خود به داخل کشید. کیمیا نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

- نخیر. مثل اینکه راستی راستی گنج پیدا کردی.

الین خنده ای کرد و روی یک میز چهار نفره در نقطهای خلوتتر از رستوران نشست. کیمیا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- مگه کارت رزرو رو روی میز نمی بینی؟

الین با آرنج به پهلو کیمیا زد و گفت:

- ای بابا حالا فرض کن برای ما رزرو شده.

و بعد کارت رزرو را از روی میز برداشت. کیمیا که از کار الین هم تعجب کرده بود و هم خنده اش گرفته بود تنها سر تکان داد. چند لحظه بعد گارسون بسیار مرتبی سر میزشان آمد و بعد از آن که اسم الین را بر زبان راند منوی رستوران را در اختیار آنها گذاشت. کیمیا با تعجب نگاهی به الین کرد و گفت:

- خیلی مشهور شدی!

الین با شیطنت سر تکان داد و گفت:

- سفارش بده دیگه.

کیمیا بی آنکه نگاهی به لیست بیندازد گفت:

- مثل همیشه، یه قهوه.

- و لایب اسپرسو؟

- خودت که می دونی دیگه چرا می پرسی؟

الین سری تکان داد و پاسخ داد:

- لافل آب معدنی بخور. این که دیگه اشکالی نداره یا لیمونات.

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- نه متشکرم همون که گفتم کافیه.

- من قول می دم اگه تو از مشروبات الکلی هم استفاده کنی، من به هیچ کس نگم.

کیمیا خنده بلندی کرد و گفت:

- از رازداریت متشکرم. ولی من همون قهوه رو ترجیح می دم.

الین برای خود هم سفارشات داد و گارسون چند لحظه بعد با سینی سفارشات برگشت. کیمیا در حالی که قهوه اش

را شیرین می کرد، احساس کرد الین منتظر کسی است و گاه گاه به اطراف سرک می کشد برای همین پرسید:

- تو منتظر کسی هستی؟

الین کمی دستپاچه شده بود و پاسخ داد:

- تو چرا اینطور فکر کردی؟

- همینطوری، فقط به نظر م رسید.

الین با آسودگی خود را روی صندلی ولو کرد و در حالی که گیلانش را پر می کرد به کیمیا لبخند زد. چند لحظه بعد

با صدای تقریباً بلندی گفت:

- هی کیمیا اونجا رو نگاه کن.

کیمیا بی آنکه حرکتی کند گفت:

- چه خبره؟

- ببین کی اومده.

- مثلاً کی؟ رئیس جمهور؟

- نه کاملاً.

- منظورت چیه، نه کاملاً؟

- می دونی کی اینجاست؟

- کی؟

الین کمی صدایش را پایین آورد و گفت:

- رابین.

کیمیا بی آنکه بخواهد تکان سختی خورد که حتی الین هم متوجه آن شد. بعد بی آنکه به عقب نگاه کند دستپاچه

گفت:

- سرت رو بنداز پائین. نمی خوام ما رو اینجا ببینه... اون دختره هم همراهه؟

الین خنده ای کرد و پاسخ داد:

- چطور سراغ اونو می گیری؟

- من سراغش رو نگرفتم. فقط پرسیدم همراهش هست یا نه.

- نه ظاهراً تنهاست.

کیمیا با تعجب به این نگاه کرد و گفت:

- تنهاست؟!

- فعلاً که تنهاست.

- نشست؟

- نه فکر می کنم داره دنبال کسی می گرده.

کیمیا لبخند تمسخر آمیزی زد و پاسخ داد:

- لابد دنبال مانکنش می گرده. قصد داره چیزی رو پرو کنه.

- گمون نکنم. اونا تا همین یکساعت پیش که از ماری بر گشتن با هم بودند.

کیما شانه بالا انداخت و گفت:

- اصلاً به من و تو چه ربطی داره؟ نوشیدنیت رو بخور.

و بعد سرش را پائین انداخت و خود را با هم زدن قهوه مشغول کرد. هنوز لحظه ای نگذشته بود که الین ناگهان از جا

برخاست و گفت:

- وای خدای من! دیوید همراهشه.

و قبل از آنکه کیما فرصت پاسخ بیابد به طرف آن دو دوید.

کیما به ناچار سر برگرداند و دیوید و رایین را دید که دوشادوش هم به سوی میز آنها می آمدند. با بیمیلیاز جا

برخاست و به هر دو شب بخیر گفت. رایین چند لحظه ای به چهره ی کیما خیره شد و بعد گفت:

- فکر می کنم مزاحمتون شدیم نه؟ یا شایدم منتظر کسی بودین؟

کیما با بی حوصلگی سر تکان داد و پاسخ داد:

- نه من که منتظر کسی نیستم.

الین که نمی خواست چون همیشه بحث بین آن دو بالا بگیرد با لبخند پرسید:

- خب رایین، ماری خوش گذشت؟

رایین در حالی که نگاه خیره اش را از روی کیما بر نمی داشت پاسخ داد:

- همه چیز خوب بود خصوصاً همسفرم.

کیما بی توجه به رایین به دیوید گفت:

- شما خیلی خوب الین رو ردیابی می کنید.

دیوید مؤدبانه لبخند زد و پاسخ داد:

- و مزاحم شما می شیم.

کیما سری تکان داد و گفت:

- اصلاً اینطور نیست. از دیدن شما خوشحالم.

رایین میان حرفش پرید و گفت:

- از دیدن من چی؟ خوشحال شدی؟

کیما شانه بالا انداخت و به راحتی پاسخ داد:

- نه.

رایین چند لحظه ای با خشم به کیمیا نگاه کرد و بعد در حالی که سیگارش را روشن می کرد به گارسون اشاره کرد. گارسون خیلی زود سر میز حاضر شد و در کمتر از چند ثانیه میز مملو از بطریهای رنگارنگ شد. کیمیا حتی یک جمله هم با رایین صحبت نمی کرد. مخاطب تمام جملات او دیوید و الین بودند و رایین به طرز عجیبی ساکت شده بود و تنها به پر کردن گیلاسهایش اکتفا مینمود. بالاخره سکوت عمیق رایین با پاسخی که به سؤال الین داد شکسته شد اما باز هم سکوت کرد و سکوتش چنان سنگین بود که حتی به کیمیا نیز فشار می آورد و او را عصبی می کرد. بنابراین به طعنه گفت:

- زبونت رو مارسی جا گذاشتی یا توی کیف همسفرته؟

همین بک جمله ی کوتاه و پر کنایه کافی بود تا رایین یک بار دیگر آن بی تفاوتی ذاتی خود را بروز دهد و بی اعتنا پاسخ دزد:

- شاید اشتباهاً با لباسهای... اریکا رفته تو چمدون.

گونه های کیمیا به سرعت حرارت گرفت و گلگون شد. چند لحظه ای سکوت برقرار شد و رایین که مسلماً از شرم دخترانه کیمیا لذت می برد با سماجت دوباره گفت:

- میای بریم نشونت بدم؟

کیمیا چشم غره ای به او رفت و روی صندلیش تکان خورد. رایین ناگهان دستپاچه گفت:

- نه صبر کن. دیگه از این حرفا نمی زنم. بشین نرو.

گرچه کیمیا قصد برخاستن نداشت اما چنان وانمود کرد که قصد نشستن کرده است. چند لحظه بعد دیوید به آرامی چیزی به رایین گفت و او سر تکان داد و بعد به الین اشاره ای کرد. الین نگاهی به کیمیا کرد و گفت:

- اگر اشکالی نداره منو دیوید کمی تو هوای آزاد قدم بزنیم.

کیمیا که در واقع در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود به ناچار موافقت کرد، ولی وقتی الین از جا بر می خاست آهسته در گوشش زمزمه کرد:

- زود برگرد.

و الین دوباره پشت سر هم سر تکان داد و گفت:

- حتماً.

دیوید به کیمیا شب بخیری گفت و در حالی که دست الین دور بازویش حلقه شده بود از رستوران خارج شد. با رفتن آنها سکوتی سنگین بر میز حاکم گشت. چند لحظه بعد رایین گارسون را صدا کرد و کیمیا به تصور آن که رایین قصد پرداخت صورت حساب را دارد، کیف پولش را آماده نمود. اما گارسون با یک گیللاس تمیز برگشت و آن را روی میز گذاشت و رفت. رایین بطری پرنو را از روی میز برداشت و گیللاس تازه را از آن پر کرد. بعد آن را کنار دست کیمیا روی میز قرار داد و گفت:

- امتحانش ضرر نداره.

کیمیا پاسخی نداد اما هیچ حرکتی هم برای برداشتن گیلان نکرده. باز همان سکوت آزار دهنده و کشدار. کیمیا خمیازه ی بلندی کشید و چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. رایین برای اولین بار نگاهی مهربان به چهره ی کیمیا کرد و گفت:

- خوابت میاد؟

کیمیا آرام سر تکان داد.

- مجبور نیستی شبها انقدر درس بخوونی. تو به هر حال با بهترین درجه مدرک می گیری.

کیمیا نیمچه لبخندی زد و پاسخی نداد. رایین کمی به طرفش خم شد و گفت:

- از دستم عصبانی هستی؟

کیمیا از گوشه چشم نگاهی به آبی آرام و منتظر چشمانش کرد و پاسخ داد:

- چطور باید بهت تفهیم کنم که نه خودت و نه کارات برام اهمیتی نداره.

رایین مستقیماً به چشمان کیمیا نگاه کرد و کیمیا نیز برای اولین بار به خود جرأت داد و به چشمان او خیره شد. برای نخستین بار طوفانی شدن یک دریای آرام را در عرض کمتر از چند ثانیه به تماشا نشست. لبهای رایین لحظه ای جنیبد ولی بر خلاف تصور کیمیا سکوت کرد. بطریهای مقابلش را کمی عقب کشید دستانش را روی میز گذاشت و سرش را روی آنها قرار داد. کیمیا با تعجب او را نگاه کرد؛ از یک پسر شرقی این اداها واقعاً عجیب بود؛ با این حال هیچ حرفی نزد و به انتظار الین و دیوید به در ورودی رستوران خیره ماند.

لحظات از پی هم سپری می شدند اما نه خبری از الین و دیوید بود و نه رایین قصد داشت سرش را از روی میز بردارد. نگاهی به ساعتش کرد خیلی به نیمه شب نمانده بود آهسته گفت:

- فکر نمی کنی یه کم دیر کردند؟

رایین پاسخی نداد و کیمیا تصور کرد او در خواب است، قوطی سیگارش را از روی میز برداشت و با انتهای جعبه چند بار به ساعد رایین فشار آورد. رایین سرش را بلند کرد، نگاهی به او و نگاهی به جعبه سیگار کرد و سر تکان داد. پوزخندی زد و گفت:

- شاید به قول تو من آدم هرزه ای باشم ولی مطمئنم آلوده به هیچ نوع ویروسی نیستم.

کیمیا با شرمندگی سر به زیر انداخت. مسلماً قصد نداشت برای رایین در این مورد توضیحی بدهد. زیرا خیلی خوب می دانست رایین از حرفهای او سر در نخواهد آورد. چند لحظه ای بعد سرش را بالا آورد رایین همچنان او را نگاه می کرد و کیمیا غروب دریا را در سپیدی خون رنگ چشمان او نظاره کرد.

رایین که سکوت کیمیا را دید با همان حالت غریب آن شبش پرسید:

- دوشس نفرمودند امرشون چی بود؟

کیمیا در حالی که نگاهش را از نگاه او می دزدید گفت:

- گفتم شما فکر نمی کنید دیر کردند؟

- من که منتظرم هستند برای ذفتن به آپارتمانم این طوری عجله ندارم که شما برای رفتن به خوابگاه عجله می کنید.

کیما دلش می خواست به رایین بگوید از همه کسانی که امشب و شبهای دیگر در انتظارش هستند متنفر است اما ترجیح داد سکوت کند. رایین در حالی که از گارسون صورت حساب را میخواست جعبه سیگارش را از روی میز برداشت و داخل جیبش گذاشت و گفت:

- آماده شو بریم.

کیما با تعجب پرسید:

- پس بچه ها چی؟

- قبل از این که برن دیوید به من گفت که بر نمیگردن من شما رو می رسونم.

کیما که حسابی غافلگیر شده بود پاسخ داد:

- نه، من خودم می تونم برم.

رایین در حالی که اسکناسهای نو را از داخل کیف پولش بیرون می کشید جواب داد:

- بلند شو.

وقتی رایین به رسم تمام فرانسویها یک اسکناس درشت را به عنوان انعام کف دست گارسون گذاشت. تازه کیما به خاطر آورد قصد داشت صورت حساب را بپردازد با این حال ترجیح داد حرفی نزند و به دنبال رایین از رستوران خارج شد. برای لحظه ای قصد کرد به تنهایی عازم خوابگاه شود، اما بی علت احساس ترس کرد و به ناچار وقتی رایین در جلوی ماشین را برایش باز کرد بی درنگ سوار شد. رایین سر جایش نشست و از زیر چشم نگاهی به کیما کرد و گفت:

- به جز مادرم اولین زنی هستی که برات در ماشین رو باز می کنم.

کیما با تعجب پرسید:

- میخوای باور کنم!؟

- برام مهم نیست می تونی باور نکنی.

کیما چند لحظه ای متفکرانه به بیرون نگاه کرد و بعد پرسید:

- خب بینم میشه بگی چه وجه تشابهی بین من و مادرت وجود داره؟

رایین چند لحظه ای سکوت کرد بعد آهسته پاسخ داد:

- فکر کنم برای تو هم مثل اون به احترام خاص قائلم. به احترام بی اراده.

کیما پاسخی نداد. چهره ی رایین همان حالت همیشگی را به خود گرفت. بعد گفت:

- مادموزل کجا تشریف می برید؟

کیما احساس کرد دیگر از شنیدن کلمه مادموازل دچار تهوع می شود با کلافگی گفت:

- می رم خوابگاه. در ضمن فکر کنم مطلبی هست که باید راجع بهش صحبت کنیم.

رایین با سرعت حرکت کرد و در همان حال گفت:

- خب من آماده ام.

- تو خودت بهتر می دونی که نباید اینقدر منو دوشیزه صدا کنی. این کلمه اعصاب منو خرد می کنه.

- چرا من نباید شما رو دوشیزه صدا کنم؟

- احمقانه است. خب مسلمه چون من مطلقه هستم.

رایین ناگهان به شدت ترمز کرد. کیما با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- قصد خودکشی داری؟

رایین گویا چیزی نشنیده باشد پاسخ داد:

- صبر کن بینم. Femme - [لطفا جهت مشاهده لینک ها ثبت نام کنید.] یعنی چی؟ ... درسته یعنی تو متارکه

کردی؟

کیما با بی حوصلگی پاسخ داد:

- آره، نکنه می خوای بگی خبر نداشتی.

- من هرگز در این مورد چیزی نشنیده بودم. پس تو قبلاً ازدواج کردی.

- آره ولی فقط یک بار.

رایین لبخندی زد و دوباره پرسید:

- نمی خوام فضولی کنم ولی خیلی دلم میخواد بدونم چرا متارکه کردی؟

کیما در حالی که تمام تلاشش را به کار می برد تا حالتی کاملاً عادی داشته باشد گفت:

- خب به خاطر این که بهم گفت دیگه دوستم نداره... یعنی از اول هم دوستم نداشته.

- خب تو چی گفتی؟

- هیچی بابت تمام دروغهایی که در زندگی مشترکمون بهم گفته بود ارزش تشکر کردم.

رایین با صدای بلند خندید و گفت:

- شنیده بودم متارکه برای دخترای شرقی خصوصاً ایرانی ها خیلی سخته ولی تو طوری حرف می زنی که آدم به

شنیده هاش شک کنه.

کیما لبخند دردناکی زد و پاسخ داد:

- ترجیح می دادی وقتی برات حرف می زنم گریه کنم؟

- نه من اصلاً از تو توقع گریه ندارم... اگه به چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

- نه بگو.

- می دونی به اعتقاد من شما زوج کاملاً متناسبی بودید.

کیما با تعجب پرسید:

- میشه بگی از چه نظر؟

رایین کمی به او نزدیک شد و گفت:

- هر دوتون احمقید. اون احمق ترین مرد دنیاست چون کسی رو از دست داده که هرگز مشابه اش رو به دست نیمازه و تو کمتر از اون نیستی چون زندگی رو برای خودت حروم کردی. راستش رو بخوای تموم برنامه های امشب رو چیده بودم تا به تو پیشنهادی بدم.

- برنامه ها؟! یعنی اومدن ما به اینجا و دیدن شما همه از قبل طرح ریزی شده بود؟

رایین دستش را به صندلی کیما تکیه داد و صورتش را نزدیک صورت او برد و گفت:

- بله، کاملاً، می دونی من باید با تو حرف می زدم قبل از اینکه از آدمای پر رنگ جا بوم. می دونی من خودم هم نمی دونم چه کار دارم می کنم، فقط اینو می دونم که چندین بار قصد کردم از این بازی عقب بکشم و واقعاً هم این کارو کردم، ولی نمیدونم چرا دوباره برگشتم. به نظر خودم خیلی احمقانه است ولی ارادی نیست. اینو مطمئنم. امشب می خواستم بهت پیشنهاد کنم تو رفاقت با منو بپذیری، منم در مقابل قول بدم که حد و حدود خودم رو رعایت کنم. یعنی مراقب باشم به اون چیزهایی که شما شرقی ها براش ارزش قائلید لطمه ای نزدم.

کیما نگاه گنگی به رایین کرد و گفت:

- اصلاً منظورت رو نمی فهمم.

- چطور نمی فهمی؟ من الان فهمیدم که ما حتی اون مشکل رو هم نداریم. ما خیلی راحت می تونیم با هم باشیم.

کیما که تازه متوجه نیت رایین شده بود با عصبانیت فریاد کشید:

- تو واقعاً احمقی.

رایین با خونسردی پاسخ داد:

- به اندازه تو یا به اندازه شوهرت؟

کیما عصبانی تر غرید:

- من شوهر ندارم.

- خیلی خب چرا فریاد می کشی؟

- می خوام پیاده شم.

- می شه این دیوونگی ها رو بذاری کنار، ما داریم با هم صحبت می کنیم، شاید به نتیجه برسیم، البته اگر هم

نرسیدیم هیچ اهمیتی نداره.

کیما با تعجب به رایین نگاه کرد و گفت:

- این همه پستی غیر قابل تصویره.

- چرا این حرفو می زنی؟ من فقط دارم از تو دعوت می کنم به زندگی برگردی و از اون لذت ببری. این درست

نیست که تو این طوری جوابمو بدی.

- چطور می تونم ازت خواهش کنم برای من دل نسوزونی.
- خیلی خب خانم کوچولو اینقدر عصبانی نباش من در مقابل هیچ زنی به اندازه تو صبور نبودم.
- چرا دست از سرم بر نمی داری؟ تو که مثل من زیاد داری پس چرا؟!...
- بین اینکه چرا دست از سرت بر نمی دارم سؤالیه که خودم هم دنبال جوابش می گردم و این که مثل تو زیاد دارم، واقعیتیه که منو ارضا نمی کنه. اینقدر سرسختی نکن.

کیمیا سکوت کرد سکوتش به رایین جرأت ابراز وجود بیشتری داد. او دوباره و این بار به فارسی گفت:

- باور کن کیمیا چد مرتبه قصد کردم دورت رو خط بکشم، اما از اون روزی که چشمم بهت خورده از هیچی تو زندگیم لذت نبردم. همیشه فکر کردم که زندگی من فقط و فقط تو رو کم داره. هیچ دختری از اون روز تا حالا نتونسته منو ارضا کنه، تو با این زیبائیهای وحشی مثل یه جنگلی، پر خطر و پر آشوب اما جذاب برای ماجراجویی. یه چیزه تازه، یه چیز بکر. حتی مطلقه بودنت هم چیزی از بکری وجودت کم نمی کنه. مطمئن باش کاری می کنم که از لحظه به لحظه زندگیت لذت ببری.

لبهای کیمیا لرزید صدای گرم و ملتسم رایین بر وجودش می نشست و به شدت آزارش می داد. آهسته پرسید:

- اونوقت من تو زندگی تو چه نقشی دارم؟

رایین چنان به او نزدیک شد که گرمای نفسهایش را روی گونه های خود حس می کرد و التهاب وجودش را از نی نی چشمانش درمی یافت. آهسته در گوشش زمزمه کرد:

- تو برای من مثل سوگلی حرامسراهای شقی هستی.

کیمیا ناگهان تکان سختی خورد. با تمام توان شانه های مردانه و محکم رایین را به عقب پس زد و سیلی محکمی به گوشش نواخت و فریاد کشید:

- حرامسرات رو بدون من اداره کن.

و بلافاصله از ماشین پیاده شد. رایین مشتتش را روی فرمان کوبید و فریاد کشید:

- لعنت به من بازم خراب کردم. آخه مگه من چی گفتم که ناراحت شدی؟ من فقط گفتم تو برای من از همه عزیزتری، پس دیگه چی از من می خواهی؟

هنوز آن جشن مسخره ادامه داشت و جوان ها سر خوش از نوشیدن آن همه الکل هر کدام در گوشه ای مشغول خوشگذرانی بودند. اتاقهای ساختمان بزرگی که برای جشن اجاره گرفته شده بود در اشغال جوانان تشنه شهوت و باغ آن جولانگاه مستان آخر شب بود. تنها کیمیا در این میان سرگشته و تنها گوشه گوشه ی باغ را در جستجوی الین زیر پا می گذاشت و از همه چیز احساس تنفر و تهوع می کرد. حتی از خودش به خاطر شرکت در این جشن کذایی متنفر بود. کاش هرگز به اصرار الین و دیوید، پای در جایی که جای او نبود نمی گذاشت. وقتی از یافتن الین نا امید شد و به این نتیجه رسید که او هم در یکی از آن اتاقهای لعنتی است تصمیم گرفت از آن خراب شده بگریزد. قبل از آن که به راه پله برسد صدای آواز دسته جمعی پسرها به گوشش رسید از شنیدن صدای آنها و آهنگ مبتذل و وحشتناکی که به زبان انگلیسی می خواندند خونسش به جوش آمد دلش می خواست با تمام وجود سرشان فریاد

بزند((خفه شید)) ولی آخر چگونه؟ از دور به جمعشان نگاه کرد صدای رابین که کنار مایک نشسته بود در بین صداها قابل تشخیص بود. ((وای که چقدر از این مارمولک موزی متنفر بود)). به سرعت راه خروج را در پیش گرفت و وقتی مقابل آنها رسید نگاهی مملو از نفرت به چهره های مستشان انداخت و بیاختیار فریاد زد:

- شماها از حیوون هم کثیف ترید.

لحظه ای صداها خاموش شد ولی سکوت چند لحظه ای را قهقهه ی چندش آور مایک درهم شکست. او از روی پله بلند شد و آهسته آهسته به طرف کیمیا حرکت کرد. هنوز چند قدمی با او فاصله داشت که بوی مشروب شامه ی کیمیا را آزارد. مایک چشمان سرخ و دریده اش را به کیمیا دوخت و گفت:

- دختر شرقی چرا با ما آواز نمی خوونی؟ شایدم ترجیح می دی ما بخونیم و تو برقصی.

کیمیا با نفرت نگاهش کرد و گفت:

- خفه شو.

مایک گرچه از عصبانیت بیش از اندازه کیمیا جا خورد ولی مست تر از آن بود که معنای آن را دریابد دستش را پیش آورد و در همان حال فریاد زد:

- دختر شرقی باید برقصه.

دختران و پسران مست هم با او همنوا شدند و صداهایشان گوشهای کیمیا را پر کرد و احساس تهوعش را تجدید نمود. با بیزاری از مایک روی گرداند تا عقب برود ولی مایک با یک حرکت ناگهانی بازوی او را گرفت و به سرعت عقب کشید. کیمیا یعنی کرد از او بگریزد ولی بازویش به شدت در میان انگشتان استخوانی مایک اسیر شده بود. او دست دیگرش را برای پس کشیدن شال کیمیا روی سرش برد و کیمیا را ناچار کرد که با هر دو دست شالش را محکم نگه دارد. مایکل باز خنده بلند دیگری سر داد و گفت:

- مگه نمی شنوی دوستان چی میگن؟ زود باش عروسک کوچولو، تو که نمی خوای دل دوستانت رو بشکنی؟

کیمیا مشت محکمی به سینه مایک کوبید او را قدمی به عقب راند و با عصبانیت فریاد کشید:

- دست از سرم بردار وگرنه...

ناگهان ساکت شد. مایک مغرورانه به سکوت عاجزانه کیمیا نگاه کرد و کیمیا به رابین، اما او به جهت مخالف آنها نگاه می کرد. مضاف بر آن کیمیا و رابین پس از ماجرای آن شب با هم قهر بودند و رابین دیگر هیچ اصراری در برقراری ارتباط با او نکرده بود. دوباره به مایک نگاه کرد و این بار ملتسانه و با لحنی آرامتر گفت:

- بذار برم.

مایک پوزخند وحشتناکی زد و گفت:

- باشه کوچولو برو ولی اول برامون یه هنرنمایی شرقی بکن.

کیمیا که به شدت مستأصل شده بود دلش میخواست چشمان دریده مایکل را با ناخنهایش از کاسه درآورد، و ای کاش توانش را داشت. مایک فشار نسبتاً شدیدی به بازویش وارد آورد و او بیاختیار ناله کرد. مایک با صدای بلند خندید و کیمیا چنان عصبانی شد که بی اختیار دستش را بلند کرد و با تمام قدرت به روی گونه او فرود آورد. مایک که حسابی غافلگیر شده بود وحشیانه به سمت کیمیا که قصد فرار داشت هجوم آورد، او را به سوی خود کشید شانه هایش را محکم گرفت و چند بار به شدت تکان داد، بعد دستش را بالا برد ولی قبل از آنکه دستش با صورت کیمیا تماس پیدا کند، انگشتانی دور مچش حلقه شد و دستش را عقب کشید. مایک عصبانی برگشت و به صاحب انگشتها

نگاه کرد کیمیا هم مشتاقانه به ناجی خود نگاه کرد. رایین با آن چشمان دریایی درست پشت سر مایک ایستاده بود. لحظه ای ناباورانه به او خیره شد. رایین با عصبانیت فریاد زد:

- اگه فقط نوک انگشتات به این دختر برسه با من طرفی.

مایک خیره به رایین دستش را پایین آورد. چند قدم به عقب برداشت بعد با خشم جمله ای به انگلیسی گفت که کیمیا حتی یک کلمه از آن را نفهمید. شاید اگر در آن حالت مایک فارسی هم حرف می زد کیمیا باز هم نمی فهمید. رایین با همان زبان به او پاسخ داد. بعد سوئیچ اتومبیلش را رو به کیمیا گرفت و به فارسی گفت:

- برو تو ماشین تا من بیام.

اما کیمیا مبهوت و متعجب همچنان نگاهش می کرد. او این بار بلند تر گفت:

- بگیر دیگه.

کیمیا دستش را که به شدت می لرزید جلو برد و سوئیچ را گرفت و با سرعت به طرف ماشین شروع به دویدن کرد. چند لحظه بعد رایین آمد و کنار او نشست مثل همیشه آرام و خونسرد به نظر می آمد. کیمیا نگاهی از سر قدر شناسی به او کرد و گفت:

- فکر می کنم گاهی اوقات می شه تو وجود شما هم دنبال غیرت گشت.

رایین لبخند زیبایی زد. سرشش را طوری تکان داد که یال روشن و زیبایش در هوا به حرکت در آمد بعد آهسته گفت:

- آدم گاهی اوقات کارهایی رو می کنه که حتی خودش هم علت اونها رو نمی دونه.

و بعد نگاهش را به چشمان کیمیا دوخت و آهسته گفت:

- منو به خاطر تمام دفعاتی که ناخواسته و ندونسته ناراحت کردم ببخش.

کیمیا با لبخند پاسخ او را داد. رایین چند باری سر تکان داد و بعد آهسته گفت:

- امان از دست تو ((الهه شرقی))

کیمیا متعجب به سوی رایین برگشت و گفت:

- تو چی گفتی؟

- الهه، الهه شرقی من.

- تو می دونی معنی الهه چیه؟

- تو چی؟ می دونی الهه ی آدمی مثل من یعنی چی؟

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- آدمی مثل تو رو چه به الهه داشتن؟

- دختری مثل تو رو چه به الهه آدمی مثل من بودن؟

- رایین الهه یعنی...

- آره می دونم. الهه یعنی روح زندگی، یعنی پاک مطلق، یعنی همه چیز یه آدم تو دنیا...

نگاه رایین به نقطه نامعلومی خیره ماند و لبهایش بسته شد. کیمیا همچنان متعجب به او نگاه می کرد و نمی توانست آنچه را که می شنود باور کند.

فصل پنجم

روزهای پایانی سال در حالی سپری شد کخ پاریس را شور و شغفی زایدالوصف در خود گرفته بود و بالاخره شب سال نو از راه رسید. شب باشکوهی که از مدتها قبل پاریسیان و هر که دور و بر کیمیا بود منتظر رسیدن آن بود. پاریس اکنون غرق در شادی و زیبایی فوق العاده ای شب سال نو را جشن می گرفت و این در حالی بود که کیمیا فکر می کرد روزهای غربت، همه یکرنگ است حتی اگر شب سال نو باشد. به هر حال در تمام روزهای گذشته او سعی کرده بود خود را با موقعیت جدید وفق دهد. گرچه موفقیت چندانی حاصل نکرده بود اما هنوز هم روزها و شبهای تنهایی را تحمل می کرد زیرا دست به کاری زده بود که جز پایان آن چاره دیگری نداشت.

با نزدیک شدن آخرین ساعات سال نو جشن بزرگ پاریس آغاز می شد و خوابگاه تقریباً از وجود دانشجویان خالی گشته بود و شاید تنها دانشجویی که هنوز در اتاق خود نشسته بود کیمیا پشت پنجره اتاق نشسته بود و محوطه سرما زده خوابگاه را نظاره می کرد و به یاد روزهای خوش بهار ایران و سفره هفت سین سال نو غبطه می خورد. دلش می خواست اکنون در سال نو شمسی در کنار خانواده خود بود نه در سال نو میلادی در این اتاق تنها در غربت فرانسه! به یاد روزهای گذشته و به یاد سالهای نویی که در خانواده خصوصاً پدر و مادر و برادرش سپری کرده بود، چند قطره اشک از روی گونه هایش لغزید و دلش لبریز حسرت شد. گرچه آخرین سالهای زندگی در ایران سالهای زیبایی نبود اما غربت پاریس زشتی آن سالها را کم رنگتر می نمود و او را به بازگشت علاقمند تر می کرد. هنوز مقابل پنجره بود و قصد نداشت اتاقش را ترک کند زیرا برایش هیچ فرقی نمی کرد در میدان بزرگ شهر همراه دوستانش جمع گردد و یا آنکه در داخل همین اتاق کوچک بماند و به آسمان خیره شود- برای او همه جا یکرنگ بود- همین طور که در افکار خود غرق بود ناگهان در اتاق بشدت باز شد. کیمیا که در حال و هوای خود غرق بود، به سختی از جا پرید. این با سرعت وارد اتاق شد و تقریباً فریاد کشید:

- تو هنوز اینجایی؟

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- تا چند دقیقه پیش بودم. اگه الان کارم به بیمارستان نکشه. این چه وضع در باز کردنه دختر؟ کم مونده بود انفارکتوس کنم.

الین خنده ای کرد و گفت:

- خب فعلاً که نکردی.

کیمیا چینی به پیشانی نشانده و پاسخ داد:

- خیلی دوست داشتی این اتفاق بیفته؟

الین باز صمیمانه خندید و کیمیا را وادار به خنده کرد. بعد با عصبانیتی ساختگی رو به کیمیا کرد و گفت:

- تو دیوونه شدی دختر، الان همه مردم پاریس از همه جای دنیا برای تماشای جشن سال نو به پاریس اومدند، اونوقت تو که یه دانشجوی پاریسی هستی توی اتاق نشستی و از پنجره به آسمون زل زدی؟

کیمیا سکوت کرد. الین با عصبانیت دوباره گفت:

- جواب منو بده. چرا نمیای بیرون؟

کیمیا سری تکان داد و گفت:

- حوصله ندارم.

- حوصله نداری؟ این چه حرفیه؟ بیا ببین شهر چقدر تغییر کرده. تو نمی دونی چقدر پاریس شب سال نو قشنگه. زود باش لباس بیوش که به نفر بیرون منتظرته.
- کیمیا چند لحظه ای با تعجب به الین نگاه کرد و بعد گفت:
- منتظر من؟! الین لبخندی زد و پاسخ داد:
- گوشت ایراد پیدا کرده من چیز دیگه ای گفتم؟ آره دیگه منتظر تو. کیمیا دوباره به الین خیره شد و بدون آن که از سر جایش برخیزد گفت:
- حالا کی هست؟ الین که کم کم واقعاً عصبانی می شد دست او را گرفت؛ از روی صندلی به زحمت بلندش کرد و گفت:
- تو بلند شو حاضر شو من برات توضیح می دم. چقدر دختر تنبلی شدی کیمیا، زود باش. کیمیا با بی حوصلگی به دنبال لباسهایش گوشه و کنار اتاق را گشت و بعد در حالی که لباس می پوشید گفت:
- بین تا ندونم کیه نیام. حالا چی می گی؟ الین چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:
- مثل اینکه رایین راست می گه ها تو فقط منتظر یه نفر هستی اونم لابد دوست مصریته. کیمیا خنده بلندی کرد و پاسخ داد:
- ها، رایین شایعاتش رو به گوش تو هم رسونده نه؟ من که بهت گفتم اون شوهر دوست منه. ولی رایین می گه اینطور نیست.
- رایین رو ولش کن اون همیشه به همه همین طور نگاه می کنه فکر می کنه مثل خودش. الین با شیطنت لبخندی زد و گفت:
- اینو جدی می گی؟ کیمیا که از حالت الین خنده اش گرفته بود پاسخ داد:
- بین الین، اینقدر سر به سر من نذار، تو که میدونی من اصلاً با رایین هیچ نوع رابطه ای ندارم و نمی خوام داشته باشم. اصلاً ما به درد هم نمیخوریم.
- به درد هم نمی خورید؟ مگه من چی گفتم؟ کیمیا دوباره گفت:
- هیچی نگفتی، لطف کن هیچی هم نگو. الین چند لحظه ای ساکت ماند کیمیا دوباره بی حوصله پرسید:
- پس چی شد؟ می گی کی منتظر منه یا نه؟ الین خنده بلندی کرد و گفت:
- بالاخره چی کار کنم چیزی بگم یا نگم؟ کیمیا که متوجه منظور الین شده بود گفت:
- در این مورد بگو اما در اون مورد نگو. الین که قصد سر به سر گذاشتن با کیمیا را داشت. پاسخ داد:

- در چه مورد بگم، در چه مورد نگم.
- کیمیا که کم کم عصبانی می شد پاسخ داد:
- صلاً هر چی می خواهی بگو هر چی نمی خواهی نگو.
- و این با حوصله جواب داد:
- من هیچی نمی خوام بگم.
- و کیمیا باز هم نفهمیده بود چه کسی منتظر اوست به این خیره ماند. او چند لحظه ای سکوت کرد و بعد پاسخ داد:
- چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟
- کیمیا در حالی که همچنان به این خیره بود پاسخ داد:
- هیچی دیوونه ندیدم می خواستم ببینم دیوونه ها چه شکلی اند!
- این بی آنکه پاسخی بدند به طرف میز رفت؛ آینه روی میز کیمیا را برداشت و به دستش داد و گفت:
- خب ببینم اینم دیوونه، دیگه چی می خواهی؟
- کیمیا که خنده اش گرفته بود به زحمت خنده خود را فرو خورد و پاسخ داد:
- هیچ چیز خاصی نمی خوام، ولی تا ندونم کی منتظره باهات پایین نمی یام.
- این که کمی عصبی شده بود. پاسخ داد:
- داری لوس می شی کیمیا ها! یه کاری نکن عصبانی بشم یه چیزی رو محکم بگویم توی سرت و به زور بکشم از پله ها ببرمت پایین.
- کیمیا چند لحظه ای با تعجب به این نگاه کرد و گفت:
- آفرین از این کارام بلد بودی و من خبر نداشتم؟
- خب اگر هم بلد نبودم الان در مورد تو لازمه که یاد بگیرم. زود باش لباس پوش می خوام بریم بیرون. یه شب رو می خوام خوش بگذرونیم ببینم می ذاری.
- کیمیا لبخندی زد و گفت:
- خوش بگذرونیم، یعنی کیا؟
- دستور زبانت پیشرفت کرده خانم! یعنی ما، من، تو و دیوید.
- کیمیا پوزخندی زد و گفت:
- پس دیوید منتظر مونه. اینو از اول نمی تونستی بگی.
- این با عصبانیت و به طعنه گفت:
- نخیر آقا فؤاد منتظر شماست خوبه؟ زود باش حاضر شو می خوام بریم.
- کیمیا لبخندی زد و بارانی و شالش را از روی جا لباسی برداشت و در همان حال گفت:
- خیلی خب چرا عصبانی می شی؟ الان حاضر می شم دیگه.
- مطمئنم که یه سال طول می کشه تا تو حاضر بشی زود باش سرما خوردند توی این برف.
- کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پاسخ داد:
- ولی من فکر می کنم دستور زبان تو پُسرقت کرده سرما خوردند نه، سرما خورد.
- این نگاهی به کیمیا کرد و پاسخ داد:

- حق با توهه. حالا عجله کن لطفاً. نمی بینی چه برفی اومده؟

کیمیا باز از پنجره به بیرون نگاه کرد و با خود اندیشید ((بارش برف واقعاً شادی مردمان پاریس رو تکمیل کرده))

برف سنگینی که از شب گذشته شروع شده بود اکنون گرچه قطع شده بود ولی تمام زمین را به ارتفاع بیش از سی سانت پوشانده بود و به شهر جلوه زیباتری بخشیده بود. الین که همچنان کیمیا را در جای خود ایستاده می دید با عصبانیت گفت:

- کیمیا حاضر شو.

و کیمیا در حالی که کیف دستی اش را از روی کاناپه برمیداشت گفت:

- حاضرم، بریم. خوبه؟

و بعد هر دو با سرعت از اتاق خارج شدند. تمام پله ها را تقریباً به حالت دو طی کردند. با آن عجله ای که الین داشت چند مرتبه کم مانده بود روی برفها سر بخورند، ولی بالاخره به جلوی در خوابگاه رسیدند. کیمیا اشاره ای به دیوید که در کنار خیابان منتظر آنها ایستاده بود کرد و گفت:

- اگه آدم برفی نشده باشه شانس آوردیم.

- اگه آدم برفی شده باشه مجبور می شیم تو رو بذاریم تو فریزر آشپزخونه دانشگاه تا تلافی بشه.

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- فکر نمی کردم انقدر بهش علاقمند باشی.

و الین تنها خندید. چند گام دیگر به دیوید نزدیک شدند او سری تکان داد و سلام کرد و بعد به سوی آنها آمد.

کیمیا با دیدن دیوید لبخندی زد و با او احوالپرسی کرد. دیوید رو به الین کرد و گفت:

- دیر کردی، گفتم حتماً خانم کیمیا رو پیدا نکردی.

- نه، پیدا کردن کیمیا خیلی هم سخت نیست اون همیشه توی اتاقش جلوی پنجره نشسته. من نمی دونم اگه اتاق کیمیا مثل اتاق من پنجره نداشت تکلیف چی بود.

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- هیچی. اون وقت می اومدم بیرون خوابگاه مینشستم.

- این طوری بهتر بود لاف از توی اون اتاق لعنتی می اومدی بیرون. من نمی دونم تو چه حوصله عجیبی داری کیمیا که از صبح تا شب...

کیمیا وسط حرف الین پرید و گفت:

- خیلی خب الین، خواهش می کنم دوباره شروع نکن. مگه عجله نداشتی؟ پس بهتره بریم.

دیوید و الین به راه افتادند و کیمیا نیز پشت سر آنها به حرکت در آمد. چند قدم که رفتند در کنار خیابان بی ام و مشکی رنگ رایین توجه کیمیا را به خود جلب کرد. و از همان فاصله رایین را دید که بدون لباس گرم، تنها با یک تی شرت کنار ماشین دست به سینه ایستاده بود و با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:

- اون رایین نیست؟! الین سر تکان داد و گفت:

- به چشمات شک نکن خودشه.

کیمیا دوباره پرسید:

- چرا اینطوری وایساده اونجا؟ به گمونم قراره آدم برفی بشه.
الین نگاهی به او کرد و گفت:
- وقتی می گم زود باش سرما می خورند به خاطر همینه دیگه.
کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پاسخ داد:
- یعنی تو می دونستی که...
- بله که می دونستم بیچاره یه ساعته که اینجا منتظر توه. نگاه کن حتی کاپشن هم تنش نیست. پس اگه سرما بخوره باز مقصر تویی دقیقاً مثل دفعه قبل که انداختیش توی سن.
- من انداختمش؟ اون خودش پرید.
- خودش، ولی به خاطر تو پرید، اینو خودتم میدونی.
کیمیا سکوت کرد و از همان فاصله به رایین خیره شد. رایین در حالی که می لرزید دستانش را به شدت زیر بازوها قفل کرده بود و از جایش هیچ تکانی نمی خورد. کیمیا اشاره ای به رایین که همچنان در جای خود ایستاده بود کرد و آهسته در گوش الین گفت:
- الین فکر کنم یخ زده تکون نمی خوره.
الین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- بعیدم نیست، البته شاید تو عمداً دیر کردی و میخواستی این طفلکی از سرما یخ بزنه.
کیمیا چند لحظه ای به رایین نگاه کرد و گفت:
- مگه من گفتم بیاد اینجا؟ می خواست نیاد.
الین اخمی کرد و پاسخ داد:
- تو بدترین دختر روی زمین هستی کیمیا، شک ندارم.
کیمیا به خنده گفت:
- خیلی خب زود باش بدو الان یخ می زنه باید زودتر سوار بشیم.
وقتی هر سه به نزدیکی ماشین رسیدند رایین بلافاصله پیش آمد و در حالی که به کیمیا سلام می کرد در ماشین را برایشان باز کرد.
کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- من نمی دونستم شما اینجا هستید.
و رایین با شیطنت گفت:
- مسلماً اگه می دونستید نمی اومدید نه؟
کیمیا چیزی نگفت و رایین در حالی که به او نگاه می کرد گفت:
- حالا هم اتفاقی نیافتاده شما ناراحتید که من اینجا هستم؟
کیمیا لحظه ای درنگ کرد و بعد پاسخ داد:
- نه منظورم این نبود می دونید شما توی این هوا اونم بدون لباس گرم...
رایین لبخندی زد و گفت:
- مهم نیست؛ من فکر می کردم شما خیلی زودتر از اینا می یاید برای همین بیرون ماشین منتظر تون بودم.

کیمیا بعد از این سوار شد و رایین که از سوار شدن بدون گفتگوی کیمیا تعجب کرده بود به سرعت در را بست و خود نیز سوار شد وقتی در جای خود نشست، کیمیا کاپشن او را روی صندلی عقب ماشین دید و با خنده و به زبان فارسی گفت:

- عقلت رو از دست دادی چرا اینو تنت نکردی؟

رایین لبخندی زد و پاسخ داد:

- خیلی سردم نبود.

- دیدم عرق کرده بودی به خاطر این بود که هوا خیلی گرمه، مگه نه؟

رایین طعنه کیمیا را نشنیده گرفت و گفت:

- خب حالتون خوبه؟

کیمیا در حالی که به لحن رسمی رایین فکر میکرد پاسخ داد:

- متشکرم.

این لحن تقریباً برایش آشنا بود. تمام روزهای گذشته در هر دیدار رایین دقیقاً اینطور رفتار کرده بود. دیگر از آن شیطنتهای همیشگی خبری نبود. او خیلی محترمانه با کیمیا صحبت می کرد و زمانی که او را می دید چون یک زن بسیار متخصص و شاید مسن با او حرف می زد، و این برای کیمیا گرچه خوشایند نبود اما جای اعتراض هم نداشت. چرا که مسلماً رفتار رایین عکس العملی در مقابل رفتارهای او بود. در هر حال اکنون او در ماشین رایین بود اما نه آن رایینی که تا یک ماه قبل به هر بهانه ای می خواست او را به آپارتمان خود بکشد. بلکه پسر امروز پسری آرام و بی شیطنت بود که بیشتر با او چون راننده اش صحبت می کرد تا دوستش!

تنها صدایی که داخل ماشین می پیچید صدای گفتگوی لاینقطع الین و دیوید بود. الین پشت سر هم با دیوید صحبت می کرد و جالب آن که رایین گویا در خواب باشد هیچ دخالتی در صحبتهای آنها نمی کرد. حتی زمانی که کیمیا نیز در حال صحبت بود. بالاخره کیمیا رایین را مستقیماً مخاطب خود قرار داد و گفت:

- ما کجا داریم می ریم؟

رایین از داخل آینه نگاهی به او کرد و پاسخ داد:

- هر جا شما بفرمائید خانم.

کیمیا نگاهی به الین و دیوید کرد و پرسید:

- نگفتید کجا باید بریم.

الین خنده ای کرد و گفت:

- رایین گفت که هر جا شما بگید. پس بهتره تو بگی کجا بریم.

کیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:

- آخه من چه می دونم. شماها بهتر از من میدونید، پس بهتره خودتون بگید. من از کجا بدونم جشن سال نو کجا

برقرار می شه و کجا باید بریم؟

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. بعد رایین رو به دیوید کرد و گفت:

- خیلی خب حالا که خانم ها نمی گن تو بگو کجا بریم.

دیوید شانه هایش را بالا انداخت و به جای پاسخ به الین نگاه کرد. الین هم لبخندی زد و گفت:

- من؟ من بگم؟ حالا که من باید بگم ترجیح می دم رایین بگه. رایین سریع بگو کجا بریم؟
رایین نگاهی به کیمیا کرد و گفت:
- مثل این که این پاسکاری از هر کجا شروع شده به همون جا بر می گرده. اینطور نیست؟
کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- خیلی خب فکر کنم بهترین کار اینه که شما بگید به هر حال شما اینجا آشنا تر از بقیه هستید پس می تونید راحت بگید که ما کجا می تونیم برای دیدن جشن بریم.
رایین لبخندی زد و پاسخ داد:
- ببینید بهترین قسمت جشنن سال نو کنار برج ایفل برقرار می شه. پس بهتره اگر شماها موافق باشید همه با هم بریم اونجا.
- کیمیا با سر اعلام رضایت کرد و ظاهراً همین برای رایین کافی بود چون بلافاصله گفت:
- پس رفتیم ایفل.
و به سرعت ماشین افزود. هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که رایین به طرف دخترها برگشت و گفت:
- ببینم شماها شام خوردید؟
الین به علامت نه، سر تکان داد و بعد رو به کیمیا کرد و پرسید:
- تو چه طور کیمیا؟
کیمیا به جای آن که پاسخ سؤال الین را بدهد گفت:
- من اشتها ندارم.
رایین لبخندی زد و گفت:
- این طوری که نمی شه اگه بریم اون طرف انقدر شلوغه که دیگه نمی تونیم برگردیم. پس بهتره که اول بریم شام بخوریم موافقید؟
- کیمیا پاسخی نداد اما دیوید و الین اعلام موافقت کردند. چند لحظه ای بعد دوباره رایین پرسید:
- ببینم شما جای خاصی رو در نظر ندارید؟
کیمیا با وجود آنکه می دانست روی سخن رایین با اوست اما پاسخی نداد و رایین دوباره پرسید:
- پرسیدم جای خاصی رو در نظر ندارید؟
کیمیا به دیوید و الین نگاه کرد و گفت:
- من که نه. شماها چطور؟
آن دو هم سر تکان دادند و کیمیا با خنده گفت:
- مثل اینکه این مرتبه هم باز افتاد به شما.
و رایین در حالی که می خندید پاسخ داد:
- مثل اینکه پاس ندم بهتره. از اول خودم باید بزنم.
هر چهار نفر خندیدند و رایین لحظه ای متفکرانه سکوت کرد و بعد گفت:
- با ماکسیم موافقید؟
الین چون کودکان با هیجان خندید و گفت:

- فکر نمی کنی زیادی گرون باشه؟
 رایین خنده ای کرد و پاسخ داد:
- نگران صورت حساب نباش اگه نتونستیم پرداخت کنیم ظرفها رو می شوریم.
 باز هر چهار نفر خندیدند و کیمیا در میان خنده گفت:
- من از ظرف شستن اصلاً خوشم نمی یاد.
 رایین چند لحظه ای به کیمیا نگاه کرد و بعد گفت:
- سهم شما رو من می شورم قبوله؟... بریم؟
 بچه ها خندیدند و رایین بی آنکه حرف دیگری بزند رهسپار رستوران ماکسیم شد. با توجه به ترافیک شدید سال نو تقریباً زمانی طولانی در راه سپری شد، پس از آن آنها وارد رستوران مجلل ماکسیم شدند. وقتی که صورت غذاها روی میز قرار گرفت، رایین گفت:
- حالا که بناست ظرفها رو بشوریم پس هر چی دوست دارید سفارش بدید. ما که نمی خوایم پولی پرداخت کنیم.
 کیمیا نگاهی به صورت غذا و لیست غذاهای دریایی گران قیمت رستوران کرد و گفت:
- اینجا انواع و اقسام ماهی و میگو و صدف رو نوشته ولی حالا که نمی خوام پول بدم من ترجیح می دم یه نهنگ بخورم.
 همه خندیدند و رایین گفت:
- شما که نمی خوای ظرف بشوری، پس باید هم نهنگ بخوری.
 کیمیا در حالی که می خندید پاسخ داد:
- آدم یه دوست خوب مثل شما داشته باشه...
 اکا دیگر ادامه نداد. رایین که هنوز منتظر ادامه جمله کیمیا بود چشم به او دوخت. ولی کیمیا حرف دیگری نزد و رایین هم سؤالی نکرد. بالاخره همگی غذاهای مورد علاقه خود را سفارش دادند و رایین چند نوع غذای دیگر هم به لیست آنها افزود.
- دیوید در حالی که از روی لیست، غذاهای سفارشی رایین را شمارش می کرد گفت:
- با این سفارشیایی که تو دادی فکر کنم تموم تعطیلات کریسمس رو باید اینجا ظرف بشوریم.
 رایین خنده ای کرد و پاسخ داد:
- خیلی خب، اگه برای شما هم سخته سهم همه رو من می شورم. یعنی تمام تعطیلات کریسمس رو اینجا ظرف می شورم، ولی یادتون باشه گهگاهی به من سر بزیند.
 و بچه ها خندیدند. بالاخره غذا حاضر شد و روی میز مملو از خوراکیهای مختلف گردید. واقعاً سفارشات رایین با سلیقه انجام شده بود. بعضی از غذاها را کیمیا هرگز نخورده بود، بنابراین با شک و تردید به آنها ناخنک می زد و باعث خنده رایین میشد. رایین در تمام مدت صرف غذا سکوت کرده بود و فقط گاهی اوقات از زیر چشم به کیمیا و اطوارش در غذا خوردن نگاه می کرد و می خندید. کیمیا گرچه سعی می کرد تغییر حالت ندهد اما واقعاً در چشیدن بعضی از غذاها نمی توانست حالت عادی خود را حفظ کند. بعضی از غذاها به نظرش آنقدر بدمزه می آمد که بی اختیار پشتش از چشیدن طعم آنها می لرزید و بالعکس بعضی دیگر چنان خوشمزه بودند که نمی توانست حالت

تحسین آمیز چهره اش را نشان ندهد. بعد از صرف غذا رایین به آهستگی به طرف کیمیا خم شد و آرام به فارسی پرسید:

- اجازه سفارش... نوشابه های...

لحظه ای مکث کرد و بدون آنکه صفت نوشابه ها را به کار ببرد پرسید:

- داریم؟

کیمیا به یاد اولین باری افتاد که با رایین به رستوران آمده بود و منظور رایین را از آن سؤال چون دفعه گذشته تعبیر کرده و با عصبانیت پاسخ داد:

- به من ربطی نداره.

رایین که عصبانیت ناگهانی را دید و ا هوش سرشار خود معنای آن را فهمید بلافاصله گفت:

- بتور کن که هیچ منظوری ندارم. فقط می خواستم بدونم که اگه در حضور شما این کار رو بکنم ناراحت نمی شید؟ فقط همین.

کیمیا ناخودآگاه لبخند زد و پاسخ داد:

- هر کاری دوست داری بکن.

- من هر کاری که دوست دارم می کنم به شرط این که شما رو ناراحت نکنه. نمی خوام دفعه دیگه همراهم نیای.

کیمیا چند لحظه ای به چشمان آبی و آرام رایین که این روزها غم آلود به نظر می آمد نگاه کرد و پاسخ داد:

- می دونی رایین بهتر بود به جای من با همون مانکن قشنگت بیرون می اومدی این طوری هم تو راحت بودی هم اون.

رایین سری تکان داد و گفت:

- اتفاقاً قول امشب رو بهش داده بودم.

و بعد در حالی که به تغییر چهره کیمیا نگاه می کرد دستپاچه گفت:

- برای شام، برای جشن سال نو.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- پس بنابراین الان باید منتظرت باشه. فکر نمی کنی بهتره بریم دنبالش؟

رایین چند لحظه به کیمیا نگاه کرد و بعد آهسته گفت:

- نه همین طوری که هست، بهتره.

کیمیا لبخندی زد و رایین در پاسخ گارسونی که برای گرفتن سفارش دسر آمد، به جای هر نوع نوشیدنی دیگر قهوه

سفارش داد. و باعث شد لبخند بر لبان کیمیا به طرز محسوسی آشکار شود. بعد از صرف قهوه بچه ها برای آن که

توانند جای بهتری برای تماشای جشن سال نو بیابند به سرعت رستوران را ترک کردند و به سوی محل جشن

رهسپار شدند. اما وقتی به میدان بزرگ برج ایفل رسیدند گویا آخرین نفر بودند زیرا جمعیت بسیاری دور برج حلقه

زده بودند و این حلقه آن چنان فشرده بود که اصلاً امکان نفوذ به صفهای جلویی وجود نداشت.

کیمیا با رایین، دیوید و الین در گوشه ای که تقریباً خلوت تر بود ایستادند و مشغول صحبت شدند. زمان شروع

جشن، نیمه شب بود و تا آن زمان هنوز ساعاتی مانده بود. مردم نیمه مست و سرکش پاریس آوازهای دسته جمعی

می خواندند. گروههای دوره گرد آوازه خوان و رقص در گوشه و کنار معرکه گرفته بودند و خلاصه غوغایی عجیب و غریب برپا بود که برای کیمیا که برای اولین بار شاهد جشن کریسمس بود هم جالب و هم عجیب می نمود. از تمام اقشار مردم در این جشن حضور داشتند و جمعیت هر لحظه بیشتر می شد. همه چشم به برج ایفل دوخته بودند تا زمانی که سال نو اعلام گردد و جشن آغاز شود. کیمیا که در کنار رایین ایستاده بود لحظه ای به او نگاه کرد و گفت:

- تو برای جشن سال نو پیش خانوادهت نمی ری؟

رایین سری تکان داد و با لبخند پاسخ داد:

- نه، اصولاً نه.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و رایین که منظور کیمیا را فهمیده بود لبخند زنان پاسخ داد:

- چیه عجیبه؟ اگه تو جای من بودی حتماً میرفتی مگه نه؟

کیمیا که از تیز هوشی رایین تعجب کرده بود لبخندی زد و پاسخ داد:

- آره، از کجا فهمیدی؟

- خب زیاد سخت نیست من تقریباً شما شرقیها رو می شناسم شما دوست دارید موقع سال نو کنار هم باشید این طور نیست؟

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- دقیقاً همین طوره، تو کاملاً درست می گی... معلوماتت راجع به شرقی ها خیلی بالا رفته.

رایین خنده ای کرد و گفت:

- خب چاره ای نیست باید خیلی چیزها رو بدونم تا ناخودآگاه و غیر عمد تو رو اذیت نکنم.

کیمیا چند لحظه به چشمان رایین خیره شد. سعی کرد تمام قدرتش را در نگاهش به کار گیرد و ظاهراً موفق هم بود چون رایین طوری نفسش را بیرون داد که گویا سینه اش به شدت سنگین شده بود. بعد آهسته پرسید:

- ناراحت شدن من برای تو اینقدر مهمه؟

رایین سری تکان داد و با تأسف گفت:

- کاش اینو می غمیدمی کیمیا، کاش می فهمیدی.

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- بس کن رایین. اصلاً دلم نمی خواد امشب از این حرفها بزنی.

رایین به ناچار سکوت کرد و کیمیا سکوت مظلومانه او را با دلسوزی نگاه کرد. اما واقعاً دلش نمی خواست هیچ

صحبتی در این زمینه با رایین داشته باشد.

بالاخره نیمه شب فرا رسید. در یک لحظه برج ایفل آن چنان نورانی گردید که شعاع نور تا فرسنگها دورتر پخش شد. تمام بدنه برج ایفل با چراغهای رنگی تزئین گردیده بود و چراغها همزمان با سال نو روشن گردید. ضمن آن که وسائل نور باران زیبایی که در تمام بدنه برج جاسازی شده بود، با شروع سال نو شروع به نورپاشی در آسمان کردند از دحام جمعیت ناگهان به هم فشرده شد و بچه ها همچون غریقی در میان موجهای خروشان دریا به این سو و آن سو کشانده می شدند. کیمیا که به زحمت در جای خود ایستاده بودند در مقابل تکانهای شدید جمعیت این سو و آن سو می شد و هر بار سعی می کرد تعادل خود را حفظ کند. آسمان غرق در نورهای رنگی به شکل های مختلف چنان

زیبا بود که ازدحام جمعیت را از یاد کیمیا می برد و او با چشمانی گشاده به جشن نگاه می کرد. صدای ناقوسهای کلیسا با صدای ازدحام مردم درهم آمیخته بود. و فضا پر بود از صداهای مختلف و آسمان از ستاره های مصنوعی. ناگهان موج جمعیت چنان شدید شد که هر کس به سویی رانده شد. در این میان رایین و دیوید سعی می کردند الین و کیمیا را از موج جمعیت دور نگاه دارند بنابراین تمام سعی خود را در سکون محلی که آن دو ایستاده بودند می کردند. رایین هر دو دست خود را باز کرده بود و کیمیا را در میان دستان خود گرفته بود و در این حالت کاملاً توجه داشت که دستانش با کیمیا برخورد نکند، چون واقعاً حوصله جنجال عجیب و غریب کیمیا را نداشت. جشن همچنان ادامه داشت ولی وقتی آثار خستگی در چهره کیمیا نمایان شد، رایین فرمان بازگشت را صادر کرد. آن گاه هر چهار نفر دوباره به اتومبیل بازگشتند. در میانه ی راه، الین و دیوید از آنها خداحافظی کردند و به یک هتل تقریباً ارزان قیمت رفتند تا یک جشن دو نفره سال نو برپا کنند. و کیمیا و رایین در ماشین تنها ماندند. در تمام مدت راه تا زمانی که رایین کیمیا را به خوابگاه رساند، بین آن دو هیچ کلامی رد و بدل نشد و هر دو در افکار خود چنان غرق بودند که گویا زبانشان برای گفتن حتی یک کلمه باز نمی شد. رایین بدون آن که مسیر را از کیمیا بپرسد او را تا جلوی در خوابگاه رساند و ترمز کرد. کیمیا تشکر کنان در ماشین را باز کرد و خواست پیاده شود. رایین چند لحظه ای به او خیره ماند. کیمیا هم با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چیزی می خواستی بگی؟

رایین لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه فقط می خواستم بگم من فردا صبح برای گذروندن تعطیلات به سوئیس می رم.

کیمیا چند لحظه ای به رایین نگاه کرد. امیدوار بود لاقلاً او برای تعطیلات برنامه ای نداشته باشد و در پاریس بماند. ولی او هم قصد رفتن داشت با این حال لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم بهت خوش بگذره. تنها می ری؟

رایین آرام سر تکان داد و پاسخ داد:

- نه، با دوستانم.

لحظه ای چهره کیمیا تغییری محسوس کرد و بعد پرسید:

- دوستانت یا...

و کلامش نیمه کاره ماند. رایین پاسخ داد:

- با دوستانم... بچه های... دوستای خودم.

کیمیا که سعی می کرد با آسودگی خیال لبخند بزند گفت:

- اون دوست سوئدیت هم هست؟

رایین با شرمندگی سر تکان داد:

- بچه ها مطلعش کردن. من نمی خواستم اصلاً بهش بگم که دارم میرم سوئیس.

کیمیا لبخندی از سر غیظ زد و پاسخ داد:

- امیدوارم بهتون خوش بگذره.

و بعد در را بست و قصد رفتن کرد. وقتی چند قدم کوتاه برداشت رایین دوباره او را صدا زد. کیمیا به طرف ماشین برگشت و در مقابل پنجره جلو خم شد و گفت:

- دیگه چیه؟

رایین گفت:

- فقط فکر می کنم که تو تعطیلات دلم برات تنگ می شه.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- متشکرم.

و رایین دوباره گفت:

- یه چیز دیگه. ما اینجا یه رسمایی داریم که نمی دونم شما دارید یا نه؟

کیمیا سر تکان داد و پاسخ داد:

- مثلاً؟

رایین با تردید پاسخ داد:

- رسم... کادوی شب عید. کادوی کریسمس.

کیمیا سری تکان داد و گفت:

- اوهوم، اوهوم می دونم چی میگی... حالا که چی؟

رایین داشبورده ماشینش را باز کرد و بسته زیبایی از داخل آن درآورد و گفت:

- این مال توئه کیمیا. به خاطر سال نو.

کیمیا چند لحظه ای مکث کرد، بعد با تردید دستش را جلو برد و جعبه کادوی کوچک و زیبا را از دست رایین گرفت

و گفت:

- متشکرم.

رایین چند لحظه ای به او خیره ماند و بعد گفت:

- آگه ناراحت نمی شی...

ولی بعد سکوت کرد.

کیمیا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- آگه ناراحت نمی شم چی؟

ولی رایین پاسخی نداد. ظاهراً انتظار کیمیا بی فایده بود و او قصد نداشت جمله اش را ادامه دهد. بنابراین دوباره

پرسید:

- نگفتی آگه ناراحت نمی شم چی؟

رایین گفت:

- هیچی نشنیده بگیر.

- ولی تو می خواستی چیزی به من بگی و من ترجیح می دم اونو امشب بشنوم.

رایین مظلومانه لبخندی زد و گفت:

- نه، میترسم اولین شب بدون درگیریمون رو خراب کنه.

کیمیا که به جمله او شک کرده بود گفت:

- خب آگه اینطوره نگو.

رایین سر تکان داد و بدون گفتن هیچ کلام دیگری پایش را روی پدال گاز گذاشت و با شدت آن را فشرد. ماشین از جا کنده شد و به سرعت به حرکت در آمد اما هنوز چند متری دور نشده بود که دوباره دنده عقب گرفت، دقیقاً مقابل کیمیا ترمز زد و گفت:

- خیلی دلم می خواست تو هم همراهم بودی.

و باز به سرعت از او دور شد. کیمیا در حالی که همچنان در جای خود ایستاده بود لبخند زد و خودش هم نمی دانست که چرا به کارهای رایین می خندد. برعکس آنچه رایین تصور کرده بود او اصلاً از این جمله عصبانی و ناراحت نشده بود. آهسته آهسته از محوطه برفگیر خوابگاه پله ها را یکی یکی پیمود و به اتاق خود رفت. قبل از آن که حتی لباسهایش را در آود کادوی رایین را با عجله و شتاب اما به دقت باز کرد، در جعبه کادو را گشود. یک دستبند ظریف برلیان بسیار زیبا در داخل آن بود. دستبند را از جعبه خارج کرد و آن را روی مچش گذاشت و در حالی که مقابل آینه به خود لبخند می زد آهسته زیر لب زمزمه کرد:

- دیوونه.

بالاخره روزهای کسالت آور تعطیلات به پایان رسید. روزهایی که بیش از پیش کیمیا احساس غربت میکرد. روزهای سخت تنهایی. با پایان یافتن تعطیلات کریسمس بچه ها کم کم به خوابگاه باز می گشتند و ساختمان خلوت و غمبار خوابگاه یک بار دیگر رنگ شادی و نشاط سر و صدای بچه ها را به خود می گرفت. حالا این نیز همراه دیوید از خانه مادر بزرگش بازگشته بود، وجود او در کنار کیمیا به لحظه های تنهاییش رنگ شیطنت و شادی می زد. بعد از تعطیلات کریسمس در نخستین روزهای کلاس درس بزرگترین غایب کلاس باز هم رایین بود. با وجود تمام شدن تعطیلات او هنوز هم از سفر بازنگشته بود و این در حالی بود که کیمیا بی آنکه بخواهد در انتظارش به سر می برد. وقتی رایین در دانشگاه نبود گویا نیمی از بچه های دانشگاه غایب بودند و کیمیا حس می کرد سر و صدای معمول دانشگاه به نصف و یا حتی کمتر تقلیل یافته است. در تمام مدت غیبت رایین، کیمیا هر روز کنار رودخانه سن، پایین پله های سنگی منتظر بازگشت او می نشست بی آنکه بداند چرا آنجاست.

اکنون در وجود خود حس ناشناخته و تازه ای احساس می کرد که سخت از آن هراسان و گریزان بود و هر لحظه در سرکوب این احساس جدید میکوشید. حتی دلش نمی خواست خودش هم باور کند که این حس خواه ناخواه در وجودش شکوفا می شود و بی آنکه بخواهد لحظه به لحظه در دامش گرفتار می آمد، چون پروانه ای در دام عنکبوت. آنچه همیشه از آن می ترسید وابستگی و تعلقی دیگر بود. آن هم با شرایطی که رایین داشت! کیمیا آن روزها در نبود رایین برای اولین بار احساس می کرد دلش برای او تنگ می شود. گرچه نمی خواست باور کند احساسی که به رایین دارد احساس دلتنگیست اما هرگاه خود را در محکمه وجدان محاکمه می کرد این حس غریب را در وجود خود و در مورد شیطان ترین پسر دانشکده احساس می کرد. بالاخره انتظار به سر آمد و رایین در یک بعد از ظهر سرد و یخبندان زمستانی برای اولین بار در سال نو پا به محوطه دانشگاه نهاد و همان روز کیمیا او را دید، با آن پوست آفتاب سوخته و سرخ که مسلماً اولین نشانه بازیهای زمستانی خصوصاً اسکی مداوم او در تعطیلات بود. وقتی برای اولین بار پس از حدوداً پانزده روز چشمان رایین به کیمیا افتاد سرعتش بی اختیار تند شد با چند گام بلند خود را به او رساند و باز محترمانه اما هیجان زده با او احوالپرسی کرد و کیمیا به سردی تمام پاسخش را داد. اکنون که رایین با آن چهره جذاب، آن اندام ورزیده مردانه و آن احساسات کودکانه مقابلش قرار گرفته بود، از او احساس بیزار می کرد؛ گویا قصد داشت با پاسخهای سرد و بی تفاوتش جبران روزهای تنهایی و لحظه های سخت انتظار را

کند. اما رایین با چنان شور و هیجان و حرارتی به سوی او دویده بود که حتی سردی رفتار کیمیا نیز نمی توانست از حرارت وجودش بکاهد. او پشت سر هم با جملات پیاپی و یا سؤالات درهم و جسته و گریخته با کیمیا صحبت می کرد ولی کیمیا با جوابهای سر بالا، چنان وانمود می کرد که قصد دارد هرچه زودتر رایین را از سر باز کند. بالاخره رایین که از پاسخهای کیمیا کسل شده بود اندوهناک نگاهش کرد و آهسته پرسید:

- تو از دیدن من خوشحال نشدی، نه؟

کیمیا با همان حالت بی تفاوتی همیشگی شانهایش را بالا انداخت و گفت:

- آگه بگن نه، ناراحت می شی؟

رایین چند لحظه ای سکوت کرد و بعد پاسخ داد:

- نه.

کیمیا سری تکان داد و در جواب گفت:

- امیدوار بودم چند روز دیگه از شرت راحت باشیم.

رایین به چهره کیمیا زد لحظه ای در سکوت گذشت، بالاخره او سکوت را شکست و گفت:

- ولی من از دیدن تو خوشحالم و همین کافیه.

کیمیا باز شانه بالا انداخت و قصد رفتن کرد. رایین مقابلش دوید و گفت:

- می تونم برسونت هوا خیلی سرده.

کیمیا نگاهش کرد و با سردی پاسخ داد:

- تو بهتره که همسفرهای مسافرتت به سوئیس رو برسونی. از جلوی من برو کنار هم کار دارم هم عجله.

رایین بی تفاوت به طعنه کیمیا پاسخ داد:

- همه مردم اینجا عجله دارند تو هم مثل فرانسویها شدی، همیشه عجله داری؟

کیمیا که از سماجت رایین تعجب کرده بود گفت:

- تو چرا اینقدر سمج شدی؟

رایین خنده ای کرد و پاسخ داد:

- تو از چی من اینقدر بیزار می؟ چی تو وجود منه که تو رو اینقدر از من گریزون کرده؟

کیمیا لحظه ای در جای خود ایستاد. حالت نگاه رایین به دلش آتش می زد و مسلماً او از همین آتش بیزار بود. این

آتش آبی که وجود سردش را پر از حرارت می کرد.

رایین باز مصرانه پرسید:

- چرا از من بدت میاد؟

کیمیا به زحمت بر افکارش مسلط شد و پاسخ داد:

- من اصلاً تو رو به حساب نمی یارم که بخواد ازت بدم بیاد یا خوشم بیاد.

رایین دستی به موهایش کشید و در حالی که همراه کیمیا روی برفها قدم برمیداشت گفت:

- آخه چرا؟

کیمیا نگاهش کرد و پوزخندی زد و پاسخ داد:

- نمی دونم تو کی می خوای بفهمی که باید دست از سر من برداری. من شکار تو نمی شم. اینو بهت قول می دم.

رایین راه را بر کیمیا سد کرد. کیمیا به ناچار ایستاد و برای دیدن چهره رایین سرش را بالا گرفت رایین خیلی جدی نگاهش کرد و گفت:

- گوش کن کیمیا، من اینو مدت‌ها قبل فهمیدم. حالا هم اصلاً قصد صید تو رو ندارم.
- می دونم تو مثل من زیاد داری اینو قبلاً هم بهم گفتی.
- مثل تو نه - مثل تو ندارم - بهت گفته بودم تنها زنی هستی که تو تمام زندگیم برایش احترام قائل بودم مادرم بود و بعد از مادرم تو.

- اینو که گفته بودی. ولی وجه تشابه من و مادرت رو نگفته بودی.
لحظاتی در سکوت گذشت و رایین این بار با حالتی که هرگز پیش از این کیمیا از او ندیده بود پاسخ داد:
- مادرم پاکترین زن روی زمین بود یک قدیسه واقعی و شاید همین باعث شده که پدرم بعد از پانزده سال که از مرگ اون می گذره هنوز نتونسته برای خودش همسری اختیار کنه.
کیمیا سری تکان داد و سکوت کرد و رایین دوباره گفت:

- پاکی تو و اخلاق عجیب تو منو بیش از هر چیز دیگه ای به یاد پاکدامنی مادرم می اندازه.
کیمیا باز چهره بی تفاوت و سردی به خود گرفت و پاسخ داد:
- من مادر تو نیستم پسر کوچولو. حالام از سر راه من برو کنار.
رایین که احساسش به شدت سرکوب شده بود با حالتی عصبی خود را از سر راه کیمیا کنار کشید و گفت:
- دوست داری ازت متنفر باشم، نه؟

کیمیا که حالا چند قدمی از او فاصله داشت بدون آنکه برگردد پاسخ داد:
- برام مهم نیست.

و بعد صدای فریاد رایین را شنید که می گفت:

- من تو رو دوست دارم، در هر حال دوست دارم. حالا هر کاری که می خواهی بکن.
کیمیا برای چند لحظه ای در جای خود ایستاد ((دوست داشتن)) واژه ای که سالها بود آن را نشنیده بود زیر لب تکرار کرد:

((من تو رو دوست دارم. منو؟ یعنی تو واقعاً اینقدر احمقی؟))

و بعد دوباره به راه افتاد. برعکس آنچه تصور می کرد این بار رایین به دنبالش ندوید و هم چنان در جای خود زیر بارش نرم برف ایستاد و دور شدن کیمیا را تماشا کرد.
کیمیا دوباره گفت:

- بلندتر. صداتون رو نمی شنوم.

و مادر باز تکرار کرد:

- گفتم توی اون بسته یه سری نامه هم هست. حتماً نامه ها رو بگیر و جواب بده.

- من نمی فهمم چرا بسته باید دست عمو نادر باشه؟

- خب نادر اومد تهران، ما هم بسته رو بهش دادیم بیاره. خودش گفت می تونه به تو برسونه. گفت می ده رایین برات بیاره.

کیمیا پاسخ داد:

- رابین چیزی به من نگفت شاید هم چیزی دستش نباشه.
- من نمی دونم عموت گفت می فرسته برای رابین تا به تو برسونه.
- خیلی خب می رم دنبالش شاید پیداش کنم.
- به نامه های بچه ها حتماً جواب بده منتظرن.
- باشه مادر جون اگه نامه ها به دستم رسید حتماً جوابشون رو می دمخیلی خب کار دیگهای ندارین؟
- نه عزیزم مواظب خودت باش. شنیدم امسال زمستون فرانسه خیلی سرده.
- ای تقریباً سرده، ولی من مواظب خودم هستم. شما اصلاً نگران من نباشین.
- خیلی خب دخترم خدانگهدارت.
- خداحافظ مامان.
- خداحافظ.
- کیمیا گوشی را گذاشت و چند لحظه متفکرانه به تلفن خیره شد. بعد از اتافک تلفن بیرون آمد و با سرعا به طرف دانشکده حرکت کرد. وقتی به دانشگاه رسید، بلافاصله وارد ساختمان شد و سراغ رابین را از هر کس که فکر می کرد بداند او کجاست گرفت. وقتی از یکی از بچه های همکلاسی رابین سراغ او را می گرفت، ناگهان صدایی از پشت سرش شنید. وقتی به جانب صدا برگشت مایکل را پشت سر خود دید. باز از دیدن او احساس چندش کرد و بی آنکه اهمیتی به او بدهد حرفش را با مخاطبش تمام کرد. مایکل که اینطور دید دوباره پرسید:
- پرسیدم دنبال رابین می گردی؟
- کیمیا به ناچار با سر پاسخ مثبت داد. مایکل خنده زشتی کرد و گفت:
- پیدا کردن رابین کار چندان سختی نیست. اون یکی از مشتریهای پروپاقرص بعضی خونه های پاریسه.
- کیمیا با حالت چندش آوری از مایکل روی گرداند و پاسخش را نداد. مایکل دوباره گفت:
- اینو می دونستی؟
- کیمیا با حالتی بی تفاوت پاسخ داد:
- به من ارتباطی نداره که رابین چه کار می کنه.
- مایکل پوزخند زشتی زد و گفت:
- اگه به تو ارتباط نداره با رابین چه کار داری؟
- این دیگه به تو ارتباطی نداره.
- گوش کن خانم کوچولو بهت که گفتم میخوای همین الان ببرمت مچ رابین رو بگیری؟
- کیمیا چند لحظه ای با تنفر به مایکل نگاه کرد و بعد گفت:
- یه کار خصوصی با رابین دارم.
- اینو که مطمئنم.
- سوء تعبیر مایکل کیمیا را عصبانی تر ساخت و او این بار با حالتی عصبی گفت:
- آقای محترم! من یه کار خونوادگی و شخصی با رابین دارم.
- مایکل باز همان پوزخند را زد و گفت:
- خونوادگی هم که می دونستم هست.

کیمیا که بحث با او را بی نتیجه می دید با عصبانیت گفت:

- بالاخره می گی رایین کجاست یا نه؟

مایکل لبخند زشتی زد و دندانهای زردش را به نمایش گذاشت و بعد گفت:

- آره می دونم کجاست، اما فکر نکنم رفتن به اونجا واسه دختر کوچولویی مثل تو درست باشه.

کیمیا با عصبانیت پاسخ داد:

- این دیگه به خودم مربوطه. شما فقط بگین اون کجاست؟

مایکل سری تکان داد و پاسخ داد:

- هرچی شما بخواین خانم.

و بعد در حالی که سیگارش را زیر پا خاموش میکرد تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد و روی آن آدرسی نوشت و

به سوی کیمیا گرفت و گفت:

- ببین این آدرس جائیه که رایین رفته، به هر راننده تاکسی که بگی تو رو به مقصد می رسونه. برو حتماً اونجا پیداش می کنی.

کیمیا که نمی توانست دریافت کمک از سوی مایکل را باور کند با شک به او و کاغذ نگاه کرد. مایکل که تردید او را

می دید دوباره گفت:

- خیلی خب اگه بخوای خودم باهات میام.

کیمیا که حتی از فکر همراهی با مایکل دچار تهوع می شد بلافاصله پاسخ داد:

- نه، اصلاً... خودم می تونم برم.

و کاغذ را از دست مایکل قاپید و به طرف در ساختمان دوید. پایش را که داخل محوطه دانشگاه گذاشت سوز سردی

به صورتش خورد. خورشید تقریباً غروب کرده بود و هوا رو به تاریکی می رفت. کیمیا به سرعت از محوطه دانشگاه

خارج شد و آدرس را با دقت خواند اما چیزی سر در نیاورد. قبلاً هرگز این آدرس را نشنیده بود تمام مشخصات

محل نوشته شده بود. نام منطقه، نام خیابان، نام کوچه، حتی شماره منزل و کیمیا از این که مایکل این طور دقیق

آدرس رایین را داشت تعجب کرد. حس کنجکاوی اش برای دانستن جای رایین به شدت تحریک شد. گرچه با خود

فکر می کرد که اینها هر دو از یک قماشند و بعید نیست جایی که رایین میرود پاتق مایکل نیز باشد. با این فکر

آدرس محل را به اولین راننده تاکسی نشان داد. راننده با دیدن آدرس نگاهی از سر تعجب به کیمیا نمود و با شک

او را سوار کرد. کیمیا که از حالت نگاه راننده تعجب کرده بود بر روی صندلی عقب نشست و کنار پنجره کز کرد و

چشم به تاریکی شب دوخت که کم کم پاریس را فرا می گرفت. خیابانها تقریباً خلوت بود بنابراین خیلی زود به

مقصد رسید. راننده نگاهی به او که همچنان به آرامی روی صندلی نشسته بود کرد و گفت:

- آدرس شما اینجاست خانم.

کیمیا آهسته از ماشین پیاده شد و با تردید به خیابان خلوتی که پای در آن گذارده بود نگاه کرد. داخل خیابان، هیچ

رهگذری عبور نمی کرد. تنها عابر این خیابان پهن و خلوت که ساختمانهای قدیمی و خوف انگیز پیرامون آن را

گرفته بود کیمیا بود. با این حال چون برای یافتن رایین مصمم شده بود با سرعت به سوی انتهای خیابان رفت اما

نتوانست مقصد خود را پیدا کند. بنابراین یک بار به سمت ابتدای خیابان برگشت. در وسط خیابان ماشینی متوقف شد

و کیمیا به امید یافتن آدرس به سوی راننده اتومبیل رفت. ولی وقتی به نزدیک اتومبیل رسید با دیدن سرنشینان آن

که سه جوان به ظاهر مست بودند، کمی عقب نشینی کرد. اما جوانی که از همه زودتر از ماشین پیاده شده بود به طرفش آمد و خنده زشتی کرد. کیمیا دندانهای زنگار گرفته و زرد او را که دید مطمئن شد معتاد است. با این حال حالتی بی تفاوت به خود گرفت و از کنار مرد عبور کرد ولی مرد با دو گام بلند خود را به او رساند و گفت:

- دنبال جایی می گردی؟

کیمیا که به خود مسلط شده بود کاغذ را جلوی چشمان مرد گرفت. او ورقه را از دست کیمیا کشید چند لحظه ای به آن نگاه کرد بعد لبخندی زد و به طرف دوستانش رفت. آدرس را که به دوستانش نشان داد آنها خنده بلند و وحشتناکی کردند که موی بر تن کیمیا راست شد. بعد هر سه به سوی او آمدند کیمیا کمی عقب تر رفت. یکی از آنها، که مردی با ریشها و سیبل روشن و چشمانی زرد رنگ بود، چند لحظه ای به کیمیا خیره ماند و بعد گفت:

- اونجا چی کار داری؟

کیمیا که حسابی ترسیده بود، پاسخ داد:

- هیچی، دنبال یکی از دوستانم می گردم.

باز صدای خنده هر سه آنها به آسمان برخاست و بعد یکی از آنها پرسید:

- با دوستت چی کار داری؟

کیمیا در جواب گفت:

- یه کار خصوصی.

مرد رو به دوستانش خنده ای کرد و گفت:

- فکر می کنم اون کار خصوصی رو من و دوستانم هم می تونیم برات انجام بدیم.

کیمیا کمی خود را عقب کشید و پاسخ داد:

- فکر می کنم بهتره بذارمش برای یه روز دیگه.

مرد دوباره خنده چندش آوری کرد و دندانهای زشتش را به نمایش گذارد و گفت:

- دنبال من بیا، می برمت به همون آدرسی که دنبالش می گردی.

کیمیا خود را عقب کشید و گفت:

- متشکرم، باشه واسه یه وقت دیگه.

اما قبل از آن که عقب برود مرد به سوی او خیز برداشت و شالش را پس کشید و گفت:

- دنبال من بیا، می ریم اونجایی که خودت میخوای.

کیمیا سعی کرد خود را از چنگال مرد رها سازد اما او محکم به کیمیا چسبیده بود و او را کشان کشان، به سوی

دوستان خود می برد.

کیمیا لحظه ای با عصبانیت به دستان مرد چنگ زد و او دستش را پس کشید؛ اما در همان حال با دست دیگرش

کیمیا را به سوی دوست خود هل داد. کیمیا بی اختیار در آغوش مرد دوم افتاد و در همان حال با تمام قوا سعی کرد

او را پس بزند. مشت محکمی به شانه های او زد و خود را کمی از او جدا کرد اما مرد خیلی سریع با یک خیز او را به

جانب دوست دیگرش پرتاب کرد. کیمیا دقیقاً جلوی پای مرد سوم افتاد و بازوهایش را گرفت و بلندش کرد و

دوباره به جانب مرد اول هل داد. مرد خنده بلندی کرد. کیمیا روی زمین افتاد و اندام استخوانی و سنگین مرد روی

قفسه سینه اش سنگینی کرد. سعی کرد خود را عقب بکشد اما امکان پذیر نبود و در این جدال نا برابر هر لحظه

قوای دفاعی اش تحلیل می رفت و زمانی که بوی شدید مشروبات الکلی در بینی اش پیچید و لبهای سرد مرد را روی گردن خود احساس کرد آخرین توان خود را برای پس زدن او به کار برد. در همین حال نور ماشینی که از سر خیابان به سوی آنها می پیچید خیابان را روشن کرد و نور امیدی در قلب کیمیا تابید.

مرد یک لحظه جلب نور چراغهای ماشین شد و کیمیا از غفلت او استفاده کرده بود و خود را از زیر اندام سنگینش بیرون کشید و قصد فرار کرد. هنوز چند متری ندویده بود که مرد به شدت خود را روی او انداخت و بی تفاوت به ماشینی که حالا هر لحظه به آنها نزدیکتر می شد، کیمیا را دوباره در آغوش کشید. ماشین دقیقاً مقابل آنها توقف کرد.

فریادهای گوش خراش کیمیا حتی یک لحظه قطع نمی شد در ماشین باز شد و کیمیا گرچه سعی می کرد راننده را ببیند و از او کمک بخواهد اما نتوانست کسی را که از ماشین پیاده شده بود، ببیند. فقط چند لحظه بعد صدای نعره یکی از آن سه نفر از بروز درگیری میان راننده ماشین و مهاجمین خبر داد. کیمیا که حالا جرأتی یافته بود با تمام قوا مرد را پس میزد اما او هر لحظه وحشیانهتر کیمیا را به سوی خود می کشید. در تاریک و روشن خیابان کیمیا برق زنجیر مرد راننده را می دید که در هوا می درخشید و بر اندام دوستان مرد مو زرد فرود می آمد و صدای نعره هایشان را می شنید. مرد مو زرد که قضیه را جدی می دید برای یاری دوستانش از جا برخاست، اما کیمیا که از شدت ترس و خستگی به سختی می لرزید همچنان بر جای خود باقی ماند. درگیری میان آنها بالا گرفت و وقتی مهاجمین حریف را قدر دانستند پا به فرار گذاشتند. کیمیا سعی می کرد به زحمت خود را از گودال آب گل آلودی که در آن افتاده بود بلند کند، اما بی فایده بود. تمام توانش را در مبارزه با آن مرد وحشی از دست داده بود. چند لحظه ای طول کشید تا راننده خود را به کیمیا رساند. کیمیا سرش را بالا آورد و خواست از مرد ناشناس تشکر کند اما او آشناتر از آن بود که کیمیا برای یافتن نام و نشانش به حافظه خود رجوع کند. رایین درست بالای سر او ایستاده بود و شالش را در دست داشت. کنار کیمیا روی زمین زانو زد شالش را روی سرش انداخت و موهای آشفته اش را با دست به داخل شالش پس راند بعد آهسته گفت:

- حالت خوبه؟

بغض کیمیا ناگهان ترکید. صدای گریه اش در خیابان پیچید و بی اختیار سرش را به شانه محکم و مردانه رایین تکیه داد و با تمام وجود گریست.

رایین باز آهسته پرسید:

- تو اینجا چه کار می کردی؟ برای چی اومدی اینجا؟

کیمیا در میان گریه آهسته گفت:

- دنبال تو... دنبال تو می گشتم. تو چطور منو پیدا کردی؟

رایین سر تکان داد و در حالی که به کیمیا کمک میکرد برخیزد پاسخ داد:

- مایکل همه چیز رو برام گفت... تو نباید اینجا میاومدی. اینجا جای تو نیست.

و بعد او را به سوی ماشین پیش راند. در ماشین را که باز کرد کیمیا خود را روی صندلی انداخت. چند لحظه ای طول کشید تا رایین کنارش نشست. هرگز او را چنین خشمناک ندیده بود. زیر چشم راستش متورم و شیاری از خون از کنار لبش جاری بود. کیمیا چند لحظه ای به او نگاه کرد. او نگاه غضب آلودش را به چشمان دختر جوان دوخت و گفت:

- تو می دونی کجا اومدی؟
- کیمیا سر تکان داد و رابین با عصبانیت گفت:
- اینجا یه محله بدنامه و من نمی دونم تو این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟
- کیمیا باز به گریه افتاد. حالت نگاه رابین تغییر محسوسی کرد اما هنوز هم عصبانی بود ماشین را روشن کرد و راه افتاد. کیمیا به خود جرأت داد و آهسته پرسید:
- رابین منو کجا می بری؟
- رابین به طرفش برگشت در یک لحظه طوری نگاهش کرد که نه تنها دلش بلکه تمام وجودش لرزید و بعد آهسته پاسخ داد:
- هر جایی جز آپارتمان خودم.
- و این در حالی بود که کیمیا حالا خوب می دانست که هیچ نقطه ای در پاریس برای او امنیت آپارتمان رابین را ندارد. کیمیا همچنان می لرزید و الین باز غر زد:
- تو باید به یه دکتر مراجعه کنی. این طوری که نمی شه داری از دست می ری دختر.
- کیمیا سعی کرد پاسخی بدهد اما نتوانست سرش به شدت درد می کرد. تبش مسلماً چیزی کمتر از چهل درجه نبود و تمام اندامش با کوفتگی شدیدی عذابش می داد. لحظه ای بعد در باز شد و دیوید وارد اتاق گردید. کیمیا به زحمت چشمانش را گشود و وقتی دیوید را دید رو به الین کرد و گفت:
- تو... باید بذاری من برم تو اتاق خودم.
- نه تو این جا می مونی و من ازت پرستاری میکنم.
- دیوید داخل اتاق شد و در حالی که به طرف کیمیا می آمد گفت:
- این، حالش بهتر شده؟
- الین سر تکان داد و گفت:
- نه همینطور یکسره می لرزه تبش خیلی بالاست.
- باید دوباره بریم دکتر.
- کیمیا در پاسخ دیوید سر تکان داد و گفت:
- نه خوب می شم.
- و به زحمت آب دهانش را فرو داد الین به طرف دیوید برگشت و آهسته پرسید:
- رابین رفت؟
- آره رفت چاره ای نداشت، باید می رفت.
- و بعد کمی به کیمیا نزدیک شد و گفت:
- رابین عذرخواهی کرد، می دونی هر سال بهار پدرش جشنی برقرار می کنه که رابین حتماً باید تو اون ضیافت باشه.
- کیمیا لبخندی زد و پاسخی نداد. الین نگاهی به دیوید کرد و گفت:
- تو فکر می کنی کدوم بیمارستان بریم؟
- کیمیا به زحمت چشم گشود و دوباره گفت:
- من هیچ جا نمی رم، حالم خوبه.

الین با عصبانیت فریاد کشید:

- فکر کنم تو فقط وقتی قبول می کنی مریضی که توی تابوت باشی.

کیمیا به زحمت لبخند زد و سکوت کرد. صدای ملودی آرامی در اتاق پیچید. دیوید دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و یک گوشی تلفن همراه بیرون کشید. الین با تعجب به دیوید نگاه کرد، دیوید که معنی نگاه الین را بی آنکه او حرفی بزند فهمیده بود پاسخ داد:

- گوشی رایینه، داده به من که راحتتر بتونه حال کیمیا رو پیرسه.

و بعد به گوشه ای از اتاق رفت و مشغول صحبت شد بعد از چند لحظه مکالمه اش پایان گرفت و رو به کیمیا کرد و گفت:

- رایین بود، خودش به خودش زنگ زده، مجبور بود که بره خیلی هم عجله داشت و گرنه پرواز رو از دست می داد. کیمیا که اکنون از آمدن رایین کاملاً ناامید شده بود اندام خود را شل کرد و چشمانش را روی هم گذاشت. بی آنکه بخواهد ناله می کرد و هرچه سعی می کرد صدای ناله اش را در سینه خفه کند امکان نداشت.

لحظات به سختی طی می شد و او در حالتی بین خواب و بیداری احساس درد شدیدی در اندامها و سرش داشت. بالاخره چشمانش را باز کرد نگاهش با نگاه وحشی و همیشه خندان رایین گره خورد. رایین لبخند زیبایی زد و گفت:

- بسیار خب الهه شرقی. تو بردی من برگشتم و تا وقتی که تو خوب نشی هیچ جا نمی رم.

کیمیا سعی کرد حرفی بزند یا لاقول نگاهش کند ولی توان باز نگاه داشتن چشمانش را نداشت و زمانی که پلکهایش را با سختی و درد روی هم گذاشت هنوز نمی دانست آیا واقعاً رایین بالای سرش بود یا او تنها تصور کرد.

وقتی چشمانش را گشود اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد حرکت آرام قطرات سرم در لوله ی سفید رنگی بود که به رگش متصل می شد. چند بار پلکهایش را باز و بسته کرد و دیدش روشنایی تازه ای یافت. کم کم موقعیت خود را روی تختی درون اتاق که مسلماً مربوط به یک بیمارستان بود دریافت. نوری که از پنجره به اتاق می تابید باعث شد که صورتش را به جانب پنجره برگرداند. درست مقابل پنجره رایین پشت به او ایستاده بود و کیمیا نمی دانست که این پیکر خوش فرم در ذهنش تجلی می یابد یا واقعیت است. به آرامی سرفه کرد و صدای سرفه باعث شد شخص کنار پنجره به سوی او سر برگرداند. او، واقعاً رایین بود که حالا آهسته آهسته به سوی تخت او می آمد. رایین یکی از همان لبخندهای کودکانه و زیبایش را نثار کیمیا کرد و کنارش آمد. بعد آهسته و با همان لهجه زیبای همیشگی پرسید:

- حالت خوبه؟

کیمیا با فشار پلکهایش پاسخ مثبت داد. رایین دوباره گفت:

- دیگه احساس درد نمی کنی؟

کیمیا این بار سر تکان داد و رایین لبخند زد. چند لحظه ای به سکوت گذشت. کیمیا به زحمت آب دهانش را فرو داد، گلوپی تازه کرد و بعد با صدایی که به سختی شنیده می شد، پرسید:

- تو نرفتی نیویورک؟

- نه از فرودگاه برگشتم.

- چرا؟ پس اون جشن چی می شه؟

- رایین خنده ای کرد و گفت:
- جشن بدون من هم برگزار می شه.
- کیمیا چینی به پیشانی نشاند و در پاسخ گفت:
- کار خیلی بدی کردی تو باید می رفتی آخه چرا برگشتی؟
- رایین با شیطنت شانه بالا انداخت و گفت:
- راستش نمی دونم چرا برگشتم اما خیلی خوشحالم که نرفتم... دختر مگه تو قصد خودکشی داشتی که با اون حال
- وخیم پیش دکتر نمی رفتی؟
- من پیش دکتر رفته بودم.
- خب دوباره می رفتی.
- کیمیا پاسخ دیگری نداد رایین به او بیشتر نزدیک شد و گفت:
- اگه نمی اومدم الان باید زیباترین تابوت پاریس رو برات سفارش می دادم.
- کیمیا که از صراحت گفتار رایین تعجب کرده بود با حیرت نگاهش کرد و گفت:
- از لطف شما خیلی متشکرم، ولی من احتیاجی به تابوت نداشتم، چون باید منو می فرستادی ایران.
- خب اونجا هم می تونستی از تابوت قشنگت استفاده کنی.
- ما از تابوت استفاده نمی کنیم آقا.
- پس تو رو با چی می داشتن تو قبر؟
- منو با کفن می ذارن تو گور، اگه خیلی دوست داری بدونی و ببینی.
- نه دیدنش رو که زیاد دوست ندارم چون من نسبت به جسد حس خوبی ندارم.
- خوبه خدا رو شکر.
- ولی کیمیا واقعاً تو می خوای بدون تابوت بری توی گور؟
- تنها من نه، تو کشور من هیچ کس رو با تابوت دفن نمی کنن.
- خب ببین من زیباترین... چی گفتی؟... ((کفن)) زیباترین کفن رو برات سفارش می دادم. حالا اون چیه؟
- کیمیا که خنده اش گرفته بود با لبخند پاسخ داد:
- کفن یه تیکه پارچه است.
- پس بهترین پارچه رو برات سفارش می دادم.
- لازم نکرده آقا این پارچه، هم از نظر مقدار هم از نظر جنس از پیش تعیین شده است و همیشه تغییرش داد.
- رایین لحظه ای سکوت کرد بعد شانه هایش را بالا انداخت و با لحنی بی تفاوت گفت:
- شما شرقی ها مردنتون هم به اندازه زندگی کردنتون سخته.
- کیمیا خنده ای کرد و پاسخی نداد. رایین دوباره به سویش خم شد و گفت:
- می خوای دکتر رو خبر کنم؟
- کیمیا سری تکان داد و پاسخ داد:
- نه حالم خوبه. من کی از این جا می رم بیرون؟
- چقدر عجله داری! هر وقت که دکتر بگه.

- تو از دکتر نپرسیدی که من کی می تونم از اینجا برم؟
- من عجله ای برای بردن تو نداشتم. لاقلاً اینجا دیگه اجازه دارم پا توی اتاقت بذارم.
- کیمیا چند لحظه به چشمان آرام و زیبای رایین خیره ماند و بعد گفت:
- نگفتم عمداً منو آوردی اینجا.
- رایین با حالت عصبی از جا برخاست و گفت:
- تو هیچ وقت منو باور نمی کنی کیمیا، اینو مطمئنم.
- کیمیا که از کلمات مورد استفاده رایین تعجب کرده بود به جای آن که پاسخ او را بدهد گفت:
- فارسیت خیلی پیشرفت کرده.
- رایین دوباره باز همان حالت کودکانه همیشگی را به خود گرفت، مغرورانه لبخندی زد و گفت:
- بله، زیاد تمرین می کنم.
- با کی؟
- با خودم.
- کیمیا باز نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد همان طور که می خندید گفت:
- بهت تبریک می گم. خیلی پیشرفت کردی.
- رایین روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:
- متشکرم. دست شما درد نکنه.
- کیمیا باز خنده ای کرد و پاسخ داد:
- مثل این که چشمم شور بود.
- رایین چشمانش را تا آخرین حد گشود و گفت:
- چشمت چی بود؟!
- شور.
- مثل نمک؟
- کیمیا خنده دیگری کرد و پاسخ داد:
- تو فارسی یاد بگیر نیستی. چشمم شور بود یه اصطلاحه.
- رایین سری تکان داد و با قاطعیت گفت:
- خواهی دید خانم. من اصطلاحات فارسی رو هم یاد می گیرم. به عموت گفتم برایم یه کتاب اصطلاحات فارسی بخره و بفرسته.
- برای چی اینقدر اصرار داری فارسی یاد بگیری؟
- برای این که دلم می خواد وقتی تو فحشم می دی بفهمم و بتونم جوابت رو بدم.
- کیمیا باز لبخند زد و سکوت کرد. رایین به طرف یخچال گوشه اتاق رفت در آن را باز و بسته کرد و دوباره به طرف کیمیا آمد. چند لحظه بعد کیمیا یک قوطی کمپوت و یک قاشق را در دستان رایین دید. رایین کنارش نشست و قاشق را داخل قوطی فرو برد و بعد با قطعه ای آناناس بیرون آورد و به طرف کیمیا گرفت. کیمیا لحظه ای با تردید به او و به قاشق نگاه کرد و گفت:

- فعلاً میل ندارم.

رایین با حالتی خاص نگاهش کرد، اخمی کرد و پاسخ داد:

- کلاً میل نداری یا از دست من نمی گیری؟

کیمیا که از تیز هوشی رایین جا خورده بود دستپاچه گفت:

- نه میل ندارم. گلوم خشکه نمی تونم بخورم.

رایین دوباره قاشق را پیش آورد و گفت:

- چون گلوت خشکه می گم بخور. برات خوبه، گلوت رو تازه می کنه.

کیمیا سعی کرد از جای خود بلند شود و رایین که حالا تقریباً با اخلاق او آشنا شده بود سعی نکرد کمکش کند. تنها

وقتی او نیم خیز شد بالشش را مرتب کرد. کیمیا به بالش تکیه داد و با دست آزادش قاشق را از دست رایین گرفت.

رایین دستش را کنار کشید و گفت:

- فکر می کنی پرستار خوبی نباشم؟

- اصلاً این طور نیست من فقط می خوام تو به زحمت نیفتی و بری به کارهات برسی.

- این چه معنی داره؟ یعنی این که تو داری منو از اتاقت بیرون می کنی نه؟

کیمیا چند لحظه سکوت کرد و رایین بی آنکه حرفی بزند کاپشنش را از روی صندلی برداشت و از اتاق خارج شد.

کیمیا که به شدت از گفته خود پشیمان شده بود با عصبانیت قاشق را داخل قوطی انداخت و آن را کنار تختش

گذاشت و بعد سعی کرد به حالت نشسته در آید تا بتواند حیاط بیمارستان را از پنجره اتاق ببیند. به زحمت بر جای

خود نیم خیز شد و از پنجره به تماشای حیاط نشست. چند لحظه بعد رایین را دید که از در خروجی ساختمان بیرون

آمد، وارد محوطه شد و بی آنکه به پشت سرش نگاهی بکند با سرعت از محوطه بیمارستان خارج گردید.

به زغم مخالفت شدید کیمیا دکتر سه روز تمام او را در بیمارستان نگه داشت پس از آن حکم ترخیص را در حالی

صادر کرد که کیمیا فکر می کرد سه روز را بیهوده در بیمارستان سپری کرده است. در تمام این مدت رایین هرگز

به بیمارستان نیامد. تنها روز سوم وقتی کیمیا و الین کارهای ترخیص را انجام می دادند با صورت حساب پرداخت

شده با امضای رایین مواجه شدند. کیمیا مبلغ صورت حساب را یادداشت کرد و همراه الین از بیمارستان خارج شد.

دقیقاً جلوی در بیمارستان بی ام و سیاه رنگ رایین انتظارشان را می کشید. او به محض دیدن آن دو در عقب ماشین

را باز کرد و چون رانندگان تاکسی گفت:

- سیته.

الین در حالی که می خندید با سر تأیید کرد و سوار شد. پس از او کیمیا روی صندلی نشست و رایین در را با تعظیم

کوتاهی بست و در جای خود قرار گرفت. وقتی آماده حرکت شد پرسید:

- خانم ها قصد خرید ندارن؟

کیمیا و الین سر تکان دادند و رایین به راه افتاد. در طی راه بیمارستان تا خوابگاه رایین حتی یک کلمه هم با آن دو

حرف نزد، گویا واقعاً راننده ماشینی بود که آنها را به مقصد می رساند. وقتی به خوابگاه رسیدند کیمیا و الین هر دو

پیاده شدند. الین با رایین خداحافظی کرد اما کیمیا همچنان ایستاده بود الین رو به کیمیا کرد و گفت:

- چی شد نمیای؟

کیمیا ساکش را به دست الین سپرد و گفت:

- تو برو من الان میام.

الین ساک را به دست گرفت و به سوی در خوابگاه حرکت کرد. کیمیا چند لحظه ای در جای خود ایستاد و بعد در

جلوی ماشین را باز کرد و روی صندلی کنار رایین قرار گرفت و در همان حال پرسید:

- صورت حساب بیمارستان رو تو پرداخت کردی؟

- من؟ نه.

- دروغ نگو. من امضای تو رو پای صورت حساب دیدم.

- شما مگه امضای منو می شناسید؟

- من می دونم که تو پرداخت کردی. مشخصات رو از حسابدار بیمارستان گرفتم.

- خب حالا که چی؟

- مبلغ صورت حساب... صبر کن...

کیمیا کیف پولش را باز کرد و برگه کوچکی که بر روی آن مبلغ صورت حساب را نوشته بود به دست رایین داد و

گفت:

- همین قدره نه؟

رایین بی آنکه جواب مشخصی بدهد سرش را به طرفین تکان داد.

کیمیا دوباره گفت:

- خب کرایه بیمارستان تا خوابگاه رو هم بهش اضافه کن، بگو چقدر می شه.

رایین لبخندی زد و بعد گفت:

- می خوای پول بیمارستان رو بدی؟

کیمیا سر تکان داد. رایین دوباره گفت:

- بین اون بیمارستان رو من انتخاب کردم. هزینههاش هم کمی بالاتر از حد معموله، بنابراین خودم باید جریمه بشم

و هزینه بیمارستان رو بدم.

کیمیا چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- چرا تو؟ من خودم هزینه بیمارستان رو پرداخت می کنم، ضمن این که من بیمه هستم و می تونم مبلغی از صورت

حساب رو از طریق بیمه دانشجویی بگیریم.

رایین سر تکان داد و پاسخ داد:

- خیلی خب، من خودم می رم دنبال کارهای بیمه و صورت حساب رو از بیمه می گیرم دیگه چی داری بگی؟

کیمیا باز به مبلغ گزاف صورت حساب نگاه کر. واقعیت آن بود که اگر بنا بود این مبلغ را پرداخت کند حتماً باید به

تهران تلفن می کرد و درخواست پول می نمود. به همین خاطر کوتاه آمد و پاسخ داد:

- پس حتماً می ری بیمه، باشه؟

- خیلی خب می رم پولم رو می گیرم دیگه چی مونده؟

کیمیا باز به رایین نگاه کرد و گفت:

- یه چیز دیگه، مبلغ کرایه.

رایین هر دو دستش را روی فرمان قرار داد. سرش را روی دستانش گذارد و در همان حال آهسته شرسید:

- چرا دوست داری عذابم بدی؟

کیمیا با لحنی جدی و قاطع پاسخ داد:

- عذاب؟ این حرفا چیه؟ تو باید پولت رو بگیری.

رایین بی آنکه سرش را بلند کند پاسخ داد:

- شماها آدمهای عجیبی هستید. دوست دارید کسی رو که دوستتون داره عذاب بدید و این برای من خیلی جالبه.

کیمیا چند لحظه سکوت کرد دلش می خواست جمله رایین را تکمیل کند ((کسی که دوستتون داره و کسی که دوستش دارید)) اما سکوت کرد. بعد در ماشین را باز کرد و قصد پیاده شدن نمود. رایین از جلوی پای کیمیا کیسه ای را برداشت و به دستش داد و آهسته گفت:

- یه کم خوراکیه فکر کردم برای اینکه خودت رو تقویت کنی لازمه.

کیمیا نگاهی به ساک بزرگ خرید کرد و پاسخی نداد. رایین گفت:

- خیلی خب صورت حساب این خریدها رو هم بهت می دم حالا بگیر.

کیمیا با بی میلی دستش را پیش برد و کیسه سنگین را از دست او گرفت و تنها به گفتن کلمه ((مرسی)) اکتفا کرد و بعد سالانه سالانه به سوی خوابگاه به راه افتاد.

فصل ششم

چشمانش را که باز کرد هوا کاملاً روشن شده بود و او هیچ نمی دانست کی و چند ساعت است خوابیده، اما کوفتگی عضلاتش نشان می داد که خیلی خوابیده یا لاقط خوب نخوابیده. چشمانش را چند بار با پشت دست مالید و با تعجب به دور و برش نگاه کرد. یکباره به یاد آورد در تهران، اتاق خواب خودش، در منزل پدری خوابیده است. این واقعیت اگرچه باید خوشحالش می کرد، ولی از آنجا که با هزاران فکر دیگر همراه می شد، به شدت آشفته اش می کرد.

نگاهی به ساعت کرد که از 10 صبح گذشته بود. پس مسلماً تا به حال مادر چند بار برای دیدن او به اتاقش آمده بود، ولی خوشبختانه چون خواب بوده...

صدای در رشته افکارش را از هم گسیخت و با صدایی خواب آلود از داخل گفت:

- سلام مامان. صبح بخیر. لطفاً بیاید تو.

اما به جای دست مادر، دستی مردانه از لای در تو آمد و چند بار بالا و پایین رفت. این مسلماً دست پدر نبود، چون خیلی جوانتر بنظر می آمد.

در یک لحظه تمام بدن کیمیا را تا مغز استخوان لرزشی آزاد دهنده فرا گرفت. دندانهایش بشدت به هم می خوردند و به او اجازه نمی دادند حتی یک جمله بگوید. ((او اینجا بود. پشت در اتاقش و برایش دست تکان می داد)). تپش

قلبش آنچنان شدید بود که احساس می کرد قلبش درون دست راستش که روی سینه اش قرار داشت می تپید. به

زحمت و با صدایی لرزان، نفس نفس زنان گفت:

- بفرمایید.

- و آرزو کرد کسی که پشت در است هرگز وارد نشود اما در تا آخر گشوده شد و پس از مکت کوتاهی پای کشیده و مردانه ای قدم به درون اتاق گذاشت. کیمیا چشمانش را محکم بست و منتظر شد تا صدای او در اتاقش بیچد و دستش را محکم روی سینه اش فشرد تا او صدای ضربان قلبش را نشنود. لحظاتی سکوت برقرار شد و لحظاتی سخت و کشدار و کشنده و بعد صدایی در گوش کیمیا پیچید:
- شنیدی می گن فلانی چشم دیدن ما رو نداره. اون تویی ها.
- کیمیا با سرعت چشمانش را تا آخرین حد گشود و با یک خیز بلند از روی تخت به وسط اتاق پرید و گفت:
- تویی دیوونه؟
- خیلی ممنون. فقط همین، دیوونه؟
- چرا اینطوری اومدی تو؟ اول دستت، بعد پات، بعد...
- صبر کن بینم، تیکه تیکه ام کردی. حالا به بارم که ما اومدیم آدم بشیم سرکار علیه نذار. بابا جون! گفتم خواب بودی شاید بخوای لباس عوض کنی، نفهمیدم جنابعالی مثل سربازا با فرم خوابیدید.
- کیمیا نگاهی به شلوار جین و پیداهن مردانه خود کرد و گفت:
- ول کن این حرفا رو. بگو بینم کی اومدی داداش دیوونه من؟
- کاوه دست کیمیا را گرفت و او را به سوی خود کشید، پیشانی اش را بوسید و در حالی که دستش را دور بازوانش حلقه می کرد گفت:
- هشت صبح تهران بودم.
- جدی؟ چطور شد اومدی؟
- از قبل بنا بود پیام.
- شوخی نکن! پس چرا من خبر نداشتم.
- شاید نخواستی بدونی، یعنی تو حتی سراغ منو نگرفتی که بخوان بگن تشریف نحسم رو میارم؟
- کیمیا خنده ای کرد و گفت:
- چرند نگو. من مسلماً حال تو رو پرسیدم، ولی این که چرا بهم نگفتن میای، قضیه ایه که هیچ سر در نیارم.
- کاوه سری تکان داد و گفت:
- خیلی خب. اگه به اندازه دو سال و نیمی که درس خوندی، استراحت کردی بیا بریم پایین یه صبحانه مثنی بزیم.
- تو ثبخانه نخوردی؟
- فقط یه بار. چون می خواستم با تو صبحانه بخورم.
- زحمت کشیدی.
- زود باش، از گرسنگی مردم.
- خب تا به مرده کشی نیفتادیم، بریم.
- کیمیا همراه کاوه اتاق را ترک کرد و در حال پایین آمدن از پله ها پرسید:
- تنها اومدی؟
- نخیر.
- کیمیا ناگهان در جا ایستاد و گفت:

- چی گفتی؟
- گفتم تنها نیومدم.
- با دوستان اومدی؟
- نه بابا.
- پس چی؟
- با سالومه اومدم.
- با کی؟!
- چرا تعجب می کنی؟ سالومه.
- می خوام باور کنم؟
- وقتی چشمت به جمالش روشن شد حتماً باور می کنی.
- کیمیا سری تکان داد و پاسخ داد:
- پس ملکه الیزابت افتخار دادن.
- هی هی! خواهر شوهر بازی در نیار که از اومدن پشیمون می شه.
- نه، خیالت راحت باشه. می دونم چقدر التماس کردی تا راضی شده بیاد. نگران نباش، کاری نمی کنم کتک بخوری.
- آفرین دختر خوب! خوشم میاد دختر فهمیده ای هستی.
- کیمیا خنده بلندی کرد و دوباره به راه افتاد. وقتی وارد پذیرایی شدند، سالومه را در کنار پدر روی مبل دید. به طرفش که رفت، او بلافاصله برخاست. کیمیا خریدارانه نگاهش کرد. هنوز همان طور کوچک اندام و خوش لباس بود، اما صورتش با جراحی پلاستیک بینی، کمی متفاوت تر به نظر می آمد، ولی زیباتر نبود.
- سالومه قدمی به سوی او برداشت و دستش را جلو برد. کیمیا به گرمی دستش را فشرد و به او خوشامد گفت. بعد جمله ای با پدر صحبت کرد و رو به روی او نشست.
- لحظاتی سکوت برقرار شد. با اشاره کاوه، کیمیا به ناچار سکوت را شکست و رو به سالومه پرسید:
- مامان بابا خوب بودن؟
- خیلی متشکر سلام رسوندن.
- لهجه سالومه، کیمیا را به یاد رابین انداخت و بیاختیار لبخند بر لبانش نشست، چرا که سالومه به همان اندازه سعی می کرد فارسی را با لهجه انگلیسی صحبت کند که رابین سعی می کرد انگلیسی را فارسی حرف بزند. نگاه کنجکاوانه سالومه لحظه ای کیمیا را غافلگیر و مجبورش کرد پرسد:
- خودت چطوری؟ خیلی سر حال به نظر نمیرسی.
- من خوبم مرسی. فقط به کم خسته شدم.
- کاوه ادامه داد:
- خب حق هم داری. در وضعیتی که تو داری، این سفر طولانی خیلی خسته کننده است.
- کیمیا نگاهی به کاوه و سالومه و بعد پدر کرد و پرسید:
- چه خبره؟
- پدر خنده ای کرد و پاسخ داد:

- مزدگونی بده تا بگم.
- من آدم بی طاقتی هستم. شما بگید مزدگانی محفوظ.
- خیلی خب اگه این طوره باید بگم که تو به زودی...
- کیمیا جمله پدر را قطع کرد و هیجانزده به هوا پرید و گفت:
- عمه می شم؟
- هر سه نفر خندیدند. کیمیا دوباره روی صندلی رو به روی کاوه و سالومه نشست و گفت:
- خب مبارک باشه. خیلی خیلی هم مبارک باشه. امیدوارم خدا یه بچه سالم و خشگل بهتون بده.
- خوشگل مثل عمه کیمیا، نه؟
- سالومه به کاوه چشم غره رفت و با لبخندی اجباری گفت:
- کیمیا جان! مثل اینکه آب و هوای پاریس حسابی بهت ساخته. خیلی جوون شدی. اصلاً بنظر نمیاد...
- کاوه به سرعت کلام همسرش را قطع کرد و گفت:
- راست می گه. کیمیا مثل دختر بچه های سیزده، چهارده ساله شدی.
- کیمیا سری تکان داد و در حالی که به راحتی می توانست ادامه جمله سالومه را حدس بزند، با بی میلی لبخندی ساختگی زد. در همان حال پدر مغرورانه گفت:
- همینکه که به قول مادرش از اون سر دنیا، هواخواهها با سر میان اینجا.
- پدر، خواهش می کنم.
- کیمیا! عزیزم من که حرف بدی نزدم. اخم نکن... می دونی کاوه، قضیه خیلی جالب شد. همچین روی همه کم شده مخصوصاً بعضی ها.
- کاوه خنده بلندی کرد و گفت:
- حالا هی بزنی تو سر خودتون. کیف کردم بابا از این پسره بعید بود یه همچین عرضه ای به خرج بده و جلوی همه این طوری قد علم کنه...
- کیمیا حرف کاوه را قطع کرد و گفت:
- می ذاری یه حالی از این مادر جدید و کوچولوش پپرسیم یا نه؟
- بفرمائید خانم، بفرمائید.
- خب سالومه جان، برادر زاده ی ما که اذیت نمی کنه؟
- سالومه لبخندی زد و گفت:
- بعض باباش نباشه، اصلاً.
- بینم کاوه باز زن داداش ما رو اذیت کردی؟
- من غلط کردم.
- این که منو تو این وضعیت کشوندی تهران اگه اذیت نیست پس چیه؟ می شه بگی؟
- قبل از آنکه کاوه پاسخی بدهد، خوشبختانه مادر با سینی چای و لیوان شیر وارد شد. کیمیا به مادر سلام کرد و او در حالی که سینی چای را روی میز می گذاشت، لیوان شیر را به دست کیمیا داد و گفت:
- تو ضعف نکردی مادر؟

- متشکرم. می اومدم آشپزخونه می خوردم.
- دیگه چی؟ الان وقت ناهاره... زود بخور سرد نشه.
- کیمیا جرعه ای از شیر را نوشید و گفت:
- شما سر کار نمی رید پدر؟
- نه عزیزم.
- چطور شده امروز جمعه است یا تعطیله؟
- اینجارو. دختر ما روزهای هفته کشور خودش رو هم فراموش کرده.
- نه آقا، این طور نیست. ما از بچگی یاد گرفتیم هر وقت بابا خونه است یعنی جمعه است.
- پدر خنده ای کرد و پاسخ داد:
- نه دخترم. من امروز مهمون دارم... یعنی همه مهمون داریم.
- بازم... بابا جون من دیگه ترم پنجمم. بنا نیست هر بار که من میام شما مهمونی بدین. هر کس بخواد منو ببینه، میاد اینجا سر می زنه. دیگه تدارک مهمونی گرفتن زحمت زیاده.
- پدر و مادرش لحظه ای به یکدیگر نگاه کردند. گویا در گفتن جمله ای مردد بودند. پدر به مادر اشاره کرد و مادر با مین و مین گفت:
- از صبح دو بار زنگ زده. می خواد تو رو ببینه.
- کیمیا ناگهان از جا جهید و گفت:
- من نمی خوام ببینمش.
- آخه چرا بابا جون؟ حضوری راحت تر می شه حرف زد.
- کیمیا به طرف پنجره رفت و پشت به جمع ایستاد و آهسته گفت:
- از مادر چند روز فرصت خواستم.
- خب خواهر جون فکر نمی کنم اومدن اون مسأله ای ایجاد کنه.
- کیمیا به آسمان آبی خوشرنگ بیرون پنجره چشم دوخت و به یاد آبی آسمان چشمان رایین، قلبش به تپش افتاد و این تپش سریع، گویا نیروی تازه ای را وارد رگهایش کرد. به سرعت روی پاشنه چرخید و با لحنی جدی و خشن گفت:
- خیلی دلم می خواست هر کدوم از شماها جای من بودید اون وقت ببینم با این قضیه چطوری برخورد می کردید. هیچ کس پاسخش را نداد. همه از لحن قاطعش جا خورده بودند. لحظاتی در سکوت سپری شد و بعد از آن مادر با حالتی محتاطانه پرسید:
- پس اگه زنگ زد چی بگم؟
- بگو کیمیا مُرد... بگو کیمیا خیلی وقته مرده ولی یه حامی نداشت که پشت سرش قد علم کنه و خونبهاش رو بگیره... بگو کیمیا یه زمانی خیلی بی کس و تنها بود. اون قدر که تو هر غلطی که خواستی کردی، ولی حالا قضیه فرق می کنه. اون وقتها چیزی نداشتم که به خاطرش بجنگم، برای همین هم زود تسلیم شدم، اما حالا یه چیزایی هست که به خاطرشون تا آخرین حد می جنگم و خیلی خوشحالم که برای اولین بار چیزی دارم که ازش دفاع کنم.

- تو منظورت از این حرفا چیه؟ ما همه پشتیبان تو هستیم. من از اون سر دنیا با این وضعیت سالومه پا شدم اومدم اینجا فقط به خاطر تو.
- از لطف خیلی ممنون برادر عزیزم، ولی دیگه نیازی به این چیزها نیست. من حالا یاد گرفتم چطور باید از خودم دفاع کنم.
- اینجا فرانسه نیست خانم، ایرانه. تو هم تو پاریس نیستی توی تهرانی.
- خب چه ربطی داره؟
- من از اول هم مخالف رفتن تو به پاریس بودم. اینم از اثرات زندگی تو به کشور آزاده، آدم دیگه نمی تونه مسؤولیت بپذیره.
- کیمیا پوزخندی زد و پاسخ داد:
- گوش کن کاوه! من برای زندگی کردن از تو اجازه نمی گیرم. از هیچ کس دیگه ای هم اجازه نمیگیرم.
- من اصلاً نمی فهمم تو چت شده. آخه دختر خوب، چرا تا باهات حرف می زنیم موضع میگیری.
- گفتم که زندگی تدافعی رو یاد گرفتم.
- یعنی حتی در مقابل خانواده ات.
- کیمیا لحظه ای سکوت کرد. چشمان نگران مادر که خیره خیره نگاهش می کرد، ناچارش کرد کمی لحنش را آرامتر کند و بگوید:
- خیلی خب. من معذرت می خوام... خوبه؟
- همه با تعجب نگاهش کردند و کیمیا فهمید که آنها هنوز جوابی را که منتظرش بودند، نگرفتهاند. بنابراین دوباره گفت:
- باشه... باشه می بینمش، ولی امروز نه. باشه واسه یه روز دیگه.
- پدر لبخندی زد و پاسخ داد:
- باشه عزیزم ما هم خیلی عجله نداریم، اما یه چیزایی هست که اون می خواد برات توضیح بده و بهتره تو هم بشنوی.
- گفتم که می شنوم. دیگه خواهش می کنم این بحث رو ادامه ندید. من حرف زدم سر حرفم هم می مونم. خیالتون راحت... حالام با اجازهتون می رم بالا لباس بپوشم، می خوام برم یه قدمی بزوم، کمی هم خرید کنم.
- چرا با این عجله؟ حالا فرصت هست.
- ولی من باید زودتر برم.
- تو تازه دیروز اومدی.
- باشه. الان وسط ترمه. من تعطیلی ندارم، تا همینجام حسابی از درسام عقب موندم.
- کشتی ما رو پرفسور با این درسات... بیا بشین یه کم با هم گپ بزوم. بعد از ظهر همه دسته جمعی می ریم بیرون.
- موافقی؟
- کیمیا لحظه ای با تردید به کاوه نگاه کرد و با نارضایتی دوباره نشست. سالومه سکوت طولانی خود را شکست و گفت:
- پاریس شهر خیلی خوبییه، نه؟

- آره همین طوره.
- من خیلی دوست دارم یه سفر بریم فرانسه، ولی این کاوه هیچ وقت فرصت نداره. شاید یه بار خودم حتی اگه شده تنهایی پیام بهت سر بزنم. البته اگه تو اونجا موندگار بشی.
- منظورت چیه؟
- یعنی می گم... می گم اگه تو دوباره برگردی فرانسه.
- کیمیا با تعجب به بقیه نگاه کرد و دید که کاوه لب پایین خود را به دندان گرفت. لحظاتی خشم تمام وجودش را پر کرد، اما با تمام وجود سعی کرد بر خود تسلط یابد. بنابراین با خونسردی ساختگی پاسخ داد:
- شما مطمئن باشید هر اتفاقی بیفته من می رم فرانسه و درسم رو تموم می کنم.
- مادر برای آن که به این بحث خاتمه بدهد، پرسید:
- نگفتید چی دوست دارید براتون درست کنم بچه فرنگیها؟
- کاوه بلافاصله پاسخ داد:
- زرشک پلو با مرغ.
- کیمیا برای کاوه شکلک درآورد و گفت:
- نخیر، نخیر. قورمه سبزی یا نه... فسنجون... اصلاً هر دو تاش.
- ا... پس زرشک پلو مرغ چی می شه؟ من حتماً زرشک پلو مرغ می خوام.
- نخیر این طوری که داره ادامه پیدا می کنه، الان صد جور غذا سفارش می دید. اون وقت کی باید این غذاها رو بپزه خدا می دونه.
- اصلاً می دونی چیه خانم؟ من فکر می کنم حق تقدم با سالومه است. اون باید بگه چی دلش می خواد.
- بابا راست می گه. باید بینم برادر زاده قشنگ من چی هوس کرده.
- برادر زاده ات؟ بی معرفت! تو برادر رو دریاب. اون حالا حالاها مونده تا آدم بشه.
- کاوه...
- ببخشید خانم. باشه، عیب نداره. شما بگو.
- آخه من چی بگم مادر جون؟
- هر چی دوست داری بگو. به کاوه و کیمیا نگاه نکن.
- سالومه لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:
- سبزی پلو با ماهی.
- مادر نگاهی به بیه کرد و گفت:
- همه موافقید؟
- کاوه و کیمیا هر دو خندیدند و مادر در حالی که بر می خاست گفت:
- خب پس من برم آشپزخونه.
- صبر کن مامان. منم میام.
- نه مادر، تو استراحت کن. مهری هست کمکم می کنه.
- نه. من میام کمک شما. کاوه و سالومه هم برن استراحت کنن تا غذا حاضر بشه.

کاوه خندید و گفت:

- پیشنهاد بسیار خوبی. من موافقم.

. کیمیا در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت، با طعنه گفت:

- کمک خواستی خیرم کن.

آفتاب گرم و زیبای این ظهر زمستانی بیش از هر چیز به روزهای بهاری شباهت داشت، طوری که انسان فراموش می کرد در یکی از آخرین روزهای دومین ماه زمستان بسر می برد. کیمیا از سکوت اتاقش در این نیمروز زمستانی و در فرصتی که دیگران به استراحت بعد از نهار اختصاص داده بودند، لذت می برد و با ترس از آینده به روزهای تلخ و شیرین گذشته می اندیشید. بی اختیار از جا برخاست و به سراغ کیف دستی اش رفت و از داخل جیب، آن دستبند برلیان هدیه رایین برای اولین کریسمس پاریس را بیرون کشید و پس از آن گردنبند ظریف آن را که در دومین کریسمس از رایین هدیه گرفته بود، در دست خود فشرد و حرارتی مطبوع در میان انگشتان بسته خود احساس کرد. حرارتی شبیه گرمای چشمان آبی رایین که مطبوع چون حرارت ملایم آبهای آبی دریا در ظهر تابستان بود. دوباره به طرف پنجره برگشت و زیر لب نالیی، ((لعنت به تو! هر بار که به آسمون نگاه می کنم، رنگ چشات یادم میاد. آخه تو بگو پسر شیطون از دست آسمون به کجا فرار کنم؟ چرا همه راههای فرار رو به روی من بستن دیوونه؟))

از حرفهای خودش به خنده افتاد. دوباره روی صندلی نشست. گردنبند و دستبند برلیان را به دست و گردن خود بست و گفت، ((تو باید به من کمک کنی. زود باش بهم نیرو بده. مگه این تو نبودی که هر وقت درمونده می شدم مثل فرشته نجات سر و کله ات پیدا می شد؟ می خندیدی و می گفتی ((رایین هود)) اومد. حالا بیا از این پنجره باز داخل شو و بهم کمک کن که خیلی درمونده شدم.))

به بیرون خیره شد و احساس کرد آسمان به رویش لبخند می زند. لبخند آسمان لبخند چشمان آبی و معصوم رایین را به خاطرش آورد. یاد خاطرات شیرین سوربن در ذهنش تداعی یافت.

در آخرین ماههای دومین سال همکلاسی با رایین همه چیز تغییر کرده بود و حالا دیگر آن دو با هم به سینما، پارک، اپرا و گردش می رفتند، اما رایین خوب می دانست که چه چیزهایی کیمیا را رنجیده خاطر می سازد و به نحوی فوق العاده وسواسی از آنها دوری می کرد و کیمیا تازه فهمیده بود آنچه بین آن دو در اولین ماههای آشنایی اتفاق افتاد، تنها به علت اختلاف شدید فرهنگی بود. تا آنجا که رایین حتی نمی دانست چرا کیمیا از کارهایش می رنجد. اما اکنون هرچه مطالعه رایین در خصوص فرهنگ شرقی و اسلامی پیشرفت می کرد این تضادها نیز کمتر به وجود می آمد و کیمیا بدون آن که خود بخواهد هر لحظه تعلق خاطر بیشتری به این پسر بچه ی بی بند و بار و نا آرام پیدا می کرد و این در حالی بود که رایین هر روز تغییر شگرف و محسوسی می کرد تا آنجا که کیمیا را نیز به تعجب وا می داشت. با آغاز سومین سال دانشگاه و با توجه به آن که همزمان با آغاز ترم پنجم کیمیا، رایین هفتمین ترم خود را آغاز می کرد، ترس تنها ماندن بعد از او، کیمیا را به خود آورد. چرا که کیمیا حالا دیگر خوب می دانست حامی قدرتمندش در تمام مراحل زندگی دانشجویی او را حمایت و نظارت می کند، اما وقتی در پایان ترم و هنگام امتحانات، رایین به طور ناگهانی از کلیه امتحاناتش غیبت و برای ترم بعد تمام دروس را مجدداً در کلاسهای کیمیا ثبت نام کرد، کیمیا را به رغم نارضایتی به وجد آورد و به نحو عجیبی شادمان نمود.

رایین دیگر هیچ تقاضا و یا توقعی از کیمیا نداشت. او به رسم هندیان به کیمیا نفیس ترین هدایا را پیشکش می کرد و هرگاه که فرصتی می یافت مقابل کیمیا زانو می زد و ضمن دادن هدیه به او، در مقابل ((الهه اش)) به طرز بسیار زیبایی به ستایش می نشست و وقتی کیمیا با خنده او را از این کارها باز می داشت، معترضانه می گفت به تمام آنچه کیمیا خواسته عمل کرده فقط برای آن که او اجازه دهد الهه اش را آن طور که خود میخواهد ستایش کند. و کیمیا ناچار سکوت میکرد، چرا که می دید رایین چون راهبی خود را در دیری بی حصار که محصول افکار جدیدش بود، محسور ساخته و از تمام لذت زندگی که تا دیروز به نحوی افراطی از آنها بهره می جست، چشم پوشیده است. و این البته کار آسانی برای مردی که عمری را به بی بند و باری و خوشگذرانی گذارده بود، نبود و کیمیا این را از چشمان مغموم و حالات بیمار گونه رایین به خوبی می فهمید. حالا نه تنها او بلکه تمام دانشجویانی که رایین را میشناختند، قصه عشق افراطی و ریاضتکشیهای رایین را برای یکدیگر تعریف می کردند و کیمیا را با انگشت به هم نشان می دادند. و او گاه گاه از این شهرت احساس غرور و گاهی احساس تنفر می کرد. چرا که می دید زندانبا زندانی آزادی است که هر روز تحلیل می رود و روز به روز ویران تر می شود و البته این چیزی نبود که کیمیا می خواست. او همچنان در وجود درمانده رایین به دنبال همان پسر بچه شاداب و شیطان بود. اما رایین امروز شمعی بود که بی صدا آب میشد و اطرافیاناش می پنداشتند این آتشی است که شعله اش از وجود ساحره ای شرقی گرما می گیرد و تا رایین را ذوب نکند، خاموش نخواهد شد.

گرچه کیمیا به شدت نگران بیماری روحی لاعلاج و عجیب رایین بود، اما اکنون که گذشته نه چندان دورش را مرور می کرد می دید که در این چند ماه اخیر، به معنای واقعی زندگی دست یافته بود و در آن خاک غریب، گمشده ای را که چندین سال در وطن خود به جستجویش پرداخته بود، یافته است. این گمگشته مقدس مسلماً همان احساس زیبا و عمیقی بود که به رایین داشت. احساسی که به خاطر نمی آورد مشابه آن را هرگز نسبت به هیچ کس درگری پیدا کرده باشد. او اکنون رایین را در اختیار داشت. آن هم آنگونه که خود می خواست. رایین تنها به او فکر می کرد، به او لبخند می زد، با او صحبت می کرد و جسم و روحش صرفاً به او تعلق داشت و این احساس خوشایندی را در وجود خسته کیمیا بر می انگیخت و احساسات خفته و سرکوب شده اش را یکی پس از دیگری بیدار میکرد. همه چیز آنگونه بود که او می خواست ولی ناگهان باز صاعقه ای زندگیش را به آشوب میکشاند.

اردلان بازگشته بود، همسر سابقش، کسی که هرگز او را به همسری قبول نداشت و اکنون دلش به حال تمام روزهای زیبای جوانی اش که مصروف وجود بی مقدار این مرد شده بود می سوخت. اردلان آمده بود تا باز جوانه تازه رسته خوشبختی اش را از نهال زندگی برچیند. او آمده بود با کوله باری از ندامت و می خواست کیمیا او را ببخشد و به زندگی سابقش بازگردد. آن روز مادر و پدر طی یک تماس تلفنی، از کیمیا خواسته بودند چون ضرورتی هم پیش آمده بود، هر چه سرعتت به ایران بازگردد. کیمیا وحشتزده و درمانده توضیح بیشتری خواسته بود ولی پدر همه چیز را به حضور او در تهران موکول کرده بود.

کیمیا آشفته و سراسیمه به یک آژانس هوایی مراجعه کرد و برای اولین پرواز که خوشبختانه ر.ز بعد بود، و از خوش شانس یا بد شانس او برای یک نفر نیز جا داشت، بلیط گرفت. او چنان سریع آماده رفتن به ایران شد که حتی فرصت نکرد رایین را بیابد و با او خداحافظی کند. تنها از این خواسته بود ضمن عذرخواهی برایش همه چیز را توضیح دهد و حالا نمی دانست رایین می داند او اینجاست یا نه؟ و تمام اینها به خاطر مردی بود که روزی به سادگی زندگیش را بر باد داده و ترکش کرده بود. کیمیا نمی دانست به خاطر سه سال گذشته چه توضیحی دارد، ضمن آنکه

خوب میدانست او در این مدت ازدواج کرده و شاید بچه‌دار نیز شده باشد و از همه بدتر علت این همه اصرار خانواده اش را در خصوص پذیرفتن مجدد اردلان نمی فهمید، اما مسلماً او ناچار بود علیرغم میل باطنی با اردلان به صحبت بنشیند...

صدای مادر که از طبقه پایین صدایش می کرد باز رشته افکارش را از هم گسیخت. سرش را از در بیرون کرد و گفت:

- بله؟

- حاضری؟ می خوایم بریم.

- مگه ساعت چنده؟

- مگه من صد و نوزده ام؟

- ببخشید سرکار خانم. همه حاضرین؟

- همه حاضران جز غایب سه ساله خونه.

- اون غایب هفت ساله چی؟

- اونم حاضرین. میای یا نه؟

- معلومه که میام خانم محترم. لطفاً حنجره تون رو آزار ندید، اومدم.

مادر پاسخ دیگری نداد و کیمیا خیلی سریع لباس پوشید و با عجله از پله ها پائین رفت. حق با مادر بود. همه حاضر و منتظر ایستاده بودند. کاوه به محض دیدن او با خنده گفت:

- بد شد بزت رو نیاوردی. زیر پامون کلی علف سبز شده... خیلی دلم می خواد بدونم اون بالا چی قایم کردی که نمی تونی ازش دل بکنی.

- بزم رو دیگه.

همه خندیدند. پدر سوئیچ را به طرف کیمیا گرفت و گفت:

- ماشین رو ببر بیرون که ما اومدیم.

کیمیا سوئیچ را گرفت و به سوی کاوه پرت کرد و گفت:

- ببخشید. حالا که این آقا تشریف دارن، وظیفه ایشونه. زود باش به وظیفه ات عمل کن.

کاوه ((چشم)) کشیده ای گفت و از حال بیرون رفت. کیمیا نگاهی به سالومه کرد و گفت:

- دلت برای تهران خیلی تنگ شده؟

سالومه لبهایش را به حالت خاصی جمع کرد و گفت:

- نه به اون صورت. تهران چیزی برای دلتنگ شدن نداره.

کیمیا یک ابرویش را بالا انداخت، لبخند پر معنایی زد و گفت:

- من هر بار میام اینجا روزی هشت بار دور میدونای شهر می چرخم.

سالومه در حالی که پشت سر پدر از در خارج میشد گفت:

- مطمئنم که جدی نمی گی.

و مادر به جای کیمیا پاسخ داد:

- اتفاقاً خیلی هم جدی می گه.

و بعد همگی خندیدند و از در خارج شدند. به حیاط که رسیدند کاوه ماشین را از پارکینگ در آورده و منتظر آنها بود. خیلی زود همه سوار شدند و به راه افتادند. کیمیا پرسید:

- کجا تشریف می برید آقا کاوه؟

- به جای خوب.

- وسط جهنم جای خوبیه دیوونه؟

- نه جای خوبی نیست، ولی سلیقه تو بهتر از این نمی شه.

سالومه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- کاوه یک بار و برای همیشه نشون داده که چقدر با سلیقه است.

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- اون که حتماً.

و سالومه که از لحن کیمیا هیچ خوشش نیامده بود، با حالت خاصی از او رو گرداند و گفت:

- هر چی باشه از اردلان که با سلیقه تر بوده...

کاوه وسط حرف سالومه پرید و گفت:

- حالام که می خواد خریدت رو مکرر کنه.

کیمیا با بی تفاوتی عجیبی که همه را به تعجب واداشت پاسخ داد:

- اردلان سلیقه من نبود، من هم سلیقه اردلان نبودم. سلیقه پدرای خوش سلیقه مون بود.

کاوه در آینه نگاهی به صورت کیمیا کرد و گفت:

- ولی اردلان این بار تنها جلو اومده. تنهای تنها. تمام خانواده اش با این قضیه مخالفند. پدرش سگته نکنه شانس

آورده. این طور که من خبر دارم بچه های بازار بهش گفتند که چطور اردلان به دست و پای بابا افتاده و التماس

کرده. همین پیش از ظهری زنگ زد بینه من رسیدم یا نه. می گفت باباش پیغام داده اسمش رو از توی شناسنامه

اش خط می زنه اگه دست از سر کیمیا بر نداره.

پدر با لحن خاصی پرسید:

- خب اون چی گفته؟

- هیچی. گفته سرش بره دست از کیمیا بر نمیداره. به باباش گفته هر کاری می خوام بکنی بکن.

- تازه داره ازش خوشم میاد کاوه. پسر با وجودیه.

کیمیا از شدت عصبانیت ناخنش را در کف دستش فرو کرد و با تمام وجود سعی کرد ساکت بماند، ولی نتوانست و با

کنایه گفت:

- اردلان وجودش رو اون وقتی نشون داد که دخترتون رو مثل سگ از خونه اش بیرون انداخت.

پدر چشم غره ای به کیمیا رفت و پاسخ داد:

- همه آدمها اشتباه می کنن.

- جدی؟ ولی این اشتباهات درجه داره. اشتباه تا چه درجه ای آقا؟ تا اونجا که با زندگی به انسان این طوری بازی

کنه؟

- ببین خواهر من! اون به غلط کردن افتاده. تو هم به کم کتاه بیا دیگهو

- ... لابد بچه آقا رو هم باید بزرگ کنم. پیشکشی زن دوشمه به مناسبت عروسی ما.
صدای بغض آلود کیمیا مادر را به مداخله واداشت:
- مامان جان، حرص بیخودی می خوری که چی؟ تازه یه کم سر حال شدی ها با خودت نسا.
- من که دارم می سازم مادر من. اینا با من نمیسازن. برادر بنده از اون سر دنیا بلند شده اومده اینجا، شده دلال محبت!... آقا کاوه چرا اون روزی که بنا بود ما از هم جدا بشیم نیومدی؟ حتی یه زنگ هم نزدی. گفتم زندگی خصوصی آدمها به خودشون ارتباط داره. حالا چی شده؟
کاوه با عصبانیت پاسخ داد:
- مثل اینکه خوبی به تو نیومده خانم. هر کاری که دلت می خواد بکن. ما رو ببین که برای کی داریم دل می سوزونیم.
- اون وقتی که باید دل می سوزوندی کجا بودی؟ من الان هیچ نیازی به این پسره ی عوضی ندارم. تموم شد و رفت. سالومه خسته از بحث آنها با دلخوری گفت:
- اگه بناست همین طوری با هم بجنگید، من پیاده می شم. ... اعصابم رو خرد کردید. دیگه بسه. کاوه ساکت شو دیگه.
- حق با توه عزیزم. من معذرت می خوام. فعلاً دیگه صحبتی در این مورد نمی کنیم. قبوله کیمیا؟
کیمیا با ناراحتی پاسخ داد:
- من از اولم حرفی نداشتم.
- خب مادر جون دیگه تموم... کاوه نگفتی کجا می ریم؟
- یه جایی که آجی کوچولوی من خیلی دوست داره.
- مثلاً کجا کاوه جان؟
- کیمیا تو نمی تونی حدس بزنی؟
کیمیا که همچنان سکوت کرده بود، شانه هایش را بالا انداخت. کاوه با لبخند دوباره گفت:
- کنار رودخونه. همون رستورانی که خیلی دوست داشتی. یادت که میاد.
- کیمیا چند بار سر تکان داد. او حالا دیگر این رستوران را دوست نداشت، چون پر بود از یاد و خاطره روزها و شبهایی که با اردلان در آنجا گذرانده بود.
- تا رسیدن به رستوران مورد نظر کاوه، زمان تقریباً زیادی طول کشید، اما در تمام این مدت کیمیا حتی یک کلمه هم حرف نزد. وقتی نزدیک رستوران رسیدند، کاوه رو به کیمیا کرد و پرسید:
- با من قهری عزیز دردونه؟
کیمیا با سر پاسخ منفی داد و کاوه دوباره گفت:
- گاهی وقتا یه جور حرف می زنی که فکر میکنم غربت ازت یه مرد ساخته تو لباسای زنونه. ولی بعضی وقتای دیگه یه جورایی می شی که فکر می کنم از اون موقعهام نازک نارنجی تر شدی.
- کیمیا خنده ای کرد و با خود اندیشید، ((در غربت مردی بود که با تمام وجود و در کمال صداقت از او حمایت می کرد، ولی حالا اینجا تنها بود، خیلی تنها و بی هیچ حامی و پشتیبانی، در آنجا مردی که به فرانسه و انگلیسی مسلط بود حرفهای او را می فهمید، ولی اینجا آدمهایی که با او همزبان بودند حتی یک جمله اش را نمی فهمیدند.))

صدای ((خب رسیدیم)) پدر او را به خود آورد و به ناچار پس از مادر و سالومه از ماشین پیاده شد. حالا هوا کاملاً تاریک شده بود و از رودخانه جز صدایی خروشان و خشمگین چیزی پیدا نبود. اما چراغهای رستوران تمام محوطه را روشن کرده بودند و تک و توک تختهای بیرون رستوران در اشغال مردان مجرد بود. همراه خانواده وارد رستوران شد و همه پشت میزی جای گرفتند. کیمیا ناخودآگاه به یاد رستورانهای پاریس افتاد و لبخند قشنگی زد که از دید بقیه مخفی نماند. کاوه هم خندید و گفت:

- دیدی گفتم اینجا رو ددوست داری.

کیمیا تشکر کرد و کاوه دوباره گفت:

- خب سفارش بدید دیگه، چرا نشستید منو نگاه می کنید؟

کیمیا منوی غذا را برداشت و مقابل مادر و سالومه گرفت، اما در همان حال متوجه اشاره هایی بین پدر و کاوه شد و بعد از آن کاوه از جا بلند شد. کیمیا نگاهی به پدر کرد و گفت:

- مگه خودشون نمیان سفارش بگیرن؟

پدر دستپاچه پاسخ داد:

- چرا میان. کاوه رفت یه سری به ماشین بزنه.

کیمیا ناباورانه سری تکان داد و چیزی نگفت، ولی احساس کرد کسی از داخل وجودش به دلش چنگ می زند و بعد لرزشی خفیف اندامش را فرا گرفت و ضربان قلبش بی علت تند شد. لحظاتی بعد کاوه را دید که همراه مردی به سوی میز آنها می آمد. بی اختیار از جا بلند شد و با خشم به پدر گفت:

- لاف از من اجازه می گرفتید.

مادر و سالومه با تعجب به کیمیا، پدر و بعد به کاوه نگاه کردند. رنگ از روی مادر پرید. کیمیا صدلی اش را عقب کشید تا از پشت میز خارج شود که پدر قاطعانه گفت:

- بشین کیمیا.

کیمیا در حالی که دندانهایش را به شدت روی هم می سائید، پاسخ داد:

- یا جای من اینجاست یا این مرتیکه.

مادر دست سرد کیمیا را در دست فشرد و رو به پدر گفت:

- آفرین کمال! آفرین! خیلی خود سر شدی.

- شما اجازه بدید خانم.

- اجازه بدم که چی بشه؟ تو همه کارات رو بی اجازه کردی.

کیمیا با عصبانیت از پشت میز خارج شد و به پدر گفت:

- سوئیچ ماشین رو بدید.

پدر که از قاطعیت کیمیا جا خورده بود، پاسخ داد:

- دست کاوه است.

- من می رم بیرون بده سالومه یا مادر بیارن.

و بعد با چند گام بلند از کنار میز رد شد. در حین خروج از رستوران از کنار کاوه و اردلان گذشت و با قدمهای محکم بیرون رفت. یکر است به طرف ماشین رفت و به آن تکیه داد و با تمام وجود سعی کرد خوددار باشد، اما نتوانست.

قطرات گرم اشک با سرعتی عجیب روی گونه هایش روان شد. چند لحظه ای طول کشید تا صدای پایی از پشت سرش شنید. حتماً پدر سوئیچ را برایش فرستاده بود. به سرعت اشکهایش را پاک کرد و ظاهری آرام به خود گرفت و برای گرفتن سوئیچ به سوی صدا برگشت، اما وقتی چشمش به پشت سرش افتاد، نفس درون قفسه سینه اش گیر کرد. به زحمت و با نفسهای کوتاه و منقطع هوای داخل ریه اش را خارج کرد و بی هیچ عکس العملی در جای خود ایستاد و چشمانش را بست و دست راستش را رویی دستبند دور مچ چپش به شدت فشرد. صدای گامهایی که به سویش می آمدند، هر لحظه نزدیکتر می شد و بعد صدای ناآشنا و فراموش شده اردلان در گوشش پیچید:

- سلام کیمیا.

کیمیا پاسخی نداد. اردلان باز گفت:

- چی شده؟ چرا چشمت رو بستی؟ نمی خوای روی نحس منو ببینی؟

کیمیا چشمانش را باز کرد و گفت:

- تو که می دونی چرا می پرسی؟

اردلان نزدیکتر آمد. چهره اش کمی شکسته شده بود و موهای شقیقه هایش کاملاً سفید، اما نگاهش همان نگاه سابق بود. در مدتی که کیمیا، اردلان را ارزیابی می کرد مسلماً او نیز مشغول همین کار بود، چون گفت:

- شنیده بودم که خیلی قشنگتر از سابق شدی ولی باور نمی کردم آب و هوای پاریس تا این حد بهت ساخته باشه.

مطمئنم که جوونای پاریسی بابت لطفی که من بهشون کردم تا پایان عمر ازم ممنونن.

کیمیا لبخندی زد که در نظر اردلان زیباییش را صدچندان کرد. بعد ببا بی تفاوتی پرسید:

- حال همسر گرامی شما چطوره؟ شنیدم بچه دار شدی.

اردلان با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

- چی خیال کردی خانم؟ فکر کردی امشب اومدم اینجا چیکار؟

- اومدی فضولی، همین.

- نه خانم. اشتباه نکن. من اومدم که تو هر چی دوست داری بارم کنی. هرچی دلت می خواد فحشم بدی، حتی کتکم

بزنی. تمام اون چیزایی رو که لیاقتمه بهم بگی و اگه بشه در آخر منو ببخشی.

کیمیا پوزخندی زد و پاسخ داد:

- ببخشم که چی؟

- فقط ببخشی. همین.

- سلام گرگ بی طمع نیست. گرگ طماع.

- گفتم که هر چی دوست داری بهم بگو. مرد احمقی که همسری کتلت تو رو رها کنه و بره دنبال هوس بازی، هرچی

بیگی حقشه.

کیمیا نگاهی به سرتاپای اردلان کرد و گفت:

- بین من و تو خیلی وقته همه چیز تموم شده. اینو خودتم می دونی.

- ولی هیچ وقت برای شروع دوباره دیر نیست.

- صبر کن! صبر کن! دیر اومدی زود می خوای بری؟ من خیلی وقته حلقخ بندگی تو رو از انگشتم در آوردم.

- می دونم کیمیا، می دونم. بد بودم و بد کردم، ولی یه چیزی این وسط هست که هیچ وقت بهت نگفتم.

- خب حالا بگو.

- دوستت داشتم کیمیا، دوستت داشتم. حتی وقتی که دفتر رو برای طلاق امضاء می کردم با تمام وجود دوستت داشتم، ولی می خواستم اون کوه غرور رو بشکنم. فکر میکردم اگه تهدیدت کنم در خلوت دلت رو به روم باز می کنی. حتی فکرشم نمی کردم به قفل محکم روی این در بزنی و منو برای همیشه بیرون بندازی... درسته که همه فکر می کنن من به دستتور پدرم این کار رو کردم، ولی واقعیت اینه که من فقط و فقط می خواستم تو رو اون طوری که می خوام به دست بیارم، حتی اگه شده با تهدید به طلاق، ولی تو انگار منتظر این پیشنهاد بودی. خیلی راحت قبول کردی و قبل از این که من احمق بفهمم چه کار دارم می کنم کنار کشیدی.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد. اردلان عاجزانه گفت:

- یه چیزی بگو دختر، خواهش می کنم.

- خیلی خب اگه اصرار داری می گم. خوب گوش کن آقای ارلان یکتا. من دانشجوی سال سوم سوربن هستم و قصد دارم درسم رو تا آخر ادامه بدم.

- ولی کیمیا من نمی خوام یه بار دیگه تو رو از دست بدم... همین جا پیش من بمون، قول می دم خوشبختت کنم.

- فکر کنم این دومین باریه که این قول رو میدی.

- ولی این بار فرق می کنه. کیمیا! من حالا دیگه عاقل شدم. دیگه اون پسر خام و احمقی که تو می شناختی نیستم.

- برای من هیچ فرقی نمی کنه که تو چی شدی.

- می دونم... می دونم کیمیا. اینو بفهم که من به خاطر تو با تمام این شهر دارم می جنگم.

- خب از همین امشب می تونی آتش بس اعلام کنی، چون من هیچ دلیلی برای این کار نمیبینم.

- کیمیا من می خوام تو رو دوباره به دست بیارم و برای رسیدن به این مقصود از جون مایه میذارم.

- که چی؟ خودت رو ثابت کنی؟ من عروسک نیستم آقا که تو هر بار یه جور باهام بازی کنی. من آدمم، احساس

دارم. تو از این کلمات چیزی می فهمی؟

- حالا دیگه می فهمم کیمیا. به هرچی که تو قبول داری قسم می فهمم. من تو این چهار سال خیلی چیزا یاد گرفتم،

حتی معنی کلمههای خوب و بد رو.

کیمیا پوزخند زد و گفت:

- چهار سال برای یادگیری وقت زیادی نبوده، فکر کنم هنوزم نیاز به فرصت داری. یه سه سال دیگه هم به خاطرت

صبر می کنم تا تو تجربه زندگی با یه زن دیگه رو هم به تجربیاتت اضافه کنی.

- نمک رو زخمم نپاش کیمیا. تو اولین و آخرین زنی هستی که پا توی زندگی و دل من گذاشته.

- از لطف شما متشکرم آقا... حرفاتون رو زدید، حالا لطفاً سوئیچ رو به من بدید و برای صرف شام تشریف ببرید.

غذاتون سرد می شه.

- من برای شام نمی مونم، می رم. تو برو شامت رو بخور. اما ازت خواهش می کنم کیمیا، بهت التماس می کنم، فقط

یه کم به حرفای مردی که تو شهر خودش غریب و تنهاست فکر کن... من اومدم عذرخواهی. اومدم بگم از اردلانی

که تو می شناختی جز یه مرد داغون چیزی باقی نمونده، ولی همین بی مقدار و ناچیز رو بپذیر تا به یمن وجود تو به

همه جا و همه چیز برسه... حالا برو عزیزم، برو پیش خانواده شامت رو بخور. من این قدر ارزش ندارم که شب تو رو

خراب کنم.

- اردلان سالانه سالانه به راه افتاد و کیمیا ناباورانه نگاهش کرد. شکسته تر از آن بود که کیمیا حتی فکرش را می کرد.
- برای لحظه ای نسبت به او احساس ترحم کرد و بی اختیار گفت:
- اردلان!
- اردلان با اشتیاق برگشت و چشمان منتظرش را به کیمیا دوخت. کیمیا نیمچه لبخندی زد و گفت:
- آگه دوست داشته باشی می تونی با ما شام بخوری.
- اردلان با چند گام بلند خود را به کیمیا رساند و ذوق زده گفت:
- با کمال میل خانم.
- و همراه او به سوی رستوران به راه افتاد. همین که آن دو دوشادوش هم وارد رستوران شدند، لبخند رضایت لبهای پدر و کاوه را پوشاند و آندو زیر چشمی نگاه معنی داری با هم رد و بدل کردند و کیمیا به فراست آن را دریافت و در دل به آنها خندید.
- صبح وقتی که از خواب برخاست باز آسمان آبی بود و باز افکارش درهم و پریشان. وقتی از پله ها پایین می رفت صدای نا آشنایی به گوشش رسید و مطمئن شد که مادر مهمان دارد. پاورچین پاورچین به طرف آشپزخانه رفت و اردلان را در مقابل مادر بر سر میز صبحانه دید. اول خواست از نیمه راه برگردد، ولی پشیمان شد و آهسته به طرف آنها رفت. درست در همان حال صدای اردلان را شنید که می گفت:
- باور کنید من اصلاً با کسی کاری ندارم. اونا یکسره به من گیر می دن وگرنه مگه من دیوونه ام که سر به سر این و اون بذارم... شما نمی دونید توی این چهار سال چقدر عذاب کشیدم. داغونم کردن. حالام دست بردار نیستن.
- باشه در هر حال پدر و مادرن، دلشون میکنه.
- دل من که شکسته کی باید جواب بده؟ اون روزها من لااقل امیدوار بودم که کیمیا از حق مسلم خودش که زندگی مشترکمون بود دفاع می کنه، ولی اونم جلوی پدرامون درنیومد و فشار پدر مضاعف شد تا اونجایی که زندگیمو به هم ریختن. حالا دیگه چی از جون من می خوان؟ نمی دونم.
- تو باهاشون صحبت کن...
- چه صحبتی مادر؟ من خودم می دونم که پدرم فقط رو حساب لجبازی با آقا کمال تمام این کارا رو می کنه. به قول کیمیا ما دو تا شدیم بازیچه اینا! ولی این دفعه دیگه فرق می کنه...
- دیگر طاقت نیاورد و وارد آشپزخانه شد. اردلان با دیدن او کلامش را نیمه کاره رها و دستپاچه از جا برخاست و سلاک کرد. کیمیا با سر پاسخ داد و گفت:
- تکلیف زن و بچه حضرت والا چی می شه؟ ما شدیم بازیچه پدرامون، اونا شدن بازیچه جنابعالی. حالا زنت به کنار، اون بچه بدبخت چی که به ناخواسته تو این دام افتاده.
- چشمان اردلان را غم بزرگی پر کرد. سرش را پایین انداخت و گفت:
- من دیگه بچه ندارم.
- ولی من شنیده بودم تو یه پسر داری. فکر میکنم الان دو سالش باشه.
- دو سالش بود، ولی حالا دیگه نیست.
- جدی؟
- آره. پسر بیچاره من تو یکی از پارتی های مادرش توی استخر افتاد و خفه شد.

- کیمیا چشمانش را تا آخرین حد گشود و گفت:
- اینو جدی که نمی گی؟
- اردلان بغض آلود پاسخ داد:
- متأسفانه جدی جدیه.
- آخه چرا؟
- چون مادرش فراموش کرده بود بچه داره.
- خدای من این غیر ممکنه!
- برای تو آره کیمیا، ولی برای زن سابق من نه.
- زن سابق؟ یعنی شما از هم جدا شدید؟
- آره، چند ماهی می شه.
- متأسفم.
- مادر شانه هایش را در دست گرفت و به سوی صندلی فشار داد و گفت:
- بشین صبحانه بخور. ضعف کردی.
- کشتی منو مامان. چشم می خورم.
- من نمی دونم اردلان، این اونجا چی کار میکنه. با باد زندگی می کنه. تا مجبورش نکنی هیچی نمی خوره.
- کیمیا خنده ای کرد و گفت:
- اونجام یکی هست که مجبورم کنه، نگران نباشید.
- کی؟ همون همکلاسیت، دختر انگلیسیه؟
- کیمیا لبخندی زد و پاسخی نداد. مادر به خود جرأت داد و گفت:
- خدا حیرش بده. خدا برای پدر و مادرش حفظش کنه وگرنه تو تا حالا این چارتا پاره استخونت هم آب شده بود.
- اردلان نگاهی تحسین آمیز به کیمیا کرد و سر تکان داد. کیمیا لیوان شیرش را از روی میز برداشت و رو به اردلان گفت:
- حالا تو چرا کنگر خوردی و لنگر انداختی اینجا؟
- اردلان که از لحن کیمیا جا خورده بود، با خنده جواب داد:
- قسم خوردم تا حاجت بگیرم قفل در این خونه رو رها نکنم.
- دیوونه ای؟
- هر چی تو بگی.
- بین اردلان، من فردا باید برگردم پاریس، از درسام عقب می مونم.
- می دونم. اون وقت کی دوباره میای تهران؟
- تابستون... احتمالاً.
- اردلان فکری کرد و گفت:
- بهمین تا تیر می شه... می شه پنج، شش ماه دیگه. خیلی خب تا اون وقت بهت وقت بدم فکر کنی کافیه؟
- یعنی تو می خوای شش ماه منتظر جواب من بمونی؟

- اگه لازم باشه 6 سال هم می مونم.
- اونوقتا اینقدر زبون نداشتی.
- حالا هرچی تو بخوای دارم.
- باید به خانمت تبریک بگم. خوب چیزی ازت ساخته.
- کیمیا خواهش می کنم اسم اون لعنتی رو نیار.
- به اونم وقتی در مورد من حرف می زد، همینو می گفتی؟
- من هیچ وقت پشت سر تو بد نگفتم. از هر کس که دلت می خواد پرس. تنها حرفهای بدی که راجع به تو زدم این بود که گفتم تو یه تیکه از یه کوه یخی که از قطب جنوب اومده، یا این که تو کوه غرور به معنای واقعی هستی.
- کیمیا چشمانش را به حالت فریبنده ای به اردلان دوخت و بعد گفت:
- حالا چی شده، دلت هوای قطب جنوب رو کرده یا قطب شمال که اومدی این طرفی؟
- اگه تو خود جهنم هم باشی دلم هوای جهنم رو کرده.
- کیمیا کلافه و عصبی سر تکان داد و گفت:
- خواهش می کنم اردلان دست از این حرفا بردار بذار زندگیمونو بکنیم.
- منم همین رو می خوام دختر. می خوام زندگیمونو بکنیم.
- کیمیا سرش را پایین انداخت و خود را به بازی با ناخنهایش مشغول کرد. اردلان پرسید:
- حتماً باید بری؟
- آره. گفتم که درس دارم.
- خیلی خب خانم مهندس! همین امروز می روم برات دنبال بلیط. خودمم میام می برمت فرودگاه... اگه اجازه بدی تا پاریس هم همراهیت می کنم.
- شما خیلی لطف دارید آقا، ولی من راضی نیستم که به زحمت بیفتید.
- زحمتی در کار نیست. خواهش می کنم تعارف نکن.
- من اهل تعارف نیستم.
- اگه اینطوره پاشو حاضر شو با هم بریم.
- کیمیا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
- کاوه کجاست؟
- رفته خونه خاله ی سالومه.
- پدرم؟
- رفته بازار.
- خوبه. آمار خونواده رو داری. باغبونمون چی؟
- تو باغچه است. مهری خانم هم رفته برای نهارتون خرید کنه. مامانت هم رفت توی اتاق خواب.
- بسه بابا، بسه. اشتباه شد. خوبه؟
- اگه می خوای ادامه ندن بلند شو لباس بپوش بریم بیرون.
- بابا ماشینو با خودش برده؟

- ماشین من دم دره. بلند شو دیگه. باید التماس کنم؟
- نه نه... خواهش می کنم ادامه نده... الان میرم لباس بیوشم.
- اردلان لبخندی از سر رضایت زد و گفت:
- منتظرم.
- کیمیا خیلی سریع آماده شد و نزد مادر آمد. مادر با تعجب نگاهش کرد و گفت:
- با اردلان می ری؟
- آره ماشین که نیست. با اردلان برم راحت تره.
- مادر خنده ای کرد و پاسخ داد:
- ه به اون دوونه بازی دیشبت، نه به کار امروزت. ما که از کارهای تو سر در نیاوردیم.
- فعلاً خداحافظ مادر جون.
- به سلامت عزیزم. زود برگرد.
- باشه... شما که کاری بیرون ندارید.
- نه بهتون خوش بگذره.
- کیمیا لبخندی زد و همراه اردلان از خانه خارج شد. اردلان چون پسر بچه ای ذوق زده روی پاهایش بند نبود. خیلی زود در ماشین را باز و کیمیا را به نشستن دعوت کرد. کیمیا کنار اردلان نشست و او با سرعت حرکت کرد و پرسید:
- خانم نفرمودند کجا تشریف می برن.
- کیمیا باز بی اختیار به یاد رابین افتاد و لبخند زد و به جای پاسخ کارت ویزیت یک آژانس هوایی را به دست اردلان داد. اردلان خنده ای کرد و گفت:
- به به چقدرم دوره. فکر کنم ناهار رو هم در خدمت خانم باشیم.
- کیمیا باز پاسخی نداد. اردلان چند لحظه ای نگاهش کرد و پرسید:
- روزه ی سکوت گرفتی؟
- نه.
- پس چرا حرف نمی زنی؟
- تو کی دیدی من توی ماشین حرف بزنم؟
- پس هنوز اون عادت همیشگی رو داری؟
- تقریباً.
- نمی خوامی برام از پاریس حرف بزنی؟
- تو چی؟ چیزی برای گفتن از کانادا نداری؟
- چیزی که بشه به خاطرش سر خانم رو درد آورد نه.
- نگران نباش من همیشه تو کیفم مسکن دارم.
- کیمیا خوابگاهی هستی؟
- آره.
- خوابگاهاتون درهمه؟

- مگه سیب زمینی پیازیم؟
- منظورم اینه که دختر و پسرها با همید؟
- نه. ساختمونامون مجزاست.
- پس خیلی هم آزاد نیستید.
- کیمیا نگاهی موشکافانه به اردلان کرد و گفت:
- خیلی جالبه که شما مردها همیشه نسبت به زناتون حساسید، حتی زمانی که دیگه همسرتون نیستن.
- فکر می کنم باید اعتراف کنم حق با توه. چون من از وقتی شنیدم داری می ری فرانسه حسابی به هم ریختم. نمی دونم چرا احساس کردم دیگه تو رو برای همیشه از دست دادم...
- اردلان سخنش را نیمه کاره رها کرد و به کیمیا چشم دوخت. ولی او هیچ پاسخی نداد و به نقطهای در مقابلش خیره شد. اردلان کاستی را درون پخش ماشین فرو کرد و گفت:
- اینم ترانه ای که شازده خانم دوست داشت.
- هنوز یادته؟
- تا دم مرگم یادم می مونه... یادته تو راه شمال وقتی برای دفعه اول با هم می رفتیم مسافرت دائماً این نوار رو می داشتی؟
- آره یادمه.
- یادش بخیر. چه روزهایی داشتیم و قدرش رو ندونستیم.
- کیمیا نگاهی پر معنی به اردلان کرد و او به ناچار جمله اش را اصلاح کرد:
- معذرت می خوام. من احمق قدر ندونستم.
- کیمیا خنده اش را فرو خورد و اردلان دوباره گفت:
- کیمیا روی حرفام فکر کردی؟
- کیمیا سر تکان داد و اردلان ادامه داد:
- فقط دلم می خواد باور کنی که هر چی گفتم حقیقت بود.
- کیمیا کاملاً به طرف اردلان برگشت و گفت:
- پس حالا راست بگو ببینم خونواده ات چی میگن؟
- منظورت از خونواده پدرمه دیگه، نه؟... خودت که بهتر می دونی تو خونه ما فقط پدرم حرف می زنه.
- کیمیا با سر تأیید کرد و اردلان گفت:
- گفته اسمم رو از توی شناسنامه اش خط میزنه... گفته اگه یه کلمه با پدرت صحبت کنم، سرم رو می کنه. همه بازار رو خبردار کرده.
- جدی؟ پس بی خود نیست که پدرم انقدر ازت جانبداری می کنه.
- منظورت چیه؟
- تو فکر کردی پدرم از تو حمایت می کنه؟ اگه این طوره باید بگم خیلی بچه ای. بابا فقط میخواد پدرت رو ضایع کنه. همین.
- اردلان لحظه ای متفکرانه سکوت کرد و بعد گفت:

- پدرم برام مهم نیست کیمیا. فقط می خوام تو رو به بار دیگه داشته باشم. فقط همین.
کیمیا پوزخندی زد و پاسخ داد:
- پس باید بگم تو اصلاً پسر خوبی نیستی... در ضمن بخت فقط به بار به آدم رو می کنه.
اردلان با نگرانی نگاهی به کیمیا انداخت و گفت:
- جدی که نمی گی؟
کیمیا پاسخی نداد و اردلان مظلومانه گفت:
- هر چقدر بخوای منتظرت می مونم. هر کاری هم که بگی برات می کنم.
کیمیا سرش را پایین انداخت و به درخشش دستبندش زیر تابش خورشید خیره ماند. بعد بی اختیار باز هم دستش را روی دستبندش گذاشت و مچش را در دست فشرد و باز حرارت نگاه آبی رابین را در وجود خود احساس کرد و لبهایش به آرامی تکان خورد. اردلان پرسید:
- تو چیزی گفتی؟
- من... نه... یعنی آره... راستش می دونی اردلان... من... من به تو هیچ قولی نمی دم. بی خودی منتظر من نمون.
اردلان نگاه عمیقی به کیمیا کرد و گفت:
- ولی من به این سادگی دست بردار نیستم.
- من می خوام که بگذری.
- نه... محاله. من به اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنم.
- خواهش می کنم اردلان.
- نه کیمیا. از من نخواه که نمی تونم.
- اردلان.
- نه. من از تو خواهش می کنم کیمیا.
- پس یادت باشه من چی گفتم. دلم نمی خواد بعداً بگی سر کارت گذاشته بودم.
اردلان لحظاتی سکوت کرد و بعد پرسید:
- پای کس دیگه ای درمیونه؟
- کیمیا که انتظار چنین سؤالی را نداشت به شدت جا خورد و دستپاچه پاسخ داد:
- نه... نه... نه... اصلاً.
- به من که دروغ نمی گی؟
- چرا اینطور فکر می کنی؟
- من به چیزایی راجع به تو می دونم.
کیمیا یکه ای خورد و در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط شود آهسته پرسید:
- مثلاً چی؟
- نمی خوام در موردش حرف بزیم.
- ولی من دلم می خواد بدونم تو از چی حرف می زنی.

- اگه این طوری سر سختی کنی به این نتیجه می رسم شایعاتی که در موردت شنیدم حقیقت داره و تو توی پاریس خیلی هم بیکار نیستی.

کیمیا که حالا کمی عصبانی به نظر می رسید با لحنی پر خاشگراانه پاسخ داد:

نه به تو و نه به هیچ کس دیگه ربطی نداره که من تو پاریس چطور زندگی می کنم. زندگی من به خودم ربط داره، فهمیدی؟

اردلان پاسخی نداد. کیمیا لبخند کجی زد و ادامه داد:

- زندگی من تو پاریس چیزی کمتر از زندگی تو توی تورنتو نیست.

اردلان باز لحظاتی را به سکوت گذراند و بعد گفت:

- مهم نیست. به هر حال تو به زن آزاد بودی و به قول خودت اختیار زندگیت رو داشتی. برای من گذشته هیچ اهمیتی نداره، مهم فرداست.

- ولی تو هنوز نگفتی از کی راجع به من اطلاعات می گیری؟

- این طور که تو فکر می کنی نیست.

- پس کدوم طوره؟

- من از کسی راجع به تو اطلاعات نمی گیرم.

- پس به دستی زدی نه؟

- و تو هم خوب بند رو آب دادی.

- من می دونم به این خاطر که جواب سؤالم رو ندی داری دروغ می گی. ولی برام هیچ مهم نیست که مردم پشت

سرم چی می گن. اینقدر از این حرفا شنیدم که برام عادی شده. اما بهت توصیه می کنم کمی عاقل باشی. بیخودی

دنبال من راه نیفت و ار این و اون پرس و جو نکن. چون اگه هم به نتیجه برسی فقط خودت رو عذاب دادی.

- پس نتیجه ای هم در کاره؟

کیمیا سرش را به طرف پایین خم کرد، دستانش را از هم باز کرد و با خنده گفت:

- هوم.

اردلان حالتی کاملاً جدی و قاطع به خود گرفت و با لحنی مصمم و خشن پاسخ داد:

- خیلی خب خانم. پس به اون شازده پسر از طرف من بگو حالا که این طور شد پس بچرخ تا بچرخیم.

و بعد با عصبانیت دنده عوض کرد و پایش را تا آخرین حد روی پدال گاز فشرد.

فصل هفتم

چمدان خالی اش را بست و زیر تخت گذاشت و بعد با خستگی روی تخت نشست و به ساعتش نگاه کرد. جابجا

کردن وسایلش بیش از یک ساعت وقت گرفته بود، اما بالاخره تمام شد. مادر باز کوله بارش را لبریز نموده بود و

مسلماً جابجایی آن همه وسایل و خوراکی و پوشاک وقت گیر و خسته کننده بود. چشمش که به جعبه گل کنار اتاق

افتاد ناخودآگاه احساس دلتنگی کرد. گلهایی که اردلان برایش به فرودگاه آورده بود و نگاه متعجب و حیران تمام

فامیل که با بهت و حسرت به او نگاه میکردند و احساس بی تفاوت او در مقال تمام آنچه در پیرامونش رخ می داد.

تمام تردیدهای دنیا در ذهنش خانه کرده بود و تمام دو راهی های زندگی در مقابلش قرار داشت و باز او بیچاره و

مستأصل مانده بود. فکر زندگی دوباره با اردلان تمام وجودش را در فشاری کشنده اسیر می کرد، اما می دانست که فرار از این وضعیت نیز به آسانی میسر نمی باشد. از طرفی گاهی می اندیشید برای او چه فرقی می کند که چه پیش آید. برای انسانی که به پایان خط رسیده، دیگر چه تفاوتی میان شب و روز، خواب و بیداری، زمستان یا تابستان. اما حس غریبی در وجودش او را از این کار منع می کرد و به آینده امیدوارش می ساخت.

در اتاق به شدت باز شد، ناگهان از جا جهید ولی با دیدن رایین در جا خشکش زد. رایین تنها یک لحظه به او نگاه کرد و بعد بلافاصله به عقب برگشت و پشت به او ایستاد. از روی صندلی کنار میز تحریر شال سیاه رنگش را برداشت همان طوری از پشت برایش پرت کرد و گفت:

- معذرت می خوام. بازم فراموش کردم.

کیمیا که همچنان حیرت زده در جای خود ایستاده بود اندکی به خود آمد. با سرعت شالش را از روی زمین برداشت و خود را پوشاند. رایین بی حوصله و با عجله پرسید:

- می تونم برگردم؟

کیمیا که هنوز هم به حالت عادی بازنگشته بود، تنها پاسخ داد:

- اوهوم.

رایین بلافاصله برگشت. کیمیا چند لحظه ای با تعجب به او نگاه کرد. برای اولین بار ته ریش تیره ای روی صورتش خودنمایی می کرد و چهره اش را تیره تر و جذاب تر نشان می داد و یال زیتونی آشفته اش گیرایی اش را صد چندان می نمود. کیمیا با تعجب پرسید:

چه خبر شده؟ این چه وضعیه؟

رایین با عصبانیت پاسخ داد:

- بالاخره اومدی نه؟

کیمیا تنها نگاهش کرد و او دوباره گفت:

- کی بهت یاد داده بی خبر سفر بری؟

کیمیا که تازه متوجه منظور رایین شده بود پوزخندی زد و به طعنه گفت:

- مگه شما برای سفراتون از من اجازه می گیرید؟

-

- اجازه که چیزی نیست. اگه امر بفرمایید پاسپورت من رو به امضای شما می رسونم.

کیمیا با تعجب به رایین نگاه کرد. او چند قدم جلوتر آمد و این بار با لحن آرامتری گفت:

- هیچ می دونی اگه تا فردا نمی اومدی من میاومدم دنبالت؟

کیمیا لبخند پر تمسخری زد و پاسخ داد:

- این قصه ها رو برای مانکن سوئدیت تعریف کن تا بیشتر از این برات بیمیره.

رایین چینی به پیشانی انداخت و با دلخوری گفت:

- خودت بهتر می دونی که خیلی وقته ندیدمش.

بعد دستش را در جیب فرو برد و کاغذی را بیرون کشید و مقابل کیمیا گرفت:

- قصه آره... خب نگاش کن.

کیمیا با ناباوری به دست رایین نگاه کرد و بی آنکه بلیط را از دستش بگیرد گفت:

- به مقصد نیویورک؟

- همکلاسیهات می گن سواد فرانسه ات عالیه. بگیر بخون.

کیمیا که سعی می کرد ظاهری بی تفاوت به خود بگیرد و اشتیاقش را برای خواندن مقصد بلیط نشان ندهد، به آرامی دستش را پیش برد و بلیط را گرفت و باز کرد. چند لحظه ای با تعجب به نوشته های داخل آن خیره ماند. سپس آهسته پرسید:

- تو واقعاً می خواستی بیای ایران؟

- خب آره... اشکالی داره؟ نکنه ممنوع ورودم کردی؟

- من که مثل تو بچه پولدار نیستم از این کارا بکنم.

رایین باز نزدیکتر آمد و عاجزانه گفت:

- تا کی می خوای بهم طعنه بزنی؟

کیمیا لحظه ای به آسمان آبی و زیبای چشمان رایین خیره ماند و بعد آهسته گفت:

- معذرت می خوام منظوری نداشتم.

رایین که از آرامش کلام کیمیا جرأتی یافته بود آرام گفت:

- دیگه این طوری نرو کیمیا، خواهش می کنم... هر جای دنیا که پا می ذارم جات خالیه ولی اینجا فرق می کنه. وقتی نیستی به جهنم تبدیل می شه و من واقعاً طاقت این جهنم رو ندارم.

کیمیا سر به زیر انداخت و نگاهش را به گل‌های قالیچه کوچک وسط اتاق دوخت و هرچه به دنبال جمله ای در ذهن خود گشت، نتیجه ای نگرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- من... من...

بعد سرش را بالا آورد، اما هیچ کس در اتاق نبود. خودش هم نمی دانست رایین کی و چگونه به خلوت خیال او راه یافته بود. زیر لب غرید:

- لعنت به تو رایین. بالاخره دیوونه ام می کنی. چرا باید تصور کنم تو میای تو این اتاق؟

بعد شالش را از روی دوش برداشت و با عصبانیت روی صندلی پرت کرد. تغییر و جابجایی هوا نسیم آرامی را ایجاد کرد که باعث شد کاغذی از روی میز پایین بیفتد. خم شد و کاغذ را که که به پشت روی زمین افتاده بود برداشت. بلیط هواپیما به مقصد ایران و به نام ((مسیو رایین رایان)).

کیمیا لحظه ای کاغذ را در میان انگشتانش فشرد و شامه اش را از عطر خوشبوی رایین که در اتاق پیچیده بود پر کرد و زیر لب زمزمه کرد، ((کی باور می کنه رایین، وقتی خودم هم نمی تونم باور کنم؟!))

روز بعد، زمانی که کیمیا بعد از آخرین کلاسش پا به محوطه دانشگاه گذاشت، رایین در گوشه ای زیر درختی کز کرده و نگاهش به نقطه نامعلومی گره خورده بود. کیمیا بی اختیار به سوی رایین قدم برداشت و وقتی مقابلش رسید او را چنان غرق در خود دید که حتی متوجه کیمیا نشد. لحظه ای در سکوت ایستاد و به حالت معصومانه نگاه رایین خیره شد. بعد آهسته نزدیک شد و گفت:

- عصر بخیر.

- رایین ناگهان به خود آمد، تکان سختی خورد و گفت:
- س... سلام.
- چیه؟ ترسوندمت؟
- نه، ولی منتظر هر کسی بودم به جز تو.
- این یعنی این که برم. تو با کس دیگه ای قرار داری؟
- رایین لبخند زیبایی زد و سر تکان داد و هیچ نگفت. کیمیا هم بی اختیار لبخند زد و دوباره گفت:
- اگه وقت کردی یه سر بیا خوابگاه. برات یه کمی خوراکی سنتی ابرونی آوردم.
- رایین مشتاقانه از جا جست و گفت:
- همین که خودت اومدی کافیه.
- باور کنم که اینقدر منتظرم بودی؟
- رایین با بی قیدی شانه بالا انداخت و پاسخی نداد و کیمیا را مجبور کرد که باز هم گوینده باشد:
- تهران همه بهت سلام رسوندن.
- رایین گویا اصلاً جمله کیمیا را نشنیده بود. به جای آن که پاسخ او را بدهد، پرسید:
- تهران خبر خاصی نبود؟
- کیمیا کمی دستپاچه شد و با لکنت پاسخ داد:
- نه... یعنی... چرا اصلاً باید خبری باشه؟
- این وقت سال، وسط ترم و این طور ناگهانی، فکر نمی کنی علت خاصی داشته باشه؟
- نه... یعنی چرا. راستش رو بخوای حال پدرم زیاد خوب نبود.
- رایین پوزخندی زد و گفت:
- چطور عموت خبر نداشت؟
- مگه تو عمو رو دیدی؟
- نه بهش زنگ زدم.
- از عمو پرسیدی چرا من رفتم تهران؟
- نه اینطور مستقیماً.
- کیمیا سرش را پایین انداخت. رایین در فاصله کمی از او ایستاد و باز نگاهش حالتی کودکانه یافت و مظلومانه پرسید:
- یعنی نمی شه به من بگی قضیه چی بوده؟
- کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- خبر خاصی نبود دیوونه.
- ولی رایین که قانع نشده بود مصرانه دوباره گفت:
- اگه امکانش هست بهم بگو و خیالم رو راحت کن.
- کیمیا کمی سکوت کرد. بعد چون جرعه ای در ذهنش درخشید. با آسودگی پاسخ داد:
- کاوه و خانمش بعد از سالها اومده بودن ایران و مادر می خواست بعد از مدتها ما با هم دور یک میز بشینیم. وقتی به من گفت منم حسابی استقبال کردم.

- رایین لحظه ای ساکت ایستاد و بعد در حالی که یعنی می کرد لبخند بزند، پاسخ داد:
- گرچه مطمئنم باز هم راست نگفتی ولی در هر حال می توئم امیدوار باشم که من دارم اشتباه میکنم و شما حقیقت رو گفتین.
- کیمیا احساس کرد از این که به رایین دروغ گفته به شدت متأسف است، اما پاسخ مناسب تری برای سؤالی که هرگز فکر نمی کرد رایین پیرسد نداشت. برای آنکه مسیر صحبت را عوض کند گفت:
- قصد خونه رفتن نداری؟
- چرا، بریم.
- کیمیا لحظه ای در جا ایستاد و چون نگاه استفهام آمیز رایین را دید با خنده گفت:
- پس قرارت چی می شه؟ مثل اینکه منتظر کسی بودی؟
- رایین در حالی که راه می افتاد کیف کیمیا را به سوی خود کشید و او را وادار به همراهی کرد و گفت:
- بیا شیطون، بیا. الهه و اینقدر شیطنت!؟
- کیمیا در یک لحظه کیفش را پس کشید و رایین کاملاً به سوی او برگشت. کیمیا تمام جذابیتش را در لبخندی خلاصه و آن را نثار چشمان دریایی رایین کرد و گفت:
- الهه اگه هر کاری دلش می خواد نکنه که دیگه الهه نیست.
- رایین همان طور غرق در زیبایی های وحشی کیمیا به آهستگی پاسخ داد:
- هر چی می خوای بکن الهه من. بسوزون، خاکستر کن، ویرون کن، و اگه باز راضی نشدی بکش، روزی هزار بار بکش.
- کیمیا خنده قشنگی کرد و گفت:
- یه شام ما رو مهمون کن و اینقدر زبون نریز.
- گفتی چه کار کنم؟
- هیچی بابا ناراحت نشو... تو مهمون من، حالا بریم اون لگن قراضه ات رو راه بنداز که خیلی گرسنه ام.
- رایین با صدای بلند خندید و گفت:
- پیش به سوی لگن قراضه.
- و بعد باز کیف کیمیا را به سوی خود کشید.
- اولین بار که پس از بازگشت کیمیا از تهران تلفن او را خواست، قلبش به طپشی عجیب درآمد و برای لحظه ای در پاسخ گفتن دچار تردید شد ولی باز پشیمان شد و ناچار به سرعت پله ها را به سوی طبقه پایین طی کرد و گوشی را برداشت و مردد گفت:
- بله.
- و همان صدایی را که توقعش را داشت پاسخ داد:
- سلام خانم خانمها.
- سلام... تویی اردلان؟
- جای شکرش باقیه که هنوز صدای منو میشناسی.
- کیمیا پاسخی نداد و اردلان باز گفت:

- حالت خوبه؟
- خوبم ممنون... تو چطوری؟
- ای می گذره. ما که اینجا ایفل نداریم عصرایم بریم دورش قدم بزنیم، دور ستون وسط پذیرایی خونمون قدم می زنیم.
- ببخشید منم هیچ وقت تو میدون ایفل قدم نمی زنم. کنار سن قدم می زنم. شما هم می تونید برای ابراز همدردی کنار جوی توی کوچه تون قدم بزنید.
- چشم. حتماً. اصلاً چطوره پاچه هامو بزنم بالا و برم توی جوی قدم بزنم؟
- بدم نگفتی. فقط مواظب باش بچه ها با سنگ سرتو نشکونن.
- واسه چی؟
- خودت که بهتر می دونی بچه ها همیشه از دیوونه ها هیجان زده می شن.
- بگو... بگو... هرچی دلت می خواد بگو خانم. مردم رو به لقب شوالیه ای مفتخر می کنی من فلک زده رو به دیوونگی.
- کیمیا ناگهان به یاد رایین افتاد. او همیشه رایین را دیوانه خطاب می کرد و وقتی برای اولین بار این لقب را به او داده بود ناچار شده بود در خصوص معنای مجازی آن سه خطی توضیح بدهد.
- صدای اردلان او را از عالم خود بیرون کشید:
- کیمیا... قطع شد؟
- نه، نه می شنوم.
- پس چرا جواب نمی دی؟
- داشتم فکر می کردم که این لقب هم قبلاً اعطا شده. ته صف وایستا تا برات یه عنوان خوب پیدا کنم.
- زیاد به مغزت فشار نیار. فکر کنم ابله برام بهترین لقبه.
- نه می ترسم اونطوری داستایوسکی ازم شکایت کنه.
- اردلان خنده بلندی سر داد و بعد گفت:
- خب خانم کوچولو چه خبرا؟
- سلامتی... شما چه خبر؟ آب و هوای تهرون چطوره؟ از خانواده من خبر داری؟ کاوه رفت؟
- خانم اجازه بده یکی یکی. آب و هوا مثل همیشه یعنی آخرای زمستون همه ی سالهای پیشه. خانواده تون هم به شکر خدا در سلامت کاملند. دیشب سری بهشون زدم. کاوه خان هم نرفته.
- ... نرفته؟
- نه... می دونی کیمیا بین خودمون باشه، ولی اونطوری که من خبر دارم پدر خانمش تو تورنتو ورشکست شده و کاوه رو فرستاده ایران کارهاش رو جور کنه که اگه بشه با این ته مونده ای که براش مونده بیاد ایران و یه کار و کاسبی راه بندازه.
- کیمیا متعجب پرسید:
- جدی می گی؟
- آره بابا. خبرهای من همیشه موثقتند.

- خودت رو تحویل نگیر ببینم... من ساده رو باش که فکر می کردم کاوه به خاطر من اومده ایران...
 - عجب جلیبه این پسره.
 - کیمیا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
 - بیچاره کاوه چه جویری می خواد با سالومه کنار بیاد.
 - مخصوصاً حالا که داره مامان هم می شه.
 - این زن و شوهر به گمونم معلم خصوصی چرچیل بودن.
 - بی خیال عزیزم. ولشون کن. بیا از خودمون حرف بزنیم.
 - کیمیا پاسخی نداد. اردلان چون سکوتش را طولانی دید پرسید:
 - چیه ساکت شدی؟
 - کیمیا می خواست بگوید حرفی برای گفتن ندارد، اما دهانش باز نشد و چون سکوتش طولانی شد اردلان دوباره گفت:
 - خانم کوچولو، پشت خط خوابت برده؟
 - نه بیدارم بگو.
 - کیمیا تو از این که بهت زنگ زدم ناراحتی؟
 - ناراحت؟... نمی دونم.
 - یعنی چی که نمی دونی؟ تو توقع داری تو این مدتی که من باید منتظر بمونم تا جوابمو بدی حتی بهت زنگ نزدم؟
 - من چند بار گفتم که هیچ قولی بهت نمی دم.
 - من که ول از تو نخوام. فقط خواستم حالت رو بپرسم و صدات رو بشنوم. این خیلی بی انصافیه که تو حتی اینم از من دریغ کنی.
 - جدی؟ ولی تو چهار سال بی من و بی صدای من به راحتی زندگی کردی. الان هم می تونی از همون روش برای زندگیت استفاده کنی.
 - تو می خوای تا ابد به من طعنه اشتباهی رو که کردم بزنی؟
 - نه. من اصلاً قصدم طعنه زدن نیست، فقط خواستم راه حل پیش پات بذارم.
 - لطف سر کار عالی مزید، ولی خانم این انصاف نیست این طوری نمک روی زخم ما پاشی.
 - کیمیا لحظه ای سکوت کرد. خودش هم نمی دانست چرا راحت و بی پرده حرف دلش را به اردلان نمی گوید و خیال او را آسوده نمی کند. شاید از سرگرداندن او خرسند می شد و شاید به تلافی روزهای سخت و پر التهاب گذشته زندگی آرام او را به التهاب و نگرانی میکشاند.
 - داری ما رو خانم؟
 - نه. خیلی وقته که ندارم.
 - تو بخواه تا به نام بزنیم.
 - دیر اومدی زود می خوای بری.
 - نه عزیزم. هیچ عجله ای برای رفتن ندارم.

- پس حالا حالاها بمون... اردلان این جا کسی منتظر ایستاده می خواد تلفن کنه. اگه کار دیگه ای نداری فعلاً خدانگهدار.

- ا... یعنی خیلی عجله داره؟

- آره خیلی وقته ایستاده.

- باشه، پس بعداً بهت زنگ می زنم.

- به مادرم اینا سلام برسون.

- باشه حتماً.

- خداحافظ!

- مواظب خودت باش...

کیمیا بدون آن که پاسخ آخرین جمله اردلان را بدهد، گوشی را روی دستگاہ گذاشت. نفس محبوسش را با شدت

بیرون داد و زیر لب غرید، ((برو گمشو مرتیکه نفهم!))

و بعد در حالی که به شدت پاهایش را روی پله ها می کوبید، به طرف اتاقش رفت. اما درست روی آخرین پله الین

را دید که مثل همیشه با عجله به سوی پله ها می دوید.

الین به محض دیدن کیمیا گفت:

تو کجا بودی؟ در اتاقت باز بود ولی خودت نبود.

- داشتم تلفن جواب می دادم.

- از ایران بود؟

- آره.

- خب پس چرا ناراحتی؟

- نمی دونم.

الین خنده بلندی کرد. شاید به نظرش خیلی جالب آمده بود که کیمیا علت ناراحتی خود را نمیدانست. کیمیا لبهایش

را به حالت خاصی کج کرد و به الین گفت:

- چه خبرته؟

- معذرت می خوام کیمیا.

کیمیا شانه ای بالا انداخت و بی آنکه جواب الین را بدهد با خود زمزمه کرد:

- می دونی چی دوست دارم؟

- نه، بگو.

کیمیا ناگهان متوجه الین شد و گفت:

- تو چرا نمی ری سراغ کارت؟

- می خوام ببینم تو چی دوست داری.

- آه... دوست دارم کنار سن قدم بزنم.

- پس زود لباس بپوش بریم.

- تو فقط منتظر پیشنهاد من بودی؟

- کاملاً.
 - پس بریم دیگه.
 - فقط لباس گرم بپوش.
 - چشم مادر بزرگ... خودت چرا اینجا ایستادی؟ برو آماده شو دیگه.
 - من آماده ام. تا تو بیای، پایین منتظر می مونم.
 کیمیا به طرف اتاقش رفت و خیلی زود لباس پوشید و خود را به الین رساند. الین همانطور که کنار در ایستاده بود گفت:

- زود اومدی.
 کیمیا لبخندی زد و الین دوباره گفت:
 - خب گفتمی دوست داری کنار سن قدم بزنی.
 - حالا بریم بیرون به جایی می ریم دیگه.
 - نه دیگه. قرار شد کنار سن قدم بزیم.
 - چیه؟ دیوید افتاده توی سن؟
 - نه باور کن...
 - بریم، بریم تو هیچ وقت درست نمی شی.
 - چی؟
 - هیچی، هیچی.

وارد محوطه خوابگاه که شدند سرمای غروب به طرفشان هجوم آورد و وادارشان کرد شالهایشان را بالا بکشند و تندتر قدم بردارند. جلوی در خوابگاه که رسیدند الین مشغول تعریف کردن یکی از ماجراهای بی مزه اش با دیوید بود و چنان با صدای بلند صحبت می کرد که کیمیا مجبور بود فاصله اش را با او بیشتر از حد معمول نماید.
 در همان حال خانمی با پالتوی قهوه ای رنگ به سویشان آمد و کنار الین و پشت به کیمیا ایستاد. کیمیا در همان فاصله با الین ایستاد و اجازه داد خانم شیک پوش که تصور می کرد از دوستان الین است حرفهایش را با او تمام کند، اما برخلاف تصور او زن کاملاً به سوی او برگشت و بوی خوش عطرش تمام شامه کیمیا را پر کرد. زن یک گام بلند به سوی او برداشت و کیمیا توانست در تاریک و روشن غروب صورت زیبای او را لحظه ای در میان قابی از خز کلاهش ببیند و چشمانش از تعجب گرد شود. زن لبخند خفیفی زد و گفت:

- عصر بخیر!
 کیمیا همانطور خیرت زده پاسخ داد:
 - عصر بخیر.
 - متأسفم که مزاحمتون شدم.
 - اصلاً مزاحمتی در کار نیست. ما کار خاصی نداشتیم. فقط می خواستیم قدم بزیم.
 - پس اگه اجازه بدید منم همراهتون میام.
 - هیچ اشکالی نداره.

و با اشاره به الین فهماند که حرکت کند. حالا هر سه در یک خط موازی و در سکوت با گامهای آرام سنگفرش سرد خیابان را طی می کردند در حالی که کیمیا با تمام وجود مشتاق بود که بداند اریکا از او و الین چه می خواهد. اما سکوت لبهای خوش فرم و رنگ اریکا را به هم دوخته بود. الین که بی طاقت شده بود، با ایما و اشاره پرسید:

- این چی می گه؟

کیمیا در حالی که با اشاره دست او را وادار به سکوت می کرد شانه بالا انداخت. لحظاتی چند به همان حالت طی شد که ناگهان اریکا در جای خود ایستاد به سوی کیمیا روی گرداند و کیمیا قطرات درشت اشک را دید که به سرعت از روی گونه های مهتابی اش سر می خورد. با تعجب پرسید:

- اریکا چی شده؟

در یک لحظه صدای گریه اریکا چنان بلند شد که حتی توجه رهگذران را به خود جلب کرد. کیمیا و الین هراسان به او چشم دوختند. کیمیا دوباره گفت:

- خواهش می کنم حرف بزن اریکا... چی شده؟

اریکا در میان گریه بریده بریده گفت:

- رایین... رایین...

چیزی در درون کیمیا شکست. صدایش لرزش محسوسی پیدا کرد، به زحمت آب دهانش را فرو داد و گفت:

- چی شده؟ رایین چی شده؟

اریکا لحظه ای به سیاهی چشمان کیمیا خیره ماند و گفت:

- دیشب... دیشب...

ولی گریه امانش نداد و دوباره صدای هق هقش بلند شد. کیمیا لحظه ای اندیشید، ((دیشب)) از دو شب پیش که

شام را با رایین در رستوران مورد علاقه او خورده بود و آخر شب بسته سوغاتیهایش را داده بود، دیگر رایین را

ندیده بود و خیلی دلش می خواست بداند در این مدت کوتاه چه اتفاقی برای رایین افتاده است. بنابراین شانه های

نجیف اریکا را به سختی در دست فشرد و در حالی که او را تکان می داد با عصبانیت گفت:

- بالاخره حرف می زنی یا نه؟

اریکا با دستمال نوک بینی سر بالا و ظریفش را به شدت کشید و گفت:

- رایین دیشب... یعنی همین دیشب...

و باز سکوت کرد. کیمیا که دیگر واقعاً کلافه شده بود با خشم گفت:

- به مرتبه بگو رایین دیشب مرد و خیال همه مون رو راحت کن.

اریکا و الین با تعجب به کیمیا نگاه کردند و او که دانست باز هم زیاده روی کرده با حالتی عصبی سر تکان داد و

گفت:

- خیلی خب معذرت می خوام، ولی تو خانم کوچولو راستی راستی آدم رو دیوونه می کنی.

اریکا نیمچه لبخندی زد و پاسخ داد:

- من اصلاً نمی دونم چه طوری باید بگم.

و کیمیا با پوزخند رو به الین کرد و گفت:

- حالا بیا به این یکی زبون یاد بده. نمیدونه چطوری باید حرف بزنه.

- نه منظورم این نیست... راستش رو بخوای دیشب رایین با من رفتاری کرد که هیچ انتظارش رو نداشتم.
 کیمیا نفسی به راحتی کشید و زیر لب غرید:
 - جونت بالا بیاد زودتر بگو دیگه.
- و بعد با خونسردی به لبهای اریکا چشم دوخت. اریکا لحظه ای با تمام قدرت نفوذ عجیب زیبایی چشمانش به کیمیا نگریست و بعد گفت:
 - دیشب رایین منو از منزلش بیرون کرد.
 کیمیا و الین نگاهی با حیرت به یکدیگر کردند و یکبارہ پرسیدند:
 - تو رو بیرون کرد؟!
 اریکا با تأسف سری تکان داد و گفت:
 - خیلی وقته که دیگه ما زیاد با هم نیستیم. اما هر بار که بعد از چند هفته به دیدنش می رفتم ازم استقبال می کرد، ولی چند روز قبل که رفتم منزلش سر درد رو بهانه کرد و از من خواست که تنهاش بذارم. دیشب که دوباره رفتم پیشش، خیلی راحت منو از خونه اش بیرون کرد. بهم گفت که دیگه نمی خواد منو توی خونه اش ببینه. من خودم خوب می دونم که در میون دوستان مؤنثش من تنها دوستی هستم که تا دیشب باهاش ارتباط داشتم. ولی اون دیشب آخرین ارتباطش رو با دنیای دلخواهش قطع کرد.
 اریکا ساکت شد و این در حالی بود که کیمیا و الین نیز حرفی برای گفتن نداشتند. اما کیمیا احساس خاصی را در وجود خسته اش تجربه می کرد، احساسی که برایش کاملاً غریبه بود. لحظاتی به سکوت گذشت. بالاخره کیمیا سکوت را شکست و پرسید:
 - تو از کجا می دونی که رایین از دنیای دلخواهش دل کنده؟ هیچ کس اونو مجبور نکرده که...
 اریکا به سرعت کلام کیمیا راقطع کرد و گفت:
 - برعکس یه نفر هست که سعی داره رایین رو از تمام اونچه که دوست داره جدا کنه... چطور شما متوجه نشدی که اون روز به روز بیمارتر می شه. افسردگی رایین چیزی نیستکه بشه ازش به سادگی گذشت.
 کیمیا قیافه حق به جانبی به خود گرفت و پاسخ داد:
 - خیلی خب، بر فرض که حرفهای شما راجع به وضعیت روحی رایین درست باشه، ولی آخه چه کسی ممکنه این قدرت رو داشته باشه که یه آدم اونم مثل رایین رو از تمام متعلقاتش جدا کنه؟
 اریکا به جای هر پاسخ دیگری فقط با نگاهی نافذ به چشمان کیمیا نگاه کرد. کیمیا با تعجب از او روی گرداند و به سوی الین برگشت. اما نگاه الین هم حرفی جز حرف چشمان زیبای اریکا نداشت. لحظهای سکوت برقرار شد. این بار اریکا سکوت را شکست و گفت:
 - گوش کنید خانم کیمیا، من خوب می دونم که سر نخ تمام این قضایا توی دستای توانای شماست. اما لازم می دونم بهتون توضیح بدم که رایین پرنده قفسی که شما ساختید نیست. اون توی قفس تنگ و تاریک نمی تونه دوام بیاره و زود از پا درمیاد. من همه چیز رو راجع به شما و رایین می دونم. الانم نیومدم در مورد خودم با شما صحبت کنم. همه حرف من سر رایینه که داره مثل یه شمع ذوب می شه. اونم به خاطر افکار پوسیده یه انسان دور از تمئن.
 کیمیا لحظه ای برآشف و با عصبانیت گفت:
 - بهتره مواظب حرف زدنتون باشید خانم... دوست روانی شما هر کاری می کنه به من هیچ ربطی نداره.

- روانی؟ شما واقعاً در مورد رابین این طور فکر می کنید؟
- کیمیا پاسخی نداد و اریکا دوباره گفت:
- پس می شه لطف کنی و دست از روانکاوی این دیوونه برداری؟ یا نه می ترسی دچار عذاب وجدان بشی؟ و البته حق هم داری اگه رابین دیوونه شده این بلایه که تو سرش آوردی. تو اونو به جنون کشیدی و حالا هم با خیال راحت می گی اون پسره ی دیوونه. و درست هم می گی چون اگه فقط یه ذره عقل توی کله خالی اون پسره بود خودش رو به خاطر تو مضحکه خاص و عام نمیکرد.
- کیمیا با خشم دندانهایش را روی هم فشرد و پاسخ داد:
- اینا رو برو به خودش بگو.
- فکر کردی نگفتم؟ ولی اون حاضر نیست بشنوه.
- خب این مشکل شماست...
- الین که می دید کار کم بالا می گیرد، میان حرف آنها پرید و گفت:
- خیلی خب بسه کیمیا. می دونی که دوستانمون منتظرن و باید هرچه زودتر بریم.
- اریکا که سعی می کرد خونسرد باشد، این بار با لحن ملایمتری گفت:
- کیمیا خواهش می کنم به حرفای من خوب فکر کن. رابین... رابین داره از دست می ره.
- کیمیا لحظه ای متفکرانه سکوت کرد و بعد پرسید:
- خب تو فکر می کنی در این مورد چه کاری از دست من ساخته است؟
- اریکا لحظه ای نگاهش کرد. گویا در گفتن جمله ای مردد بود. کیمیا ناچار به کمکش آمد و گفت:
- بگو... راحت باش.
- اریکا که گویا جرأتی یافته بود به سرعت گفت:
- دست از سرش بردار... اونو از خودت برون.
- کیمیا برعکس آنچه تصورش را می کرد نتوانست به سرعت پاسخ مثبت دهد. گویا اریکا از او می خواست تا از قطعه ای از وجودش جدا شود. بنابراین با تردید پاسخ داد:
- من... من قبلاً هم این حرفا رو بهش گفتم...
- می دونم... همه می دونن.
- پس چه کار دیگه ای از دست من ساخته است؟
- خیلی کارها.
- من که سر در نمی یارم. تو خودت داری می گی که تموم حرفای من تا الان بی نتیجه بوده، بعد می گی که خیلی کارها می تونم انجام بدم.
- تو می دونی رابین تو رو چی صدا می کنه؟
- نه.
- دروغ می گی. دیگه الان همه می دونن و دوستاش به این خاطر دستش می اندازن، اون وقت تو می گی از هیچی خبر نداری؟
- تو داری همه چیز رو زیادی بزرگ می کنی.

- تو شدی الهه اون، الهه مردی که همه عاشقش هستن. الهه آدمی که خیلی ها می پرستنش. یعنی هنوز هم حدود اختیاراتت رو نمی دونی؟
- کیمیا چشمانش را با تعجب تا آخرین حد گشود و گفت:
- رایین فقط با این کلمات بازی می کنه. اون هیچ وقت راست نمی گه.
- این تویی که راست نمی گی.
- باز شروع نکن اریکا. رایین و کارهاش هیچ ارتباطی به من نداره.
- فعلاً که داره.
- من باید چه کار کنم که تو دست از سر من برداری؟
- اریکا به سرعت از داخل کیفش گوشی تلفن همراهش را بیرون آورد و به طرف کیمیا گرفت و گفت:
- بیا برای اینکه حرفات رو ثابت کنی همین الان بهش زنگ بزن.
- و چی بگم؟
- بگو که امشب حق نداره منو از اتاقش بیرون کنه.
- کیمیا که کاملاً در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود با تردید گوشی را از دست اریکا گرفت. لحظاتی به آن خیره ماند و بعد پرسید:
- چرا مت باید این چیزا رو به رایین بگم؟
- اریکا پوزخندی زد و پاسخ داد:
- واسه این که من و بقیه حرفای تو رو باور کنیم.
- کیمیا گوشی را بالا گرفت. چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:
- من شماره اش رو نمی دونم.
- اریکا تقریباً گوشی را از دست کیمیا قاپید و به سرعت شماره گرفت. کیمیا و الین در سکوت به هم نگاه کردند. لحظه ای بعد اریکا با همان صدای ملایم و با حالتی دوست داشتنی آرام گفت:
- سلام عزیزم. شب بخیر.
-
- صبر کن می دونم حوصله نداری و سر درد داری، اما اینجا یه نفر می خواد باهات صحبت کنه که فکر می کنم از قطع کردنت پشیمون می شی.
-
- چیه؟ حالا دیگه سر درد نداری؟
-
- خیلی خبب عجول قشنگ من. الان گوشی رو بهش می دم ولی قول بده به توصیه اش عمل کنی.
-
- آفرین پسر خوب! روی قولت حساب می کنم.
-
- باشه. باشه عصبانی نشو.

و بعد گوشی را مقابل کیمیا گرفت. کیمیا نگاهی به الین و نگاهی به گوشی کرد. الین آرام در گوشش زمزمه کرد:
- تو واقعاً مجبور نیستی هر چرندی که اون میخواد بگی.

کیمیا لبخند کمرنگی زد و گوشی را از دست اریکا گرفت و با صدایی که حتی خودش هم علت تغییر حالتش را نفهمید به زبان فارسی گفت:

- سلام.

صدایی بر آشفته و هیجان زده ی پاسخ داد:

- سلام الهه ی من... چرا... چرا من فکر کردم الان صدای آسمونی تو رو می شنوم؟

- رایین...

- بگو... بگو هر چی که دلت می خواد بگو.

کیمیا لحظه ای سکوت کرد. هیجان و اشتیاق رایین آنچنان غافلگیرش کرده بود که حرفش را فراموش کرد.

- چیه خانم ساکت شدی؟ چطور شد یاد ما کردی؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- راستش رو بخوای... من... یعنی...

- کیمیا، اتفاقی افتاده؟

- نه... نه... مگه باید اتفاقی بیفته که من با تو تماس بگیرم؟

رایین خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- گمون کنم آره. چون تو تقریباً هیچ وقت به من زنگ نمی زنی... خب من کاملاً در اختیار شما هستم. امر بفرمایید.

کیمیا با تردید گفت:

- می دونی رایین ظاهراً اریکا قصد داره به دیدنت بیاد. می خواستم... یعنی می خواستم خواهش کنم... میزبان خوبی برایش باشی.

لحظه ای سکوت برقرار شد. کیمیا دوباره گفت:

- صدامو می شنوی رایین؟

ثدای رایین گویا از فاصله ای دور و خالی از حرارت چند لحظه پیش پاسخ داد:

- آره شنیدم.

- رایین...؟

.....

- رایین؟

- بله خانم. امر دیگه هم دارین؟

- تو رو ناراحت کردم؟

- ناراحت که نه... من خیلی وقته حق رنجیدن رو از خودم سلب کردم.

- پس چی شد یه دفعه؟

- تو منو متعجب می کنی، چون امشب به کاری دعوتم کردی که تا قبل از این همیشه منعم میکردی.

کیمیا ناگهان به خود آمد. چیزی در وجودش منفجر شد. دهانش را باز کرد تا خواسته اش را پس بگیرد، اما ظاهراً ارتباط از سوی رایین قطع شده بود.

لحظه ای گنگ و مبهم به الین و اریکا نگاه کرد. اریکا گوشی را از میان پنجه بی حرکت کیمیا بیرون کشید و گفت:
- تموم شد؟

کیمیا سر تکان داد. او لبخند فاتحانه ای زد و گفت:

- مرسی. همین الان می رم.

الین حیرت زده به کیمیا نگاه کرد و گفت:

- تو به رایین چی گفتی؟

کیمیا در حالی که بغض گلویش را به شدت می فشرد به زحمت پاسخ داد:

- نمی دونم... نمی دونم. باید برگردیم. من حالم هیچ خوب نیست.

- تو به رایین چی گفتی؟ اون و دیوید داشتن می اومدن کنار سن.

کیمیا لحظاتی به نگاه حیرت زده الین خیره ماند و بعد گفت:

- فکر نکنم دیگه بیان... رایین... رایین امشب مهمون داره.

و بعد بغضش ترکید. الین با عصبانیت و تقریباً به حالت فریاد پاسخ داد:

- تو واقعاً احمقی.

و بعد دلسوزانه بازوهای کیمیا را در دست فشرد. کیمیا سرش را به شانه او تکیه داد و در میان گریه گفت:

- الین... من... چه کار کردم؟

کیمیا یکباره ایستاد. چشمان خسته اش را به الین دوخت و گفت:

- نه. من نیام.

- دیوونه شدی؟ تا جلوی در دانشکده اومدی حالا می گی نیام؟

- گفتم که نیام. حالم خوب نیست. سرم درد می کنه. چشمام می سوزه. اصلاً نمی تونم بیام.

- این دروغها رو واسه یکی دیگه سر هم کن. بیا بریم الان استاد می ره سر کلاس.

- برام مهم نیست. گفتم که حالم خوب نیست.

- تو دروغ می گی.

لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد کیمیا با تأسف سری تکان داد و گفت:

- حق با توهه. من سرم درد می کنه. چشمام می سوزه. دیشب تا صبح نتونستم بخوابم، اما هیچ کدوم از اینا درد

اصلی من نیست... من فقط یه مشکل بزرگ دارم. اونم اینه که نمی خوام رایین رو ببینم. می فهمی؟ نمی دونم چطور

باید توی چشمش نگاه کنم. یعنی اصلاً نمی تونم نگاهش کنم.

- بیا بریم کیمیا، بچه نشو... رایین اون کاری رو می کنه که خودش می خواد. تو هیچ تقصیری نداری.

- کاش اینطور بود الین... خواهش می کنم تو تنها برو... برو دیگه اینقدر اذیتم نکن.

الین خوب می دانست که اصرار بیش از این بی فایده است. بنابراین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- خیلی خوب اگه این طوری راحت تری من می رم ولی بالاخره چی؟

- حالا تا بعد.

الین بی هیچ حرف دیگری از ورودی دانشکده گذشت و کیمیا لحظه ای چند دور شدن او را تماشا کرد و بعد سالانه سالانه به راه افتاد و قصد کرد با اولین ماشین که جلوی پایش ترمز کرد خود را به اتاق تنهایی هایش برساند. اما ظاهراً راننده های پارسی با او سر ناسازگاری داشتند و ناچارش کردند قدم زنان به سوی سितه حرکت کند و با هر قدم، هزاران بار خود را لعن و نفرین کند.

اما بالاخره صدای بوق ماشینی او را به خود آورد. در جا ایستاد و به سوی صدا بازگشت. اتومبیل دقیقاً جلوی پایش با ترمز محکمی متوقف و در جلو باز شد. لحظه ای قصد کرد بی اعتنا از کنار در باز اتومبیل بگذرد. به همین علت با دو گام بلند از در فاصله گرفت اما پاهایش او را به جای اول بازگرداندند و قبل از آن که بداند چه می کند درون صندلی نرم ماشین فرو رفت و راننده در سکوت مطلق به راه افتاد. سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت. حرارت مطبوع و ملایم بخاری ماشین گونه های سردش را نوازش کرد. احساس خلسه خاصی می کرد. ذهن خسته و ناآرامش به آرامشی عجیب دست یافته بود و تکانهای نرم ماشین حالتی خوشایند به روحش میداد. زمان همچنان سپری می شد و چشمانش در لذت خواب و به تلافی بیداری شب گذشته گرم میشدند و سکوت داخل ماشین خواب آلودگیش را تشدید می کرد.

کم کم احساس می کرد خستگی از عضلاتش بیرون می رود و نیروی از دست رفته اش را به دست می آورد و چشمانش میل به باز شدن دارند. با کف دست چند بار صورتش را مالید و چشمانش را از هم گشود و بلافاصله صورتش را به سوی صندلی راننده گرداند.

رایین روی صندلی کنارش با چهره ای آرام و صبور و کاملاً خونسرد نشسته بود. پلووری به رنگ آبی تیره به تن داشت که با رنگ چشمانش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود و جذابیتش را بیشتر و بیشتر به رخ می کشید. نگاهش که به صورت کیمیا و چشمان گشوده اش افتاد، لبخند ملیح و زیبایی زد و گفت:

- صبح بخیر خانم، بالاخره بیدار شدی؟

کیمیا لحظه ای نگاهش کرد و با به یاد آوردن تلفن دیشبش به جای هر جواب دیگری لبش را گزید. رایین لبخند دیگری زد و دوباره گفت:

- هنوزم که چشمات خسته است. تو دیگه چرا دیشب خوب استراحت نکردی؟

کیمیا شانه ای بالا انداخت و رایین گفت:

- صبحانه خوردی؟

کیمیا این بار با سر پاسخ منفی داد. رایین که حالا از سکوت دراز مدت کیمیا حسابی خنده اش گرفته بود پرسید:

- خانم قصد دارند ما رو از شنیدن صدای قشنگشون محروم کنن؟

کیمیا سری تکان داد و رایین به ناچار گفت:

- دوست داری جایی بایستم صبحانه بخوریم؟

کیمیا به علامت ((نه)) سرش را بالا حرکت داد و رایین دیگر چیزی نگفت. کیمیا دست چپش را بالا آورد و

ساعتش را نگاه کرد و ناگهان با حیرت فریاد کشید:

- من خوابیده بودم؟

این بار رایین در حالی که لبخند می زد به جای پاسخ، سر تکان داد. کیمیا با تعجب از پنجره بیرون را نگاه کرد و چون اطرافش را غریبه دید پرسید:

- اینجا کجاست؟

- وقتی قرار بود سرکار خانم رو بیش از یک ساعت و نیم با ماشین بگردونم، مسلماً مجبور بودم که از پاریس

بیرون بیام، چون سر و صدای خیابونها نمی داشت راحت استراحت کنی.

کیمیا باز به بیرون نگاه کرد و با تعجب گفت:

- باورم نمیشه این همه وقت... البته فکر نمی کنم خواب مطلق هم بوده باشم.

رایین لبخندی زد و زیر لب تکرار کرد:

- خواب مطلق.

کیمیا هم خندید و رایین پرسید:

- گفתי دوست نداری بریم رستوران، نه؟

- دلم نمی خواد از ماشین پیاده بشم.

- خب من می رم برات یه چیزی می گیرم که بخوری.

- دلم نمی خواد تو هم از ماشین بیرون بری.

- زود بر می گردم.

- نه.

- هر طور تو دوست داری.

باز سکوت برقرار شد. رایین گویا ناگهان چیزی را به خاطر آورده باشد گفت:

- صبر کن!

و بعد به سوی کیمیا خم شد. کیمیا بی آنکه عکس العملی نشان دهد در جای خود باقی ماند. رایین باز زیر چشمی

نگاهی به او کرد. در داشبورد ماشین را باز کرد و یک بسته شکلات بیرون کشید. به طرف کیمیا گرفت و گفت:

- نه تو از ماشین پیاده می شی نه من.

کیمیا خنده کنان شکلات را از دست رایین گرفت و رایین دستش را پس کشید. در آخرین لحظه کیمیا آستینش

را به سوی خود کشید و گفت:

- دستت چی شده؟

رایین با شتاب دستش را عقب کشید و گفت:

- چیز مهمی نیست.

کیمیا دوباره آستینش را کشید و گفت:

- روی مچت چی شده؟

رایین لبخندی زد و پاسخ داد:

- هیچی دختر خوب!

کیمیا مصرانه آستینش را در میان پنجه های خود فشرد و گفت:

- باید بینم!

- رایین با صدای بلند خندید و پاسخ داد:
- گاهی اوقات مثل بچه ها می شی. تو چطور دست منو دیدی؟
- اونش دیگه مهم نیست.
- رایین که سر سختی کیمیا را دید دستش را به سوی او دراز کرد. کیمیا آستینش را بالا کشید. ناگهان خنده روی لبانش ماسید و با تعجب گفت:
- این جای چیه؟
- رایین لبخندی زد و با آرامش پاسخ داد:
- چیزی نیست، سوخته.
- کیمیا لحظه ای به تاول پر آبی مه به صورت مورب روی مچ رایین خودنمایی می کرد خیره ماند و آهسته پرسید:
- چرا سوخته؟
- همین طوری.
- کیمیا کاملاً به طرف رایین برگشت و نگاهش را به چشمان او دوخت و گفت:
- تو مطمئنی که همین طوری سوخته؟
- رایین در حالی که سعی می کرد نگاهش را از چشمان او بدزد، پاسخ داد:
- کاملاً.
- به من نگاه کن بعد جواب بده.
- رایین لحظه ای سکوت کرد و پاسخ داد:
- می دونی فرق چشمای من با تو در چیه؟
- کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:
- خب معلومه در رنگشون.
- رایین سری تکان داد و پاسخ داد:
- اشتباهت در همینه. رنگشون نه، عمقشون. میدونی چشمای من تا ته دلم رو نشون می ده، اما چشمای تو مثل یه چاه عمیقه و به این سادگی نمی شه به آخرش رسید. تو عمق نگاه تو هر چیزی رو میشه پنهون کرد، ولی چشمای من هر دروغی رو داد می زنن. شاید برای همینه که من نمی تونم چیزی رو از تو پنهون کنم.
- کیمیا لبخندی زد و گفت:
- پس حالا که اینطوره، راستش رو بگو بینم این سوختگی جای چیه؟
- رایین لحظاتی سکوت کرد و بعد در حالی که به نقطه ای نامعلوم در پیش رویش خیره مانده بود پاسخ داد:
- با انبر شومینه سوخته.
- کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:
- انبر شومینه رو دست تو چه کار می کرد؟
- رایین با صدایی که به زحمت شنیده می شد، پاسخ داد:
- بالاخره یه جوری باید از افسون مهمونی که برام فرستاده بودی فرار می کردم.
- کیمیا با هر دو دست صورتش را پوشاند و نالید:

- وای خدای من! من با تو چه کار کردم؟
 رایین که اندوه کیمیا برآشفته اش کرده بود پاسخ داد:
 - اصلاً مهم نیست الهه ی من.
 کیمیا چند بار با حالتی عصبی سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
 - مهمه رایین خیلی مهمه.
 رایین برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند کاستی را به کیمیا نشان داد و با خنده پرسید:
 - موافقی؟
 - من از چیزایی که تو گوش می کنی سر دی نمیارم.
 - این بارم اشتباه می کنی.
 و بعد با نوک انگشت، کاست را به داخل پخش ماشین فشار داد. لحظاتی طول کشید و بعد آهنگ آشنایی در گوش کیمیا طنین انداز شد.
 کیمیا با تعجب به رایین نگاه کرد و پرسید:
 - اینو دیگه از کجا آوردی؟
 رایین لبخند زیبایی زد. نگاه جذابش را به کیمیا دوخت و گفت:
 - گوش کن الهه ناز... گوش کن.
 کیمیا در حالی که با سر انگشت پوست نازک روی تاول دست رایین را نوازش می کرد، با لبخند چشمهایش را روی هم گذاشت و در طنین دلنواز صدای استاد بنان و آهنگ زیبای الهه ناز غرق شد.

فصل هشتم

کیمیا که روی پله کنار بقیه نشست، مایکل لبخندی زد و گفت:
 - اینم الهه ی رایین فکر کنم همه اومدن.
 کیمیا نگاهی به مایکل کرد و گفت:
 - الهه رایین اسم داره، اسمش هم کیمیاست.
 - واقعاً؟ اما من فکر می کنم تقریباً تمام پاریس صرفاً تو رو به این نام و به این خاطر میشناسن.
 کیمیا پاسخی نداد و این بار مایکل دوباره گفت:
 - خیلی دلم می خواد بدونم تو خودت می دونی داری با این پسره چه کار می کنی؟ آخر این قصه چیه؟
 کیمیا باز نگاهش کرد و پاسخی نداد. شاید به این خاطر که حرفی برای گفتن نداشت. بعد از چند لحظه سکوت و وقتی الین اطمینان پیدا کرد که کیمیا هیچ حرفی برای گفتن ندارد، به جای او پاسخ داد:
 - تو دوباره شروع کردی مایکل...؟ اصلاً به تو چه ربطی داره؟ اون دهن گشادت رو ببند و حرف اصلی رو بزن. به ساعته ما رو اینجا معطل کردی.
 مایکل لبخند پر تمسخری زد و با لحن پر معنایی گفت:
 - به من چه ربطی داره. تقصیر الهه رایینه که سه ساعت سر جلسه امتحان می شینه.

و باز روی کلمه الهه تأکید کرد. کیمیا از جا بلند شد و در حالی که به راحتی در چشمان او چشم دوخته بود گفت:
- باشه حالا که تو این طوری می خوای منم حرفی ندارم. آره آقا، من الهه رایین هستم. تو چرا ناراحتی؟ نکنه پیش
از این به تو هم قول ازدواج داده بود؟

صدای خنده جمع بچه ها به هوا برخاست و صدای خنده الین از همه بلندتر بود. مایکل چشم غره ای به کیمیا رفت
و گفت:

- نه خانم خانمها! من قولی ازش نگرفته بودم، غصه منو نخور. غصه اون بیچاره ای رو بخور که با این رفتار تو به
زودی راهی تیمارستان می شه.

- تو که بنا نیست خرج بیمارستانش رو تقبل کنی، پس پر حرفی نکن و حرف اصلی رو بزن.
- خیلی جسور شدی خانم... دلم می خواست بدونم اگه رایین مثل کوه پشت سرت نمایستاد بازم اینقدر زبون
درازی می کردی؟!

- حالا دیگه راست راستی باورم شد که تو هم بخاطر رایین به من حسودی می کنی.
مایکل خنده ای بلند کرد و بعد گفت:

- من چرا باید به تو حسودی کنم؟ من فقط به رایین حسادت می کنم، اونم زمانی که مطمئن شم تو رو داره.

کیمیا لحظه ای مکث کرد، بعد کاملاً به طرف مایکل برگشت و گفت:

- پس اینو بدون که اگه از همین حالام شروع کنی باز مدتی عقبی.

برای لحظه ای کیمیا مرکز نگاههای همه بچه ها شد و او سنگینی نگاه همه و از همه سنگین تر نگاه مایکل را به
خوبی احساس کرد، اما بی آنکه پیشیمان شود لبخند پر تمسخری نثار مایکل کرد و دوباره کنار الین نشست. مایکل
همانطور که ناباورانه او را نگاه می کرد، چند گام به عقب برداشت و از جمع فاصله گرفت و رفت. الین با تعجب
گفت:

- این دیوونه کجا رفت؟ یه ساعته ما رو معطل کرده که تو بیای یه چیزی بهمون بگه، حالا سرش رو انداخت پایین
و رفت.

کم کم هیاهوی اعتراض بقیه هم بلند شد و بچه ها تک تک یا چند نفره متفرق شدند. کیمیا در حالی که از روی
شله بر می خاست و پشت لباسش را می تکاند گفت:

- تو واقعاً نمی دونی این دیوونه چی می خواست بگه؟

- نه، از کجا باید بدونم؟ من فقط یه چیز رو میدونم اونم اینه که هر کی سر و کارش با تو باشه حتماً دیوونه می
شه. اون از رایین اینم از این دیوونه.

مکیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:

- تو چی داری می گی؟

الین خنده ای کرد و گفت:

- عصبانی نشو عزیزم، بیا بریم که خیلی کار داریم.

کیمیا در سکوت همراه الین به راه افتاد، اما چند گام که رفتند درجا ایستاد و گفت:

- الین تو هم واقعاً فکر می کنی که رایین دیوونه شده؟

الین با مهربانی خندید و گفت:

- نه عزیزم. اون فقط یه کم زیادی تغییر کرده. زیادی و باور نکردنی.
- بین الین، من نمی دونم دید شماها نسبت به اطرافیانتون چطوره؟ ولی من فکر نمی کنم این که یه آدم زندگی بی بند و بار و مزخرف رو کنار بذاره و سعی کنه درست زندگی کنه دیوونگی باشه... آخه کجای دنیا به آدمی که قصد داره سالم زندگی کنه و غرایزش رو مهار کنه می گن دیوونه؟
- گوش کن کیمیا، من از این چیزا سر در نمیارم فقط دلم می خواد بدونم چی تو وجود تو هست که می ارزه یه آدم مثل رایین برای به دست آوردنش تاوانی به این سنگینی پرداخت کنه؟ کم کم دارم فکر می کنم که تو خیلی خیلی با ارزش بودی و من خبر نداشتم.
- کیمیا خنده ای کرد و گفت:
- مسلماً اینو جدی نمی گی، نه؟
- اتفاقاً خیلی هم جدی می گم. دلم می خواست بدونم علت این همه ارزش ت چیه؟ چرا تو اینقدر گرون قیمت تر از دخترای دور و بر منی؟
- کیمیا سکوت کرد و الین دوباره پرسید:
- یعنی پاکدامنی اینقدر ارزش داشت و ما فراموشش کرده بودیم؟ تو کم کم داری منو هم تحت تأثیر قرار می دی. قصه عشق رایین به تو همه دخترای دانشکده رو به فکر انداخته. یه روزی اونا فکر می کردند که با ابزارهای زنونه مایه گذاشتن از زیبایی های جسمی شون می تونن پسراییی مثل رایین رو تور بزنی، ولی الان دارن می بینن که رایین رام دختریه که هرگز حتی یه انگشتش رو به خاطر رایین برهنه نمی کنه.
- الین ساکت شد اما آنقدر هیجان زده و جدی به نظر می رسید که کیمیا را به تعجب می انداخت. لحظه ای به الین خیره ماند بعد دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت:
- عزیزم تو هم با ارزش و گرون قیمتی. تو دختر فوق العاده ای هستی. شک نکن.
- الین به زحمت لبخندی زد و چند لحظه ای سکوت کرد، اما باز همان حالت شیطنت همیشگی را به خود گرفت و گفت:
- حالا راستش رو بگو بینم حرفی که به مایکل راجع به حسادت به رایین زدی چقدرش راست بود؟
- کیمیا خنده ای کرد و سر به زیر انداخت. الین با تعجب نگاهش کرد و آهسته گفت:
- کیمیا!
- اما کیمیا باز هم سکوت کرد. الین ناگهان هیجانزده کیمیا را در آغوش کشید و گفت:
- عالیه کیمیا! خیلی عالیه!
- و بعد دوباره به راه افتادند. جلوی در ناگهان با دیوید برخورد کردند که با سرعت وارد دانشگاه می شد. دیوید به محض دیدن آنها پرسید:
- مایکل رو دیدید؟
- الین چینی به پیشانی انداخت و گفت:
- روز بخیر، ما حالمون خوبه، تو خوبی؟
- دیوید که متوجه منظور الین شده بود نزدیکتر آمد و دست او را میان دستهایش گرفت و گفت:
- منو ببخش عزیزم. حالت خوبه؟

- بعد الین را به سوی خود کشید. الین به طرز محسوسی خود را عقب کشید و کیمیا را به خنده انداخت. بعد به سوی کیمیا برگشت و آهسته پرسید:
- چیه برای من خنده داره؟
- نه اصلاً.
- بچه ها! شما چی می گید؟ جواب سؤال منو ندادید... الین تو از من ناراحتی؟
- اوه نه، نه.
- پس چرا...؟
- مایکل رو دیدیم یه ساعت هم معطلمون کرد که یه چیزی بگه ولی بعد کمی با کیمیا بحث کرد و گذاشت رفت. ما هم نفهمیدیم که بالاخره بنا بود چی بگه.
- پسره ی احمق... خوبه یه کاری رو به این پسره بسپاری.
- بالاخره می گی چه خبره یا نه؟
- خبر؟ خبر خاصی نیست فقط بنا بود که ما یه جشن بگیریم.
- کیمیا با شنیدن کلمه ی جشن، به یاد آن جشن کذایی سال نو افتاد و با حالت خاصی گفت:
- آه بازم جشن؟
- دیوید که از حالت کیمیا خنده اش گرفته بود، گفت:
- آره. جشن. اما این جشن با جشنای دیگه فرق داره.
- مثلاً چه فرقی؟
- این بار میزبان رایینه و مهمونی هم بالماسکه است.
- الین دستانش را به هم کوبید و به هوا پرید و گفت:
- بهتر از این نمی شه.
- ولی کیمیا همچنان گنگ آن دو را نگاه کرد. الین این بار با حالتی عصبی گفت:
- از این پسره ی دیوونه بهتر کسی رو پیدا نکردید که بچه ها رو دعوت کنه؟
- چه می دونم، خودش اصرار داشت بچه ها رو خبر کنه... حلالم که اتفاقی نیافتاده، خودم می رم و قضیه رو به همه می گم. بعد میام دنبالت که شام با هم بریم بیرون.
- الین لحظه ای مکث کرد و بعد پاسخ داد:
- فکر نمی کنم برای امشب فرصتش رو داشته باشم. باید با کیمیا برای امتحان پس فردا کمی درس بخونیم.
- دیوید با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:
- من مطمئنم که تو یه طوریت شده. تو واقعاً از من ناراحت نیستی؟
- من مشکلی ندارم. ناراحتم نیستم، فقط می خوام یه کم درس بخونم. از نظر تو اشکالی داره؟
- نه... نه.
- پس ما دیگه رفتیم.
- صبر کنید... کیمیا تو خونه رایین رو که بلدی؟

- نه متأسفانه.

- واقعاً؟

- بله من نه خونه رایین رفتم و نه آدرسش رو می دونم.

- حب اگه اینطوره شما برید خوابگاه، من بعد از ظهر میام دنبالتون بریم خونه رایین. آخه اون می خواد برای برگزاری جشن از نظرات شما استفاده کنه.

بعد با شک به الین نگاه کرد و پرسید:

- تو که میای، مگه نه؟

برخلاف تصور کیمیا و دیوید، الین با حالت خاصی پاسخ داد:

- مطمئن نیستم، بینم چی می شه.

دیوید که حالا دهانش از تعجب باز مانده بود نگاه پرسشگری به کیمیا کرد و چون بی اطلاعی او را دید سکوت کرد.

این بار هم الین سکوت را شکست و گفت:

- خب کیمیا، بهتره زودتر بریم... دیوید خداحافظ.

کیمیا نیز به ناچار خداحافظی کرد و دیوید را که همچنان متعجب آن دو را می نگریست تنها گذاشت. اما همین که

وارد خیابان شدند، با عصبانیت به الین گفت:

- تو چه مرگت شده دختر؟ چرا با این بیچاره این طوری می کنی؟ دیوونه شدی؟

الین لحظه ای ایستاد، نگاهش را روی چشمان کیمیا ثابت کرد و بعد انگشتش را روی لب های او گذاشت و گفت:

- هیس...

کیمیا نگاهی به آبی خوشرنگ آبهای استخر و نگاهی به آبی ناآرام و زیبای چشمهای رایین که به نقطه نامعلومی

خیره شده بود انداخت و گفت:

- می شه گفت که ویلای تو فوق العاده است.

رایین لبخند کمرنگی به نشانه تشکر زد و همانطور ساکت ماند. کیمیا ناچار دوباره پرسید:

- دیوید و الین کجا رفتن؟

لبهای رایین تکان اندکی خوردند و کیمیا شنید که گفت:

- توی حیاطند.

و باز همان سکوت دل آزار حاکم شد. کیمیا با بی حوصلگی همانطور که لب استخر نشسته بود پاهایش را در هوا به

شدت تکان داد ولی رایین باز هم تکان نخورد. کیمیا که دیگر بی طاقت شده بود گفت:

- فکر کنم تو خیلی کار داری که تا آخر هفته باید انجام بدی.

رایین به آرامی به سویش برگشت و گفت:

- فقط یک سال دیگه مونده.

- یک سال؟ کی گفته؟... چند روز، فقط چند روز تا روز جشن تو باقی مونده.

رایین لبخند درد آوری زد و دوباره گفت:

- فقط یک سال. زمان خیلی کوتاهیه.

کاش همه واحداث رو افتادی. کاش فقط ترمی یک واحد درسی بهت می دادن. کاش مجبور بودی...

کیمیا حرفش را قطع کرد و گفت:

- تو داری چی می گی رایین؟

- تو می ری کیمیا، می فهمی؟ می ری.

- آره ولی فقط برای تعطیلات، بعد دوباره بر میگردم.

- نه عزیزم، تو می ری و دیگه بر نمی گردی و من برای همیشه باید چشم انتظارت بمونم در حالی که می دونم هرگز بر نمی گردی.

- تو از کی حرف می زنی؟

- از سال آینده الهه ی من. از وقتی که درست تموم بشه.

کیمیا خنده بلندی کرد و گفت:

- از حالا؟ دیوونه شدی؟

رایین لحظه ای با حالتی خاص به چهره ی کیمیا خیره شد و بعد گفت:

- یعنی تو تا امروز نفهمیده بودی که من دیوونه شدم؟ پیش از این چه کار می کردی که هیچ شناختی در مورد من پیدا نکردی؟

کیمیا باز خندید ولی این بار خنده او هم به طرز محسوسی غم دار بود. رایین کمی به او نزدیک شد و گفت:

- اگه نباشی می میرم، خیلی زود می میرم.

کیمیا نگاه غمگینش را از چشمان مشتاق رایین دزدید و گفت:

- بس کن رایین. حالا برای فکر کردن به این حرفا خیلی زوده.

اما رایین با بی قراری دوباره گفت:

- ولی می رسه... می رسه الهه ی من! خواه ناخواه بالاخره یک روز این اتفاق می افته و اون وقت من...

- رایین خواهش می کنم.

رایین لحظه ای به کیمیا نگاه کرد و چون احساس کرد حالت اولیه را ندارد در حالی که از جا برمیخاست گفت:

- عزیزم. نکنه فراموش کردی که تو فقط و فقط باید امر کنی، نه خواهش.

کیمیا خنده ای کرد و هنگام برخاستن، دستش را به سوی رایین دراز کرد. رایین لحظاتی ناباورانه به او و دستش نگاه کرد و گامی به جلو نهاد. دستش را کمی پیش برد ولی بعد گویا پشیمان شده باشد، دستش را پس کشید و از کیمیا روی برگرداند و گفت:

- باید یه برنامه ریزی مفصل برای کارامون بکنی.

کیمیا با تعجب از جا برخاست و دنبال رایین روان شد. اما در یک لحظه ناگهان ایستاد و گفت:

- می تونی به من پشت کنی و چهره ات رو بیوشونی ولی کاش می تونستی لرزش صدات رو هم مهار کنی... این کارات رو پای تحقیر بذارم یا تلافی؟!

رایین بلافاصله برگشت و رو در روی کیمیا ایستاد و گفت:

- خیلی خب ببین، صدای لرزوم رو بشنو، به بزدیام بخند. هر کاری دوست داری بکن ولی از این تهمت ها بهم نزن... من تو رو تحقیر کنم؟ کارهات رو تلافی کنم؟ نه عزیزم، نه قشنگم، اگه می بینی از تو فرار می کنم هیچ علتی

نداره، جز اینکه خودم رو در اون مرتبه ای نمی بینم که حتی فکر نزدیک شدن به تو رو به سرم راه بدم... می ترسم می فهمی؟ میترسم، از خودم، از تو، از تقدیر. آسون به دستت نیاوردم که راحت از دستت بدم. میترسم دوباره کاری کنم که از من برنجی و پا پس بکشی...

کیمیا لبخند تلخی زد و پرسید:

- خیلی اذیتت کردم؟

رایین باز یال زیتونی اش را چند بار در هوا تکان داد و گفت:

- نه عزیزم، نه... باور کن نه.

کیمیا نزدیکتر رفت و نزدیک گوش رایین زمزمه کرد:

- ای دروغگوی کوچولو!

رایین لبخندی زد و گفت:

- دیگه هیچ وقت این حرفا رو نزن.

- بهت قول می دم... خب حالا بریم سراغ کارامون. می دونی که خیلی کار داریم.

- اختیار همه چیز دست توئه. هر طور که دوست داری برنامه ریزی کن.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- تو مطمئنی که دوستات برنامه ریزی منو میپسندن؟

رایین لبخندی زد و گفت:

- تنها چیزی که توی این جشن برام مهمه رضایت توئه، پس ملاحظه هیچ چیزی رو نکن.

در همان لحظه الین و دیوید وارد ساختمان شدند. کیمیا به محض دیدن الین، لبخند پر معنایی زد و گفت:

- اوضاع که بر وفق مراده؟

الین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ای...

ولی قبل از آن که جمله اش را ادامه دهد دیوید گفت:

- شما می دونین که تازگیها الین چش شده؟ من که اصلاً از کاراش سر در نمیارم.

کیمیا نگاهی به الین کرد و زیر لب پرسید:

- باز شروع کردی؟

ولی او پاسخی نداد. رایین که تا آن لحظه سکوت کرده بود، آهسته و به فارسی در گوش کیمیا زمزمه کرد:

- اینم افسون کردی؟

کیمیا چشم غره ای به رایین رفت و برای این که موضوع صحبت را عوض کند گفت:

- بچه ها! هیچ می دونید که من اصلاً از قائده ی این بازی اطلاعی ندارم؟

دیوید، الین و رایین با تعجب به او نگاه کردند و الین برآشفته گفت:

- بازی کدومه؟ این یه مهمونیه که خیلی هم جالبه.

- اوه، معذرت می خوام خانم. قوائد این مهمونی، راضی شدی؟

- حالا بهتر شد.

- بین کیمیا! این یه مهمونی ساده است. فقط فرقتش با بقیه مهمونیا در اینه که لباسهای مهمونا عادی نیست. اونا هر کدوم به شکلی که خودشون دوست دارن لباس می پوشن و تغییر قیافه می دن و تا آخر مهمونی مثل یه هنرپیشه نقش اونشخصیت رو بازی می کنن.

- این که خیلی جالبه. حالا که لطف کردی و این همه اطلاعات مفید در اختیار من گذاشتی، یه لطف دیگه هم بکن. با من بیا بریم یه لباس مناسب بخریم، چون فکر نمی کنم تو کمد لباسای من، چیزی که به درد چنین مراسمی بخوره پیدا بشه.

الین خندید و گفت:

- حتماً، ولی به شرط اینکه قول بدی زیاد منو تو خیابونا سرگردون نکنی.

رایین لحظه ای به آن دو نگاه کرد و گفت:

- از اونجا که کیمیا بناست زحمت خیلی از کارهای مهمونی منو بکشه، منم برای اینکه تلافی کرده باشم، قول می دم برای شب جشن، یه دست لباس مناسب براش تهیه کنم. به شرط اینکه دختر خوبی باشه و تا قبل از اون شب در مورد لباس اصلاً ازم سؤال نکنه.

کیمیا با تعجب به رایین نگاه کرد و گفت:

- اما این عادلانه نیست. من باید بدونم قراره چه نقشی رو بازی کنم؟

به جای رایین، الین پاسخ داد:

- اتفاقاً هم عادلانه است و هم خیلی خوب.

- چرا؟ فقط به این علت که لازم نیست تو با من بیای خرید؟

- هم به این علت و هم به این علت که سلیقه رایین مسلماً از تو بهتره.

دیوید و رایین با صدای بلند خندیدند و کیمیا به فارسی به رایین گفت:

- نوبت منم می شه آقا.

رایین همین که چشمش به او افتاد گفت:

- چرا اینقدر دیر کردی دختر؟

- معذرت می خوام، توی ترافیک موندم.

- گفته بودم که میام دنبالت.

- نه، نه، این طوری بهتر بود... همه اومدن؟

- تقریباً.

- خب لباسهای منو که فراموش نکردی؟

- معلومه که نه. قبل از این که بچه ها ببیننت بدو برو بالا، اتاق سوم، اونجا یه نفر با لباسات منتظرته.

کیمیا به تصور آن که منظور رایین از یک نفر، الین است، با سرعت به سوی پله ها دوید اما نیمه راه ایستاد. در چند شب گذشته مدام به نوع لباسی فکر کرده بود که ممکن است رایین برایش تهیه کرده باشد و اکنون که ناچار بود آن لباس را بپوشد، بنوعی دچار دلشوره شده بود. رایین که او را در میانه ی راه مردد می دید، با دو گام بلند نزدیکش شد و گفت:

- چرا معطلی عزیز من؟

کیمیا به سوی رایین چرخید و سکوت کرد. رایین لبخندی زد و گفت:

- چیه؟ اتفاقی افتاده عروسک قشنگم؟

کیمیا با تردید پرسید:

- رایین تو که در انتخاب لباس...

قبل از آن که جمله اش را تمام کند، رایین با خنده گفت:

- به من اطمینان کن عزیزم، ولی اگه باز هم فکر کردی سلیقه من مناسب فرشته پاکی مثل تو نیست صدام کن، در

غیر اینصورت تا زمانی که کاملاً حاضر نشدی منو صدا نکن.

- باشه.

- آه یه چیز دیگه.

- بگو، چرا معطلی؟

- می شه یه خواهشی بکنم؟

- حتماً.

- می خوام... می خوام...

- چی می خوای؟ مهمونی تمام شدها.

- قول می دی عصبانی نشی؟

- من که مدتهاست دیگه عصبانی نمی شم.

- شاید به این خاطر که من پسر خوبی شدم.

- واقعاً... پس لابد الان قصد داری پسر بدی بشی، نه؟

- اصلاً... من فقط می خواستم خواهش کنم قبل از همه، من تورو ببینم.

کیمیا با خنده بلندی گفت:

- باشه، هر طور که تو بخوای.

- پس امکان داره؟

- مسلماً.

- پس وقتی حاضر شدی برو تو اتاق خواب من...

- نه، نه. دیگه زیاده روی نکن.

- چرا؟

- وقتی کارم تموم شد تو بیا توی همون اتاق سوم، مثل پسرای خوب، باشه؟

- هرچی که تو بگی... تو بیگو بیا وسط جهنم منو ببین، اگر من قبول نکردم...

کیمیا در حالی که پله ها را به حالت دو طی میکرد، با صدای بلند پاسخ داد:

- جهنم طلبت، اتاق سومی، یادت نره.

و رایین همان طور که با حسرت رفتنش را نظاره می کرد، زیر لب زمزمه کرد:

- باشه الهه ی من...

کیمیا با شتاب در اتاق سوم را باز کرد و گفت:

- عصر بخیر!

زنی که روی تخت نشسته بود، با ورود غیر منتظره کیمیا از جا جهید و با لکنت پاسخ داد:

- عصر بخیر!

کیمیا با دیدن زن حیرت کرده بود لحظه ای در جای خود ایستاد و بعد در حالی که سعی می کرد ظاهری عادی به خود بگیرد، گفت:

- معذرت می خوام، من نمی دونستم شما تو اتاقید.

در همان حال با خود اندیشید، ((این دیگر کیست؟)) و البته به ظاهرش نمی آمد از دوستان رایین باشد. برای این کار کمی پیر به نظر میرسید. زنگامی به جلو برداشت، دستش را پیش برد و گفت:

- من ژانت هستم. فکر می کنم شما هم کیمیا هستید. درسته؟

- بله، ما قبلاً همدیگر رو دیدیم؟

- نه عزیزم، اما من تعریف تو رو از رایین زیاد شنیدم. خصوصاً تعریف چشمهای شرقی ات رو.

کیمیا دستی به پلکهایش کشید و با خنده گفت:

- چشمهای شرقی!

- آره، این چشمهای درشت و کشیده با این گیرایی خاص، مسلماً مال یه دختر شرقیه. این طور نیست؟

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- از لطفتون ممنونم و باز هم معذرت می خوام که این طور سرزده وارد اتاق شدم. رایین به من نگفته بود که شما توی این اتاقید.

- و حتماً شما کنجکاو شدید بدونید من توی این اتاق چه کار می کنم؟

کیمیا فقط لبخند زد و نگاهی به سر تا پای زن انداخت. ژانت دوباره گفت:

- من آرایشگر هستم و اومدم اینجا تا شما رو بگیرم.

- بگیرم؟!

- انقدر تعجب کردی که داره باورم می شه تا حالا این کلمه رو نشنیدی.

کیمیا خنده ای کرد و پرسید:

- چرا من باید بگیرم بشم؟

- مگه نمی خوای چهره ات با لباس هماهنگی داشته باشه؟

کیمیا ناگهان قضیه لباس را به یاد آورد و با تعجب پرسید:

- لباسم؟!

ژانت لباسهای روی تخت را به او نشان داد و گفت:

- آره، مگه بنا نیست برای جشن بالماسکه اینا رو بپوشی؟

کیمیا که تا آن لحظه از همه چیز بی خبر بود، به سوی تخت رفت و در همان حال گفت:

- بله حق با شماست.

دستش را که برای لمس کردن لباس روی تخت پیش برد ژانت شانه اش را به سوی خود کشید و گفت:

- تو به اندازه کافی دیر کردی، زود بشین روی صندلی، باید کارم رو شروع کنم، وگرنه رایین حتماً عصبانی میشه.

- نمی خواهید لااقل به من فرصت بدید لباسمو ببینم؟
- برای این کار وقت داری. زود باش شالت رو باز کن و بشین روی صندلی.
- کیمیا ناچار به سوی صندلی رفت و در همان حال، شالش را باز کرد و روی میز انداخت. ژانت در حالی که جعبه لوازمش را باز می کرد، گفت:
- موهات رو باز کن و شونه بزن.
- کیمیا به حرف او عمل کرد. ژانت مشتکی از لوازمش را روی میز چید و در همان حال نگاهی به کیمیا کرد که خرمن موهای سیاه رنگش را شانه می زد. دستی روی موهای بسیار کوتاه خود کشید و گفت:
- نگهداری این همه مو کار سختی نیست؟
- کیمیا لبخندی زد و گفت:
- شاید یکی از همین روزها کوتاهشون کنم.
- ژانت دسته ای از موهای نرم و بلند کیمیا را در دست گرفت و گفت:
- من جای تو باشم این اشتباه رو نمی کنم. حیف از این ابریشم خالص که دور ریخته بشه... موهات رنگ داره؟
- نه.
- یعنی طبیعی اینقدر سیاهه؟
- بله.
- خیلی قشنگه. از سیاهی برق می زنه.
- کیمیا خنده ای کرد و تشکر نمود. ژانت موهایش را کاملاً از صورتش عقب زد و با سرعت کار میک آپ صورتش را آغاز کرد. کیمیا تا آنجا که به خاطر داشت خیلی وقت بود که برای آرایش صورت نزد هیچ آرایشگری نرفته بود و خیلی دلش می خواست هرچه زودتر نتیجه کار ژانت را ببیند. ژانت با مهارت بسیار دستهایش را روی صورت کیمیا این طرف و آن طرف می کرد و هر بار که یک قسمت از کار را تمام می کرد، کمی عقب می رفت و به صورت کیمیا نگاهی می کرد و بعد سرش را درون جعبه خم میکرد. و به چیزی که کیمیا آن را نمی دید خیره می شد. کم کم کیمیا به این نتیجه رسید که ژانت او را از روی مدلی آرایش می کند که نمی خواهد کسی جز خودش ببیند. کار آرایش صورتش که تمام شد، ژانت از جا بلند شد و بدون توجه به عجله کیمیا، برای دیدن نتیجه کار، موهای او را در دستش جمع کرد و پرسید:
- ایرادی داره اگه موهات دورت بریزه؟ به نظر من این طوری خیلی بهت میاد.
- کیمیا لبخندی زد و گفت:
- ولی من نباید شالمو سر کنم، بنابراین ترجیح میدم موهام جمع باشه که هی از زیر شال بیرون نزنه.
- ژانت لبخندی زد و کیمیا از این که توانسته بود منظورش را درک کند تعجب کرد. ژانت در حالی که موهای کیمیا را به دو قسمت تقسیم می کرد و با صبر و حوصله به حالت خاصی می بافت گفت:
- من می دونم که تو مسلمونی، برای همین منظور رو فهمیدم.
- کیمیا لبخندی زد و گفت:
- امیدوارم در انتخاب لباسم هم به این توجه شده باشه.
- مگه لباست رو ندیدی؟

- راستش نه.

- نگران نباش عزیزم. تو لباس شاهزاده خانمهای شرقی رو می پوشی. لباس بسیار قشنگیه. از بهترین حریری که در عمرم دیدم.

بعد سر موهای کیمیا را با دو نوار نقره ای بست و گفت:

- خب بیا تا کمکت کنم لباست رو بپوشی.

کیمیا از جا برخاست و به کمک ژانت لباسش را پوشید. اولین تکه لباسش پیراهم حریر آستین حلقه ای بود که کمربندی پر از سنگ و مروارید، دامن پرچینش را از بالا تنه خوش دوختش جدا میکرد. پس از آن یک شنل با آستینهای بلند کلوخ که سر آستینهایش به زیبایی حاشیه دوزی شده بود و پس از آن یک شنل با آستینهای بلند کلوخ که سر آستینهایش به زیباسس حاشیه دوزی شده بود و پس از یک روسری حریر که ژانت آن را به طرز خاصی به سرش بست. بعد نیم تاج درخشان و کوچک روی آن قرار داد و گفت:

- خیلی خب، حالا خودت رو توی آینه نگاه کن، چون می خوام روی صورتت روبند بزنم.

کیمیا با تعجب به او و او با تحسین به کیمیا نگاه کرد و تقریباً به طرف آینه هلش داد. کیمیا کاملاً جلوی آینه قدی روی در کمد ایستاد و با تعجب بسیار به تصویر خود در آینه خیره شد. حتی در شب عروسی اش هم اینقدر زیبا نشده بود. بیش از این ایستادن در مقابل آینه را در حضور ژانت صلاح ندید و با نارضایتی از تصویر داخل آینه دل کند و دوباره به سوی ژانت چرخید و گفت:

- هنوز تموم نشده؟

- چرا عزیزم، ولی فکر می کنم باید این روبن رو به صورتت بزنم تا دقیقاً شبیه عکسی بشی که به من دادن. بعد نزدیکتر آمد و یک پارچه حریر مستطیل شکل را به دو دگمه ی تزئینی که دو طرف شالش بود وصل کرد. حالا در نگاه اول فقط دو چشم زیبا در چهره کیمیا خودنمایی می کرد. کمی عقب تر رفت و گفت:

- چشمهای تو بی نظیره دختر... خستگی رو از تنم به در کردی. تو واقعاً زیبا شدی!

کیمیا دوباره به طرف آینه رفت و در حالیکه خود را در آن برانداز می کرد گفت:

- خسته نباشید. حسابی زحمت کشیدید.

ژانت همانطور که لوازمش را داخل جعبه می گذاشت گفت:

- من کار مهمی نکردم. تو خودت خیلی قشنگی.

کیمیا از داخل آینه لبخندی زد و سر تکان داد. ژانت دوباره گفت:

- می ری اتاق رایین؟

کیمیا بی اختیار چهره درهم کشید و گفت:

- نه نه اصلاً.

- ولی فکر می کنم رایین گفت اول...

- گفتم که نه. من به اندازه کافی دیر کرده ام... باید زودتر برم پایین تا به مهمونی برسم.

ژانت جعبه لوازمش را برداشت و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

- امیدوارم بهت خوش بگذره، اگه یه وقتی به من نیاز داشتی می تونی آدرس رو از رایین بگیری.

کیمیا تشکر کرد و ژانت در را بست و او را تنها گذاشت. کیمیا روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. نمی دانست باید چه کند. از طرفی به رایین قول داده بود که حالا فکر می کرد از عهده ی آن بر نمی آید و از طرف دیگر دلش نمی خواست او را برنجانند. گرچه خوب می دانست که عملی کردن قولی که به رایین داده بود حاصلی جز دامن زدن به تصورات غلط اطرافیان نداشت.

بالاخره تصمیم گرفت علی رغم میل باطنی قبل از آمدن رایین اتاق را ترک کند. از جا برخاست و خود را درون آینه برانداز کرد و از پله ها پایین دوید. وقتی روی آخرین پاگرد ایستاد، از دیدن آن همه جوان پر شور و حال در سالن پذیرایی جا خورد و برای لحظهای درجا ایستاد. در همان حال چشم الین به کیمیا افتاد و با تعجب و به حالت فریاد گفت:

- هی رایین! اون تابلوی نقاشی که روی اون پاگرده همون دوست خودمون کیمیا نیست؟
رایین بلافاصله به عقب برگشت و از دیدن کیمیا روی پله ها جا خورد. لحظاتی به همان حال باقی ماند، اما ناگهان به خود آمد و به سوی کیمیا دوید. کیمیا همانطور که روی پله ها ایستاده بود به رایین نگاه کرد. او جلیقه ای از پوست قهوه ای رنگ و شلواری نیز به همان رنگ به تن داشت و عضلات نیرومندش از زیر آستین های کوتاه لباس خودنمایی می کرد. گردنبنده بلندی از مهره های عجیب و غریب قهوه ای رنگ به گردن داشت و روی پیشانیاش موی بافته ای بود که تا پشت سرش گره خورده بود و ادامه اش با یال زیتونی اش مخلوط شده بود و یک پر زیبای سایه روشن قهوه ای کنار سرش و زیر پیشانی بلندش قرار داشت. روی هر گونه اش سه خط هلالی زرد رنگ کشیده شده بود که چهره اش را به شدت شبیه سرخپوستان کرده بود. کیمیا بی اختیار به نگاه مشتاق و جذاب رایین لبخند زد و رایین بی توجه به نگاههای خیره مهمانان پله ها را به سرعت طی کرد و به فاصله دو پله از کیمیا ایستاد. برای لحظاتی خیره خیره به او نگریست. کیمیا که منتظر اعتراض رایین بود، دهانش را به توجیه گشود، اما قبل از آن که حتی یک کلمه بگوید، رایین را دید که در مقابلش خاضعانه زانو زد، دستش را پیش برد، گوشه دامن بلندش را گرفت و به آرامی بوسید. حاضران هیجانزده به افتخار رایین دست زدند و هورا کشیدند و رایین همراه کیمیا که در سکوت بهت آوری فرو رفته بود، از پله ها پایین آمد. پیش از همه الین به سوی کیمیا دوید و گفت:
- تو چقدر خوشگل شدی. خدا رو شکر که رایین این مهمونی رو ترتیب داد تا ما بعد از سه سال چهره ی آراسته ی دوستمون رو ببینیم... حالا لطفاً نقابت رو بردار تا بینم اون زیر چی قایم کردی.
کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- ای بدجنس، تو باید به جای لباس سیندرلا، لباس ابلیس رو تنت می کردی.
الین اخمی کرد و پرسید:

- تو واقعاً فکر می کنی اون لباس بیشتر به من میاومد؟
کیمیا و رایین هر دو خندیدند و کیمیا دلجویانه گفت:
- نه عزیزم. معلومه که نه.

در همان حال مایکل به طرف آنها آمد و در حالی که عمیق ترین نگاههایش را به چهره کیمیا دوخته بود گفت:
- باید بگم میهمان اختصاصی رایین بی نظیره.

کیمیا نگاهی به مایکل در هیبت دزدان دریایی با آن چشم بند مسخره انداخت و اندیشید اگر فقط یک نفر در این جمع بزرگ درست لباس پوشیده باشد مسلماً همین مایکل است.

مایکل دوباره گفت:

- تو که از من نمی ترسی؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه، برعکس حُسن انتخابتون رو تبریک می گم.

مایکل نگاه خشمناکی به کیمیا انداخت و کیمیا خود را پشت رایین که با صدای بلند می خندید پنهان کرد. هیاهو و شادی بچه ها پایان نداشت. حتی لحظه ای آرامش بر جمع حاکم نمی شد. رایین پیوسته در کنار کیمیا بود و او را در همه حال همراهی می کرد بی آنکه حتی یک بار از کیمیا علت بدقولی اش را سؤال کند. هوا کاملاً تاریک شده بود که رایین روی پله ها ایستاد و بچه ها را به سکوت دعوت کرد. همه ساکت شدند و خیره به رایین نگاه کردند. رایین خدمتکاری را صدا کرد و به او چیزی گفت. او سری خم کرد و از سالن خارج شد اما لحظاتی بعد کیک چند طبقه و بزرگی را به داخل سالن آورد. بچه ها با دیدن کیک همه به سوی کیمیا برگشتند و با صدای بلند شروع به خواندن ترانه تولدت مبارک کردند. کیمیا با تعجب به آنها نگاه کرد. او در این سه سال اخیر که کمتر ماههای شمسی را می شنید، خیلی از مناسبتها را فراموش کرده بود، حتی سالروز تولد خودش را. به سوی رایین برگشت و با مهربانی به رویش لبخند زد. رایین به کنار او بازگشت و هر دو کنار کیک ایستادند. بچه ها با سر و صدای بسیار از کیمیا می خواستند که شمعهای روی کیک را خاموش کند. رایین نگاه خود را به چشمان کیمیا دوخت و کیمیا برق عجیبی را در چشمان همیشه ناآرام او دید. رایین لبخند زیبایی زد و گفت:

- بچه ها منتظرن.

الین از میان جمع فریاد کشید:

- زود باش یه آرزو کن.

کیمیا باز به رایین نگاه کرد و با انگشت به حریر روی صورتش اشاره کرد. رایین که متوجه منظور او شده بود، دستش را پیش برد، برای چند لحظه مکث کرد و بعد به آرامی دگمه روبند کیمیا را باز کرد. چشمان رایین حالا بی قرارتی از همیشه بود و سوزندگی نگاهش تا مغز استخوان کیمیا پیش می رفت. اما او همچنان مردد بود و روبند هنوز روی صورت کیمیا.

فریاد الین که می گفت، ((زود باش دیگه رایین))، رایین را از آن حالت خلسه بیرون کشید و دست لرزانش بی اختیار عقب رفت. باز بچه ها کف زدند و هورا کشیدند. کیمیا کاملاً به سوی رایین برگشت، ولی نگاه او متوجه شعله لرزان شمعها بود. بچه ها باز فریاد کشیدند:

- زود باش شمعها رو خاموش کن.

کیمیا لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت و بعد شمعها را فوت کرد. بچه ها همه دست زدند و رایین بی آنکه نگاهش کند گفت:

- تبریک می گم عزیزم.

بچه ها یک به یک پیش آمدند و ضمن تبریک گفتن تبریک هدایای خود را به کیمیا دادند. الین چندین بار کیمیا را بوسید و با خنده گفت:

- یه دفعه به جای دیوید، یه دفعه به جای رایین و یه دفعه هم به جای خودم.

کیمیا خندید و دستهای پر تحرک الین را میان دستهای خود گرفت و از او تشکر کرد.

آخرین کسی که هدیه اش را به کیمیا داد رایین بود. بچه ها با دیدن جعبه کادوی بسیار زیبایی که رایین به کیمیا تقدیم کرد فریاد کشیدند:

- بازش کن کیمیا، بازش کن!

کیمیا نگاهی به رایین کرد و چون لبخند رضایت او را دید با احتیاط در جعبه را گشود و درخشندگی سرویس جواهر داخل آن، چشمانش را خیره کرد. جعبه را به سمت بچه ها خم کرد و دوباره هیاهوی آنها سالن را پر کرد. رایین با همان دستهای لرزان گردنبندها را از جعبه خارج کرد و آنرا مقابل چشمان کیمیا گرفت و کیمیا تاریخ تولدش را آن هم به سال شمسی حک شده در پشت گردنبندها دید. رایین قفل زنجیر را گشود تا آن را به گردن کیمیا بیندازد. کیمیا لبخندی زد و سرش را در مقابل رایین خم کرد. درست در لحظه ای که رایین دستانش را به گردن کیمیا نزدیک می کرد، صدای فریادی در سالن پیچید. این صدا چنان غافلگیر کننده بود که رایین بی اختیار گردنبندها را به زمین انداخت و به سوی منشأ صدا برگشت.

اریکا در فاصله ای نه چندان دوری از آنها ایستاده بود، این بار با صدای آرامتری گفت:

- شما حق ندارید قبل از رسیدن من جشن رو تموم کنید.

کیمیا لحظه ای به اندام زیبا و نیمه برهنه اریکا چشم دوخت و بعد به سوی رایین برگشت. رایین به زحمت لبخندی زد و گفت:

- خوش اومدی اریکا.

اریکا نزدیکتر آمد و در حالیکه به شانه رایین تکیه می کرد گفت:

- معذرت می خوام که یه کم دیر رسیدم.

کیمیا به ناچار پاسخ داد:

- هیچ عیبی نداره. ما هنوز کیک رو نبریده بودیم.

اریکا با حالت خاصی خندید و در همان حال دستش را دور کمر رایین حلقه کرد و گفت:

- خب ادامه بدید.

رایین کمی خود را عقب کشید اما مسلماً اریکا دست بردار نبود. کیمیا لحظه ای به صورت زیبا و جذاب اریکا خیره شد و بعد باز به رایین نگاه کرد که ظاهراً در بد مخمصه ای گیر کرده بود. اریکا به کیمیا نزدیک شد. لحظه ای به او خیره ماند و بعد آهسته پرسید:

- این چه لباسیه که پوشیدی؟

- نمی دونم. رایین میگه لباس شاهزاده خانمهای شرقیه.

اریکا نگاهی خریدارانه به سر تا پای کیمیا انداخت و دوباره پرسید:

- سلیقه رایینه؟

کیمیا با سر پاسخ مثبت داد. اریکا پارچه لباس را لمس کرد و گفت:

- عالیه! اما حیف که مناسب تو نیست.

کیمیا با تعجب پرسید:

- چرا؟

- خب دیگه. به نظر من تو باید به جای لباس شاهزاده های شرقی، لباس جادوگرهای قبایل آفریقایی رو می پوشیدی که لااقل با شخصیتت جور دربیاد.
- برای لحظه ای آتش خشم در چشمان کیمیا شعله کشید اما قبل از آن که چیزی بگوید، رایین اریکا را به شدت به سوی خود کشید و با عصبانیت گفت:
- مواظب حرف زدن باش دختر خانم.
- کیمیا که هیچ فکر نمی کرد رایین صدای آن دو را شنیده باشد با تعجب به رایین نگاه کرد و چون او را بیش از اندازه عصبانی دید گفت:
- چیز مهمی نبود رایین خواهش می کنم... بچه ها منتظر کیک هستند. بهتر نیست زودتر کیک رو ببریم؟
- باز لبخند روی لبهای رایین نشست. اریکا را کنار زد و گفت:
- پس بیا جلو تا کیک رو ببریم.
- باز لبخند روی لبهای رایین نشست. اریکا را کنار زد و گفت:
- پس بیا جلو تا کیک رو ببریم.
- اریکا با نارضایتی گامی به عقب برداشت و رایین و کیمیا دوباره کنار کیک قرار گرفتند و فریاد تولد مبارک بچه ها در سالن پیچید. کیمیا روی هر طبقه کیک، برشی زد و بچه ها به افتخارش دست زدند و هورا کشیدند و مشغول کیک خوردن شدند.
- الین کیمیا را کنار کشید و گفت:
- این یارو خیلی عصبانیه. قیافه اش رو ببین.
- کیمیا که متوجه منظور الین شده بود نگاهی به ارکا کرد و گفت:
- هیس! بهتره از این بدترش نکنی.
- حالا چرا رفته اون گوشه نشسته و اخم کرده؟ خب بره خونه شون.
- الین، خواهش می کنم انقدر شلوغش نکن. فعلاً که اون با کسی کاری نداره.
- هی کیمیا! به نظر تو رایین خیلی خیلی احمق نیست؟
- کیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و پرسید:
- منظورت چیه؟
- آخه اونجا رو ببین. این دختره چقدر قشنگه! عجب اندامی داره و از همه مهمتر چقدر سخاوتمنده!
- کیمیا خنده ای کرد و گفت:
- خب بقیه اش؟
- هیچی دیگه، این پسره احمق این دختر رو با این همه خوبی گذاشته کنار اومده سراغ تو بداخلاق، خسیس...
- خیلی ممنون خانم، لطف کن دیگه ادامه نده، چون بقیه اش رو خودم می دونم.
- خدا رو شکر که می دونی وگرنه مجبور میشدم تا آخر مهمونی از صفات تو تعریف کنم.
- انرژی ات رو نگه دار برای بعد از مهمونی لازمت می شه عزیزم.
- الین چشم غره ای به کیمیا رفت و گفت:
- نخیر، هیچم اینطور نیست. من بعد از مهمونی می رم خوابگاه.

کیمیا لحظه ای مکث کرد و بعد با تعجب پرسید:

- اینو جدی می گی؟

الین در حالی که کیمیا را ترک می کرد پاسخ داد:

- آره مطمئن باش.

تا پایان مهمانی باشکوهی که رایین برای کیمیا ترتیب داده بود، اریکا از جای خود تکان نخورد حتی موقع شام! و رایین مجبور شد شامش را سر میزش ببرد. بعد از صرف شام مهمانان آرام آرام مجلس را ترک کردند. حالا فقط

در سالن کیمیا و رایین، الین و دیوید و البته اریکا نشسته بودند و مستخدمهایی که با سرعت اوضاع آشفته سالن پذیرایی را سر و سامان می دادند. الین که حالا لباسهایش را عوض کرده بود و آماده رفتن می شد، به کیمیا گفت:

- کیمیا من می رم خوابگاه، تو که فعلاً نمیای ها؟

کیمیا لحظه ای متفکرانه سکوت کرد. بعد نگاهش با چشمان مشتاق و پر تمنای رایین گره خورد و بی اختیار گفت:

- نه تو برو، من بعداً میام.

و الین در گوشش زمزمه کرد:

- و البته اگه بیای.

کیمیا با عصبانیت پاسخ داد:

- لطفاً دوباره شروع نکن الین.

و الین در حالی که با صدای بلند می خندید گفت:

- خیلی خب، بهتره عصبانی نشی. من واقعاً منظور بدی نداشتم.

بعد رو به دیوید کرد و ادامه داد:

- تو نمی خوای منو تا خوابگاه همراهی کنی؟

دیوید لحظه ای با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- رایین می گه که ما می تونیم شب رو همین جا بگذرونیم.

الین نیم نگاهی به او کرد و در حالی که به سوی دیگر سالن می رفت، پاسخ داد:

- تو می تونی بمونی، ولی من قصد دارم برگردم خوابگاه.

دیوید هم با سرعت خود را به او رساند و کیمیا و رایین را تنها گذاشت. رایین لبخندی زد و بیه فارسی گفت:

- مثل اینکه واقعاً یه خبرایه؟

کیمیا لحظه ای نگاهش کرد و پاسخ داد:

- نگران نباش زود به توافق می رسند.

- امیدوارم... خب برنامه ات چیه عزیزم؟

- برنامه خاصی ندارم، فقط می خوام یه کم بهت کمک کنم و بعد برم.

- حتماً این کار رو بکن. چون واقعاً به کمک تو نیاز دارم.

- دوباره که شروع کردی.

- من کی تموم کردم که حالا دوباره شروع کنم؟

- فکر می کنم تو هیچ وقت عاقل نمی شی.

- مطمئن باش، فکر نکن.
- کیمیا خنده ای کرد و در حالی که با چشم به اریکا اشاره می کرد گفت:
- فکر می کنم امشب حسابی نیروی کمکی داری.
- رایین با نگرانی پرسید:
- فکر می کنی قصد رفتن نداشته باشه؟
- کیمیا لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت و در همان حال گفت:
- فکر می کنم بد نباشه کمی ازش دلجویی کنی. حسابی عصبانیه... من جای تو بودم کمی هم به روزهای آینده فکر می کردم.
- روزهای آینده؟! -
- آره تو تعطیلات که من اینجا نیستم، تنهایی اذیت می کنه ها.
- رایین با خخشش نگاهش کرد و پاسخی نداد و در حالی که پاهایش را روی زمین می کوبید به سوی اریکا رفت. چند لحظه ای با او مشغول صحبت شد و بعد دوباره به طرف کیمیا بازگشت و با همان حالت عصبی گفت:
- اریکا می خواد که من برسونمش. منتظرم می مونی تا برگردم؟
- مطمئنی که برمی گردی؟
- رایین سرش را به زیر انداخت و در حالی که با نوک کفشش پی در پی به پایه صندلی ضربه می زد پاسخ داد:
- می تونی امتحان کنی. آپارتمان اریکا خیلی به اینجا نزدیکه. من زود بر می گردم. قبل از اینکه الین و دیوید برن.
- باشه، نگران من نباش. اگه بیشترم طول کشید مسأله ای نیست.
- گوش کن کیمیا، من فقط برای این می خوام اریکا رو ببرم که از شرش خلاص بشم، چون اگه من نبرمش شب اینجا می مونه. با این حال اگه تو راضی نیستی نمی رم.
- من همچین حرفی زدم؟ کسی گفت که من راضی نیستم؟ زود برو. خوب نیست زیاد معطلش کنی.
- رایین که از لحن پر کنایه کیمیا دلگیر شده بود لحظه ای کلافه چندین بار دستش را میان موهایش کشید و بعد با ناراحتی گفت:
- من رفتم، یادت باشه قول دادی تا برگردم بمونی. بعد خودم می برمت خوابگاه.
- کیمیا پاسخی نداد و تنها نگاهش کرد و رایین با سرعت به راه افتاد. اریکا که تا آن زمان همچنان ساکت روی صندلی نشسته بود با خروج رایین از سالن، از جا برخاست، کیفش را روی دوشش انداخت و با بی میلی سالانه سالانه به راه افتاد، اما وقتی مقابل کیمیا رسید ایستاد. نگاهی به سر تا پای او انداخت، لبخندی فاتحانه زد و گفت:
- باید دید امشب برنده کیه؟ اگه دیر کرد زیاد منتظرش نمون. دیرت می شه.
- کیمیا لحظه ای با تردید نگاهش کرد و بعد گفت:
- اصلاً منظورت رو نمی فهمم.
- انقدر نادون به نظر نمیای. همین که بهت گفتم. دیر کرد برو و بدون که من برنده شدم.
- کیمیا مردد نگاهش کرد و بی اختیار گفت:
- و اگه برگشت چی؟
- اریکا از این پاسخ به شدت جا خورد، اما به روی خودش نیاورد و باز گفت:

- حالا برای قضاوت زوده، اما مطمئن باش که بر نمی گرده. من رابین رو بهتر از تو می شناسم. لباست رو عوض کن و لوازم رو جمع کن. می ترسم دیرت بشه.

و بعد بی آنکه حرف دیگری بزند کیمیا را تنها گذاشت. لحظه ای بعد در باز شد و کیمیا به تصور آنکه رابین از رساندن اریکا منصرف شده و بازگشته از جا جهید، اما به جای رابین، الین وارد شد و فوراً گفت:

- رابین کجا رفت؟

کیمیا با بی تفاوتی پاسخ داد:

- فکر می کنم رفت اریکا رو برسونه.

الین با غضب سری تکان داد و گفت:

- مگه خودش نمی تونست بره؟

- من چه می دونم.

- کیمیا تو با من کاری نداری؟ من دیگه دارم میرم. تو خودت میای دیگه؟

کیمیا دچار تردید شد و با خود اندیشید که آیا واقعاً رابین باز می گردد؟ برای لحظه ای تصمیم گرفت با الین برود. تقریباً اطمینان داشت که اریکا به هر وسیله ی ممکن رابین را در آپارتمانش نگه می دارد. اما احساس خاصی مانع از رفتنش می شد. با خود فکر کرد، ((نهایتش اینه که تنها می رم.)) بعد رو به الین کرد و گفت:

- برو عزیزم. من خودم میام.

- اگر تنهایی می خوای برگردی منتظرت می مونم.

- نه. رابین حتماً منو می رسونه.

الین لحظه ای با تردید به او نگاه کرد و کیمیا به خوبی حرفش را از نگاهش درک کرد. حتی الین هم از بازگشت رابین مطمئن نبود. با الین حال کیمیا لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- برو خیالت راحت باشه. من تنها نمی مونم.

کیمیا مجدداً به ساعتش نگاه کرد و ببا خود فکر کرد شاید بهتر باشد به توصیه اریکا عمل کند. آن طور که رابین

گفته بود آپارتمان اریکا تا منزل رابین چندان فاصله ای نداشت، اما اکنون بیش از چهل دقیقه از رفتن رابین می

گذشت و هنوز هیچ خبری از او نبود. از جا برخاست و با حالتی بی حوصله چند بار پیاپی طول و عرض سالن را طی

کرد و در همان حال در ذهنش به دنبال علتی برای تأخیر رابین گشت. مسلماً در این ساعت شب ترافییک نمی

توانست عامل تأخیر او باشد. تنها چیزی که ذهن کیمیا را به خودش مشغول می کرد، آخرین کلمات اریکا بود. حالا به طور قطع می دانست که خودش بازنده بازی است که آن شب اریکا قصد انجام آن را داشت. از پله ها بیلا رفت و

برای برداشتن لوازمش در اتاق سوم را گشود. خیلی زود وسایلش را جمع و لباسهایش را عوض کرد و لباسهای

جشن را روی تخت، درست همان جایی که برداشته بود، پرت کرد. از اتاق خارج شد و در را به شدت به هم کوفت و همانطور که زیر لب غر می زد به طرف پله ها رفت.

درست وقتی که روی اولین پله ایستاد، چشمش به در نیمه باز اتاقی افتاد و نور سرخرنگی که از روزنه در به بیرون

می تابید توجهش را جلب کرد. بی اختیار به سوی در کشیده شد و آن را کاملاً گشود. لحظه ای مکث کرد تا چشمش

کاملاً به نور کم اتاق عادت کند. بعد به آرامی داخل اتاق شد، نگاهی به اطرافش انداخت. اینجا مسلماً اتاق خواب

رابین بود. اتاق خواب مجلل رابین در اولین نگاه او را مبهوت کرد. روی تخت نشست و با دقت به اطرافش نگاه کرد.

درست در بالای تخت، قاب بزرگی با تصویر یک زن قرار داشت که کیمیا احساس کرد ناخواسته مجذوب نگاه دلنشینش میشود. چشمان آبی زن و بی قراری نگاهش آنقدر آشنا بود که بی هیچ شکی می توانست حدس بزند که او مادر رایین است. زیبایی و ملاحظت زن چنان آشکار بود که عکس را زنده جلوه می داد.

کیمیا بی اختیار به تصویر زن لبخند زد و نگاه جستجو گرش را به زوایای دیگر اتاق دوخت. روی میز کنار تخت، چند قاب عکس توجه اش را به خود جلب کرد. دستش را پیش برد و اولین قاب را برداشت و از دیدن تصویر سیاه قلم خودش درون قاب ناخودآگاه لبخند زد.

دو قاب بعدی هم تکرار همان تصویر اول به گونه‌های مختلف بود. زیر لب زمزمه کرد، ((دیوونه!)). در همان حال دسته ای کاغذ از پشت قابها سر خورد و روی زمین افتاد. کیمیا کاغذها را برداشت و کنجکاوانه آنها را ورق زد. روی هر برگه قسمتی از لباسی طراحی شده بود که او آن شب به تن داشت و نهایتاً روی آخرین صفحه، تصویر کاملی از لباسش را دید. روی تمام کاغذها تاریخ نوشته شده بود و کیمیا از مقایسه تاریخ اولین طرح با آخرین طرح متوجه شد که رایین برای طراحی لباسش یک ماه تمام وقت صرف کرده است. در همان حال احساس کرد به تدریج عصبانیتش بابت تأخیر رایین فروکش می کند و دیگر هیچ دلخوری از او ندارد. لبخندی از سر رضایت زد و همانطور که برمی خاست برای قاب عکس رایین که از روی دیوار مشتاقانه نگاهش می کرد شکلک در آورد. اما درست در همان لحظه صدایی غافلگیرش کرد:

- اصلاً امیدوار نبودم منتظر مونده باشی.

کیمیا سرش را بالا آورد و رایین را در آستانه در دید که به رویش لبخند می زد. برای لحظه ای آرزو کرد که رایین تازه رسیده باشد و بعد در حالی که به چهره درهم او لبخند می زد پرسید:

- رسوندیش؟

رایین سر به زیر انداخت و با حالتی شرمنده گفت:

- راستش رو بخوای کیمیا...

اما قبل از آن که جمله اش را کامل کند، کیمیا نزدیکش شد و گفت:

- هیس! خواهش می کنم هیچی نگو چون اصلاً برام مهم نیست.

رایین معترضانه پاسخ داد:

- اما...

- دیگه اما نداره عزیزم.

رایین در سکوت کیمیا را به نشستن دعوت کرد و خود نیز در کنارش روی تخت نشست. کیمیا لبخندی زد و گفت:

- من یه عذر خواهی به تو بدهکارم. مطمئنم که نباید بدون اجازه می اومدم تو اتاق، اما نمی دونم چرا یه مرتبه این

اتاق توجه ام رو جلب کرد.

- تو این اجازه رو داری که به همه جای این خونه سرک بکشی، اما اگه راستش رو بخوای به جز مادرم که روحش

همیشه تو این اتاقه، تو اولین زنی هستی که پا توی خلوت این اتاق میذاره و مسلماً آخری.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- امیدوارم توقع نداشته باشی باور کنم.

رایین لبخندی زد و پاسخ داد:

- هیچ یادت میاد که من از تو توقعی داشته باشم؟ نه عزیزم، تو می تونی باور نکنی درست مثل همیشه.
- لحظاتی در سکوت سپری شد. کیمیا که نگاه غمبار رایین را دید به خنده گفت:
- خیلی خب تو بُردی. من باور کردم.
- رایین خنده ای کرد و گفت:
- واقعاً؟
- آره مطمئن باش... من دیگه کم کم باید برم. می دونی که دیرم میشه.
- ولی من تازه اومدم.
- این دیگه تقصیر من نیست.
- می دونم، می دونم ولی باور کن که تقصیر من نبود. نمی دونم این دختره امشب چش شده بود.
- منن بهش حق می دم. آخه قضیه از نظر اون خیلی جدی بود. بنابراین حق داشت که بخواد به هر صورت ممکن تو رو توی آپارتمانش نگه داره.
- رایین لحظه ای چهره درهم کشید و با عصبانیتی ساختگی گفت:
- شما دو نفر خجالت نمی کشین سر من شرط می بندین؟ نکنه فراموش کردین که من بیچاره هم آدمم؟
- این چه حرفیه؟ کی گفته ما سر تو شرط بستیم؟
- بهتره به من دروغ نگی. اریکا خودش همه چیز رو گفت.
- کیمیا لحظاتی به چشمان تبادار رایین خیره شد و گفت:
- خیلی خب معذرت می خوام. کافیه؟
- نه عزیزم. این چه حرفیه؟ نکنه فراموش کردی که بهت گفتم تو هر حقی روی من داری؟
- حتی حق شرط بندی؟
- آره شیطون. حتی شرط بندی.
- نگاه کیمیا رنگ تازه ای به خود گرفت و لبهایش به خنده باز شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:
- ببین رایین، تو خودت خوب می دونی که من نمیتونم شب رو اینجا بمونم و شاید بهتر بود تو، تو آپارتمان همون دوستت می موندی.
- باز اخمهای رایین درهم رفت و گفت:
- مطمئن باش که من حالا راجع به تو خیلی چیزها می دونم و قبل از این که برگردم حتی یک لحظه هم فکر نکردم که تو امشب اینجا می مونی، اما در مورد موندن خونه دوستم... واقعاً برات متأسفم، چون اون امشب از من خواهش کرد که برای همیشه گورم رو گم کنم. گفت که دیگه دلش نمیخواد هیچوقت چشمش به من بیفته.
- بعد با رضایت خندید و ادامه داد:
- این آخری بود کیمیا. حالا به جز تو دیگه هیچ کس توی زندگی من نیست. من موفق شدم اولین مرحله رو تموم کنم. این طور نیست؟
- کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:
- تو داری چی می گی؟ من اصلاً سر در نمیارم.
- چرا عزیزم، تو خیلی خوب هم سر در میاری. حالا بگو مرحله بعدی چیه؟

- تو مثل اینکه هنوز عاقل نشدی.
- مرحله بعدی اینه؟ یعنی باید عاقل بشم؟
- کیمیا به سختی خنده اش را مهار کرد و گفت:
- رایین... رایین به اعتقاد من، تو واقعاً دیوونه ای.
- رایین خنده ای کرد و پاسخ داد:
- و این بده یا خوب؟
- این بار کیمیا هم با صدای بلند خندید، اما خیلی زود خنده روی لبانش خشک شد، چهره اش درهم رفت و نگاهش رنگ غم به خود گرفت و بعد آهسته گفت:
- کاش اینو می فهمیدی که فاصله بین من و تو بیشتر از اونیه که با این چیزا پر بشه.
- رایین با حالتی کلافه چند بار سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
- من منظورت رو نمی فهمم. تو هر کاری که بگی من می کنم. درست مثل این دفعه. خودت خوب می دونی که من از عهده اش بر میام. فقط بگو باید چه کار کنم؟
- صبر... صبر.
- رایین از جا برخاست و با درماندگی مقابل کیمیا زانو زد و گفت:
- چرا و تا کی؟
- رایین خواهش می کنم. تو بهتر از این حرفی برای گفتن نداری؟
- رایین پاسخی نداد. کیمیا دوباره گفت:
- چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو.
- تو بگو.
- باشه، من می گم. به نظر من تو میزبان فوقالعاده ای هستی و من واقعاً نمی دونم با چه زبونی باید از این همه لطفی که امشب به من کردی تشکر کنم.
- ادامه نده... ادامه نده الهه ی من. اگه بنا بود که تمام کوههای دنیا رو هم جا به جا کنم و در نهایت تو رو توی اون لباس و با اون چهره آسمونی ببینم، مطمئن باش که قبول می کردم.
- اینقدر شلوغش نکن پسر خوب. برام واقعاً عجیبه که تو با داشتن دختری به زیبایی اریکا باز هم از زیبایی کسی تعریف کنی. اون امشب واقعاً معرکه بود رایین، معرکه.
- رایین خنده ای کرد و گفت:
- من که چیز خاصی ندیدم.
- مطمئنم که داری دروغ می گی.
- نه باور کن که راست می گم عروسک من.
- کیمیا باز با ناباوری نگاهش کرد ولی پاسخی نداد. رایین همان طور که در سکوت تماشایش می کرد آرام گفت:
- فکر نمی کردم قدرت برداشتن اون روبند رو از روی صورتت داشته باشم. وقتی برش داشتم میترسیدم ببه صورتت نگاه کنم. فکر می کردم حتماً برق چشمت خاکسترم می کنه. اما حالا با خیال راحت می تونم نگاهت کنم و خاکستر بشم.

- نه خواهش می کنم این کار رو نکن چون اون وقت دیگه کسی نیست تا متو برسونه سیتته.
 - باید خدا رو شکر کنم که ماشین نداری وگرنه حتماً همین الان به مرگ من رضایت می دادی. الهه ی من هنوزم عاشق عذاب دادنمه؟
 - چرا این فکر رو می کنی؟
 - تو می دونی بعضی از دوستای من که میدونن من، تو رو الهه صدا می کنم، می گن تو چه جور الهه ای هستی؟
 - نه. از کجا باید بدونم؟
 - دوستای من اسم تو رو گذاشتن الهه ی عذاب.
 - کیمیا خنده بلندی کرد و پاسخ داد:
 - همه اینا تقصیر توئه. تو با اون کارات.
 - کارای من یا کارای تو؟
 - آه... دیدی گفتم تقصیر توئه. همین حالا هم داری منو محکوم می کنی، مثل همیشه.
 - محکومیت اصلاً واژه مناسبی نیست. کیمیا، برای من تو یه الهه ای و برعکس دوستانم، من معنی این کلمه رو خوب می دونم و برای همینم هیچ وقت اعتراضی به حرفا و کارای تو ندارم. کیمیا منو ببین و باور کن که همه چیز تغییر کرده. انقدر زیاد که اگه تو بخوای امشب توی این اتاق تا سحر پیش من بمونی، من نمی پذیرم، چون نمی تونم به خودم اینقدر اطمینان کنم که قدرتشو داشته باشم به حریم مقدس الهه ام تجاوز نکنم.
 - تو واقعاً نمی خوای بذاری من امشب اینجا بمونم؟
 - نه امشب و نه هیچ شب دیگه ای.
 - کیمیا ناباورانه به رابین نگاه کرد. آبی چشمانش، صداقت گفتارش را فریاد می کشید، اما نگاهش همچنان تبادر و پر تمنا بود و گویا کیمیا را بر سر زیباترین دو راهی زندگی اش مردد می کرد.
- فصل نهم
- چند مرتبه می پرسی دیگه چه خبر؟ بناست خبر خاصی باشه و من بی اطلاع؟
 - می خوام خودت بگی کیمیا.
 - چی رو؟ این که به زودی رئیس جمهور فرانسه می شم؟
 - چرند نگو کیمیا. حرفهایی رو که باید بزنی بگو.
 - من فکر نمی کنم حرف خاصی باشه... اگه می خوای چیزی رو بدونی بهتره خیلی راحت بپرسی.
 - من فقط می خوام بدونم اونجا چه خبره.
 - آه... دیوونه ام کردی. درست حرف بزنی بینم چی می گی.
 - تازگی خبرای جدیدی شنیدم.
 - مثلاً؟
 - شنیدم سرکار خانم سرتون خیلی شلوغه.
 - فلسفه نباف... برو سر اصل مطلب.
 - کیمیا تو داری چه کاری می کنی؟ خودت میفهمی؟

- نه.
- آره مطمئن بودم که نمی فهمی.
- اونو که من نمی فهمم اینه که تو چی میگی.
- من می گم چرا ما باید آخرین نفراتی باشیم که این حرفا رو می شنویم؟ اصلاً بگو ببینم مگه تو یادت رفته که به اردلان بیچاره چه قولی دادی؟
- من؟!؟
- بله خانم. این آقا رو اینجا کاشتی رفتی اون سر دنیا معلوم نیست داری چه کاری میکنی.
- دارم درس می خونم. اینو تا حالا نفهمیدی؟
- درس؟! ولی من چیزای دیگه ای شنیدم.
- مثل بچه آدم بگو چی شنیدی تا منم جوابت رو بدم. باور کن من از هیچی خبر ندارم.
- واقعاً؟ ولی من فکر می کنم این طور نباشه. می گن تمام قوم و خویش این پسره هم خبر دارن.
- پسره کیه؟ از چی خبر دارن؟
- از عمو نادر پیرس پسره کیه.
- چیزی در وجود کیمیا شکست. احساس کرد ضربان قلبش تصاعدی افزایش می یابد. با این حال سعی کرد عادی صحبت کند. برای همین با بی خیالی پاسخ داد:
- عمو نادر غلط کرد.
- جدی؟ تو چی خیال کردی کیمیا؟ تصور کردی با یه بچه طرفی؟ به نظر تو ما اینقدر احمقیم؟
- چرند نگو کاوه.
- گوش کم کیمیا، پدر می خواد که تو هر چه سریعتر برگردی.
- خب...
- خب نداره دیگه. اگه برای جمع کردن وسایلت احتیاج به کمک داری من و اردلان میایم.
- لطف عالی زیاد. بنده نیازی به کمک شما ندارم.
- بین مثل دخترای خوب هر چه سریعتر لوازم رو جمع کن، کاراتو انجام بده و بیا که اینجا کلی کار داریم.
- امر دیگه ای ندارید؟
- کیمیا تو داری منو مسخره می کنی؟
- ارزش مسخره کردن رو داری؟
- لحظه ای سکوت برقرار شد و این بار کاوه عصبی غرید:
- مثل اینکه تو قصد نداری با من کنار بیای. باشه خودت می دونی و بابا.
- حالا بهتره تو گوش کنی کاوه. ببخود منو تهدید نکن. من هنوز درس تموم نشده و تا وقتی هم که تموم نشه قصد ندارم برگردم تهران. نه تو، نه پدر و نه هیچکس دیگه ای هم نمی تونه منو وادار کنه کاری رو که نمی خوام انجام بدم... تازه اونوقت هم اگه دلم بخواد برمیکردم و اگه نخوام همین جا می مونم و کار می کنم.
- تو داری شوخی می کنی، اینطور نیست؟
- به نظر تو، من آدم شوخی هستم؟

- نمی دونم چی بگم. اما لازمه بدونی که عمو جونت داره از اون زن فرنگی بی بند و بارش که خاله ی محترم شازده پسر شماست جدا میشه.
- کیمیا باز هم غافلگیر شد. فکرش را هم نمی کرد آن درست حالا. با این حال با لحنی عصبی گفت:
- این به من چه ارتباطی داره؟
- فکر کردم بد نیست اطلاعات بیشتری راجع به اون آقا پسر داشته باشی.
- خب لطفت رو کردی. بهتره دیگه زحمت رو کم کنی.
- کیمیا چرا نمی خوای بفهمی؟ اون پسر به درد تو نمی خوره. پدر از روزی که این موضوع رو فهمیده حالش بد شده. دائم مریض احواله.
- اولاً پسر به خوبی تو داره که چی؟ ازش پرستاری کن عزیزم. بعدشم من اصلاً نمیدونم این موضوعی که تو اینقدر روش تأکید می کنی چیه و چه ارتباطی به من داره؟
- پس بذار برات توضیح بدم. عمو نادر به پدر گفته که تو با اون پسر ی هرزه که خواهر زاده محترم ایشونه حسابی فامیل شدی.
- کیمیا احساس کرد نفسش به نوعی درون سینه اسیر شده. به سختی ارتعاش صدایش را کنترل کرد و گفت:
- عمو نادر غلط کرد تو هم پشت سرش. خجالت نمی کشین به این راحتی برای مردم حرف در میارین؟
- حرف؟ پس اگه خبر نداری بذار روشن کنم. تمام فامیل ایین شازده پسر اطلاع دارن که ایشون قصد کرده با یه دختر ایرانی ازدواج کنه.
- چشمان کیمیا از فرط تعجب آنچنان گشوده شد که احساس کرد پلکهایش کشیده می شود. بعد با تمسخر خندید و گفت:
- این دیگه دروغ محضه. هر آدم احمقی این قدر می دونه که این پسر هر چی باشه مرد ازدواج نیست، خصوصاً با من.
- ا... تو یا خیلی پرتی یا خودت رو می زنی به اون راه.
- ببخشید منظور تون کدم راهه؟
- جدی باش کیمیا! پدر رایین به عمو نادر گفته که...
- آه، هی عمو نادر، عمو نادر. اون آدم اگه صد تا چاقو بسازه یکیش دسته نداره. چرا باید حرفای اونو باور کنم؟
- یعنی تو واقعاً این چیزا رو نمی دونی؟
- به کی قسم بخورم که باورت بشه؟
- کیمیا...
- بسه دیگه کاوه، دیوونم کردی. من نه چیزی می دونم، نه می خوام بدونم.
- اما قضیه خیلی جدی تر از این حرفاس.
- بس کن کاوه خواهش می کنم.
- کیمیا؟
- باز گفت کیمیا... بابا کیمیا مرد. دیگه دست از سرش بردار.

و قبل از آنکه کاوه پاسخی دهد گوشی را محکم روی دستگاه کوئید و گفت، ((خدا لعنتت کنه عمو، همه کارات مایه ی عذابه.))

بعد با همان حال عصبی از در خارج و چون همیشه راهی کنار سن شد، تا در کنار آبهای آرام آن آرامش از دست رفته اش را باز یابد. وقتی کنار رودخانه همیشه آرام شن رسید، بی اختیار به یاد اولین روزهای سفرش به پاریس افتاد. شاید آن روزها هیچگاه تصورش را هم نمی کرد که روزی برای ماندن در پاریس دنبال بهانه ای بگردد، ولی اکنون عاملی او را به ماندن تشویق می کرد گرچه اطمینان داشت که حرفهای عمو نادر دروغی بیش نیست.

من تقریباً تموم کارامو کردم . به زودی می رم خونه.

- امیدوارم تعطیلات بهت خوش بگذره و یادی هم از ما بکنی.

- ممنونم. امیدوارم تو و دیوید هم روزای خوبی داشته باشید.

- راستش رو بخوای کیمیا، من و دیوید حرفامون رو با هم زدیم و به زودی با هم ازدواج می کنیم.

کیمیا هیجان زده الین را در آغوش کشید و گفت:

- بهت تبریک می گم. از این بهتر نمی شه.

- مرسی عزیزم، می دونی کیمیا، تو تصمیم گیری من تو نقش اساسی داشتی. من از تو خیلی چیزا یاد گرفتم و حالا

قصد دارم یه زندگی تازه رو شروع کنم. به نظر تو موفق می شم؟

- این چه حرفیه؟ معلومه که موفق می شی.

الین دستهای کیمیا را میان پنجه هایش فشرد و گفت:

- من تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

- الین! مثل اینکه تو فراموش کردی من بعد از تعطیلات بازم بر می گردم پاریس.

- به قول رایین به تو هیچ وقت نمی شه اعتماد کرد. بعید نیست بری تهران و ما رو فراموش کنی.

- دیوونه نشو دختر. من باید برگردم... راستی گفتی رایین، این پسره چند روزه کجاست؟

- دقیقاً نمی دونم، ولی حتماً یه گوشه ای ماتم گرفته.

- ماتم چرا؟

- خب به خاطر مسافرت خانم دیگه.

- نه، انگار شما همه دیوونه شدید.

- مگه این بده که ما انقدر دوستت داری؟ خصوصاً رایین بیچاره.

- کی منو صدا کرد؟

کیمیا به طرف صدا برگشت و رایین را درست پشت نیمکت دید و با خنده گفت:

- سلام. تو اینجا چه کار می کنی؟

- داشتم رد می شدم یه نفر منو صدا کرد اومدم ببینم چی می گه.

الین ضربه ای روی دست رایین زد و گفت:

- من بودم. داشتم ازت تعریف می کردم.

- شنیدم، "رایین بیچاره" من فکر نمی کردم تو اینقدر خوب منو درک کرده باشی.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- منظورت چیه؟
- منظور خاصی نداشتم. عصبانی نشو، فقط ببین این روزا من چقدر بیچاره شدم که الین هم فهمیده.
- کیمیا لبخند زیبایی زد و گفت:
- انقدر ناله نکن. من فقط می خوام برای گذراندن تعطیلات برم خونه مون. این خیلی بده؟
- من در بیست سال گذشته همیشه در جشن بهاره پدرم شرکت کردم اما امسال بخاطر تو هیچ جا نرفتم. چی می شه اگه...
- ادامه نده. میدونی که نمی شه.
- ولی من فقط خواستم بگم که یه کم زودتر برگرد.
- کیمیا در سکوت به رایین و الین نگاه کرد و الین گفت:
- منم موافقم. اصلاً چه معنی داره که تو این همه مدت ما رو تنها بذاری؟ من فکر می کنم مقصر رایینه که تو رو اینجا نگه نمی داره.
- باور کن که از من کاری ساخته نیست. این خانم خیلی سر سخته.
- ببین من همینطوری هم به اندازه کافی دردرس دارم، وای به زمانی که از این کارام بکنم.
- الین از روی نیمکت برخاست و در حالی که جایش را به رایین تعارف می کرد گفت:
- بهتره که تو راضیش کنی. من رفتم.
- اما الین...
- اما نداره. بشین سرجات و دختر خوبی باش. شب می بینمت.
- با رفتن الین لحظه ای سکوت برقرار شد، اما بالاخره کیمیا سکوت را شکست و گفت:
- امیدوارم قصد نداشته باشی از من خواهشهای غیر ممکن کنی. راستش رو بخوای عمو نادر با دروغ بافیهاش حسابی برام دردرس درست کرده. گمون کنم تمام هفته اول رو باید به بازجویی بگذرونم.
- رایین با تعجب نگاهش کرد و گفت:
- چه دروغهایی؟ چی شده؟
- مهم نیست. ولش کن... راستی تو میدونستی عموی من و خاله تو دارن از هم جدا می شن؟
- آره، تقریباً. پدرم یه چیزایی گفته بود.
- پس چرا به من چیزی نگفته بودی؟
- فکر نمی کردم اهمیتی داشته باشه.
- آه رایین، از دست این کارای تو.
- حالا مگه اتفاقی افتاده؟
- اتفاق که نه، ولی این عموی من حالا که دیگه میخواد از خانمش جدا بشه کلی چرند و پرند سرهم کرده.
- رایین نگاه گنگی به او کرد و گفت:
- چرند و پرند یعنی چی؟ یعنی شعر؟
- نخیر یعنی قصه.
- خب قصه که چیز بدی نیست.

- به شرط اینکه از سر تا پاش دروغ نباشه. و در ضمن در مورد دیگران هم نباشه.
- این دیگران من و تو که نیستیم.
- کیمیا خنده بلندی کرد و پاسخ داد:
- برعکس، دقیقاً من و تو هستیم.
- ماجرا چیه؟ می شه منم بدونم؟
- فکر می کنم لازمه که بدونی.
- پس بگو، گوش می کنم.
- عمومی دیوونه من به خونواده ام گفته که من و تو... یعنی تو... نه، نه... پدرت...
- عزیزم فراموش نکن که من هنوز به اندازه کافی در فارسی حرف زدن مهارت ندارم. پس لطفاً گیجم نکن.
- فکر می کنم که حق با توئه، اما راستش اصلاً نمی دونم چه جوری باید بگم.
- هر طور که راحتی.
- بین رایین همین قدر بدون که عمو به سری دروغ راجع به ارتباط من و تو به خونواده ی من گفته و جالب اینجاست که پای پدر تو رو هم وسط کشیده.
- برعکس آنچه که کیمیا تصور می کرد رایین اصلاً جا نخورد، فقط با شرم دور از انتظاری سر به زیر انداخت و خود را به بیازی با انگشتانش مشغول کرد.
- کیمیا با تعجب پرسید:
- تو شنیدی من چی گفتم؟
- رایین با حرکت سر پاسخ مثبت داد. کیمیا دوباره گفت:
- این مردک حسابی دیوونه شده. من نمی دونم چه طور به ذهنش رسیده که این چرندیات رو سرهم کنه.
- اما رایین باز هم سکوت کرد و تعجب کیمیا را دوچندان نمود. کیمیا ناچار باز هم گفت:
- تو هم مثل من اینقدر غافلگیر شدی که زبونت بند رفته، نه؟
- رایین به جای آن که پاسخ کیمیا را بدهد زیر لب گفت:
- بیچاره آقا نادر.
- کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:
- تو چی گفتی؟ بیچاره آقا نادر؟
- رایین دستپاچه پاسخ داد:
- نه، نه، یعنی خب آره.
- بالاخره نه یا آره؟ اصلاً چرا تو باید دلت به حال عمومی من بسوزه؟ دلت به حال من بسوزه که هر کس به خودش اجازه می ده در موردم قصه بسازه.
- آخه می دونی گاهی ماجرا اون طوری نیست که ما فکر می کنیم.
- از شوهر خاله سابقت دفاع نکن. من عموم رو می شناسم.
- استباه می کنی عزیزم. من از اون دفاع نمیکنم، ولی راستش رو بخوای عموت زیاد هم مقصر نیست.
- احمقانه است. چه طور این حرف رو می زنی؟

- می دونی، شاید پدر منم بی تقصیر نباشه و حتی خود من.
- من که از حرفای تو سر در نمی یارم.
- می گم شاید پدرم واقعاً چیزی گفته باشه.
- پدر تو؟! وقتی پدرت هیچ وقت منو ندیده و نمی شناسه، چطور ممکنه حرفی در موردم زده باشه؟
- رایین باز سکوت کرد و کیمیا که حالا حس کنجکاوییش حسابی تحریک شده بود پرسید:
- تو چیزهایی می دونی که من ازشون خبر ندارم. این طور نیست؟
- رایین موجی از آبی ترین نگاه هایش را به صورت کیمیا پاشید و گفت:
- حقیقتش رو بخوای من راجع به تو با پدرم صحبت کردم.
- کیمیا از جا پرید و با تعجب پرسید:
- راجع به من؟ خدای من! تو به پدرت چی گفتی؟
- ناراحت نشو خانم کوچولو. باور کن من حرف بدی نزدم.
- می دونم، فقط بگو چی گفتی.
- هیچی.
- وای که دیگه دارم از دستت دیوونه می شم. خواهش می کنم حرف بزنی.
- بین کیمیا... من... من حرف خاصی نزدم، فقط به پدرم گفتم که به زودی... به زودی...
- به زودی چی؟ رایین خواهش می کنم.
- به زودی عروس دار می شه.
- کیمیا با حالتی منگ و بهت زده نگاهش کرد و گفت:
- خب این به من چه ربطی داره؟
- آخه پدرم می خواست از عروسش بیشتر بدونه. برای همین هم من مجبور شدم راجع به تو کمی براش توضیح بدم.
- کیمیا جیغ خفیفی کشید و گفت:
- خدای من!
- و خود را روی نیمکت رها کرد. رایین دستپاچه گفت:
- چی شد کیمیا؟ چی شد؟
- کیمیا پلکهایش را روی هم گذاشت و نالید:
- هیچی... هیچی..
- مدتی طول کشید تا توانست آنچه را که شنیده بود در مغزش حلاجی کند. او و ازدواج با رایین! البته مسئله ی ازدواج با رایین خود به تنهایی به اندازه کافی جالب بود. چه طور می توانست باور کند که او تصمیم به ازدواج دارد؟ آن هم با چه کسی! نه باور کردنی نبود.
- صدای رایین رشته افکارش را از هم گسیخت.
- بین کیمیا من یه معذرت خواهی به تو بدهکارم. شاید بهتر بود...
- بله، مسلماً بهتر بود قبل از این حرفها حداقل منو هم در جریان می داشتی.

- آخه من نظرت رو می دونستم برای همین سؤال نکردم.
- واقعاً؟! تو خیلی به خودت اطمینان داری.
- به خودم اطمینان ندارم، ولی تو رو خوب می شناسم. انقدر که می دونستم اگه بهت بگم...
- آره اگه بهم می گفتی حتماً از شدت هیجان و خوشحالی از هوش می رفتم، نه؟
- ولی من طور دیگه ای فکر می کردم.
- مثلاً چه طوری؟
- می دونستم که اگه بهت بگم فوراً فریاد می کشی حرف بیخود نزن رایین، من قصد ازدواج ندارم.
- کیمیا نتوانست خنده اش را مهار کند و با صدای بلند خندید. رایین که از خنده کیمیا جرأتی یافته بود، نفسی تازه کرد و ادامه داد:
- می دونی پدر خیلی اصرار داره که من زودتر ازدواج کنم و هر بار با من تماس می گیره یا می بینمش حسابی سؤال پیچم می کنه. منم می خواستم خیالش رو راحت کنم.
- واقعاً تو فکر نکردی که باید من رو هم در جریان بذاری؟
- همون قصد رو هم داشتم ولی راستش فرصت مناسبی پیش نیومد. می خواستم قبل از این که به ایران بری حرفامو بهت بگم، اما جرأتش رو نداشتم.
- من اینقدر وحشتناکم؟
- وحشتناک نه، بد اخلاق. حالا خدا رو شکر که به لطف آقا نادر فرصتی پیش اومد و من حرفامو زدم.
- ولی من که هنوز از تو چیزی نشنیدم.
- اذیت نکن الهه من. تو خودت مدتهاست که این چیزا رو می دونی.
- کیمیا از جا بلند شد، قدمی به جلو برداشت و پشت به رایین ایستاد و گفت:
- تو حرف حسابت چیه پسر خوب؟
- راستش رو بخوای... من...
- تو چی؟
- من دارم بهت پیشنهاد ازدواج می دم.
- لحظه ای سکوت برقرار شد و کیمیا که خوب میدانست رایین در چه دلهره و اضطرابی بسر میبرد عمداً سکوتش را ادامه داد تا این که رایین دوباره گفت:
- نمی خوامی به پیشنهاد من جواب بدی؟
- کیمیا روی پاشنه پا چرخید. درست روبروی رایین ایستاد و نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:
- مگه آدم با الهه اش ازدواج می کنه؟
- برعکس تصور کیمیا، رایین اصلاً جا نخورد بلکه لبخند زیبایی زد و به نرمی پاسخ داد:
- اشتباه نکن الهه قشنگم. من قصد دارم الهه ام رو به معبدم ببرم و فکر می کنم این تنها راه ممکنه و در غیر این صورت من به زودی تو رو برای همیشه از دست خواهم داد. این طور نیست؟
- کیمیا در سکوت نگاهش کرد. رایین از جا برخاست و نزدیک کیمیا ایستاد و آهسته گفت:

- به من اجازه بده الهه ام رو توی معبدم برای خودم نگه دارم. دلم می خواد تا آخر عمر چشمهای قشنگش رو ستایش کنم.
- کیمیا به چشمان رایین خیره شد و معصومیت نگاه او به شدت دلش را لرزاند. این بدترین پیشنهادی بود که ممکن بود بشنود. چطور می توانست دوباره برای رایین همه چیز را توضیح دهد و از موانع بزرگی که بر سر راهشان هست صحبت کند؟ شاید بهتر بود شروع نشده به این قصه پایان می داد. اما وقتی دلش به این کار هیچ رضایتی نداشت چگونه؟ باز نگاهش با چشمهای منتظر و بی قرار رایین برخورد کرد و گفت:
- می دونی رایین، قضیه به این سادگی که تو فکر می کنی نیست.
- می فهمم می خوام بگی حتماً باید بهت فرصت بدم تا فکر کنی.
- نه من اینو نمی گم.
- پس چی؟ نکنه تو هنوزم به من اطمینان نداری؟
- این چه حرفیه رایین؟
- مسأله ی دیگه ای هم هست؟
- آره، اما من نمی دونم چه طور باید بگم.
- هر طوری که می خوام بگو، فقط زودتر. تو داری منو دیوونه می کنی.
- بین رایین تو که می دونی من مسلمونم و ازدواج مسلمونا شرایط خاصی داره و...
- صدای خنده رایین باعث شد کلامش نیمه کاره بماند. با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- واقعاً اینقدر خنده داره؟ من که هنوز چیزی نگفتم.
- کیمیا مثل اینکه تو فراموش کردی من سه ساله که دارم روی فرهنگ و آداب و رسوم شما ایرانی ها کار می کنم. حالا دیگه مثل خودتون می تونم فارسی حرف بزنم، شعر بخونم، حتی از اصطلاحاتتون استفاده کنم. اون وقت تو فکر می کنی من از قضیه به این مهمی بی خبرم؟
- اما...
- اما نداره عزیزم. اگه دنبال بهانه می گردی بهتره که یه چیز دیگه پیدا کنی.
- تو همیشه آدمو غافلگیر می کنی. باور کن من دنبال بهانه نمی گردم ولی فکر می کنم تو این مسأله رو خیلی ساده فرض کردی و مسلماً علتش فقط اطلاعات کمته. قوانین مذهب من برای آدمی مثل تو فوق العاده سخته.
- تا حدود زیادی خبر دارم. بقیه رو هم با کمک تو یاد می گیرم.
- می خوام یه چیزی بهت بگم، ولی قول بده که ناراحت نشی.
- مگه من پیش تو سابقه ی ناراحت شدن هم دارم؟
- نه ولی آخه این مسأله خیلی جدیه و من باید بتونم با تو خیلی راحت صحبت کنم... انتخاب تو در مورد من از اون نوعیه که اگه یه روز به این نتیجه برسی که اشتباه کردی می تونی به راحتی ازش بگذری اما هیچ فکر کردی کاری که قصد انجامش رو داری راه بازگشت نداره؟
- رایین لحظه ای به فکر فرو رفت و کیمیا احساس کرد که در چشمانش برقی از تردید را می بیند. ظاهراً موفق شده بود او را به شک بیندازد، اما رایین قاطعانه پاسخ داد:

- هر دو انتخاب من بدون بازگشته. من از این راه هیچ وقت بر نمی گردم. حتی اگه تو رو صد سال داشته باشم... هنوز حرف دیگه ای هم هست؟
- کیمیا ناباورانه به چشمان عاشق و چهره ی مصممش نگاه کرد و با لبخند فقط سر تکان داد.
- خب من باید برم اون طرف. بازم ممنون که منو رسوندی.
- اینقدر عجله نکن دختر خوب. هنوز خیلی تا ساعت پروازت مونده.
- کیمیا نگاهی به ساعتش کرد و با لحن خاصی پرسید:
- خیلی؟
- رایین خندید و پاسخ داد:
- برای من همین قدر هم خوبه... بازم بهت می گم حسابی مواظب خودت باش.
- چند بار می گی؟ مطمئن باش.
- ببین کیمیا، خواهش می کنم تا آخر تعطیلات نمون. هر طور شده زودتر بیا. من اینجا از تنهایی می میرم.
- چرا تنهایی؟ یه سر برو پیش پدرت.
- با اون همه کتاب و جزوه که تو به من دادی فکر می کنم تا آخر تعطیلات وقت هم کم بیارم.
- بهت که گفتم می خوام عاقلانه تصمیم بگیری نه عاشقانه و برای اینکه عاقلانه تصمیم بگیری لازمه که اطلاعات کافی داشته باشی.
- بله خانم/ف حتماً خیال شما راحت باشه...
- گوش کن، گوش کن... شماره پرواز من بود نه؟ خب من دیگه باید برم.
- بذار چمدونت رو بردارم... اون ساک دستی رو هم بده به من.
- ممنون.
- از این طرف بیا خانم.
- کیمیا لبخندی زد و همراه رایین به راه افتاد. در آخرین لحظه قبل از آن که از رایین جدا شود بار دیگر ایستاد و گفت:
- پس خیالم راحت باشه که رو حرفام خوب فکر میکنی؟
- رایین با حالتی خاص نگاهش کرد و گفت:
- بله خیال شما راحت باشه. این خیال منه که باید تا وقتی برمی گردی ناراحت باشه.
- چرا؟
- چون خوب می دونم امروز کی تو فرودگاه انتظارت رو می کشه.
- کیمیا با تعجب پرسید:
- کی؟
- من می دونم همسر سابقت برگشته.
- اینو دیگه از کجا می دونی؟
- این اصلاً مهم نیست. مهم اینه که منو فراموش نکنی و یادت نره که من اینجا به امید برگشتن تو لحظه شماری می کنم و در خلوت دلم رو به روی هیچ کس باز نمی کنم تا تو برگردی.

- مطمئن باش که یادم می مونه.
- باور کنم که همسر سابقته تهدیدی برامون نیست؟
- احمق کوچولو. آدم عاقل از یه سوراخ دو بار نیش نمی خوره. خیالت راحت باشه.
- آبی چشمان رابین به رویش لبخند زد و کیمیا دوباره گفت:
- خب خدانگهدار.
- نه، خدانگهدار نه، بهتره بگی به امید دیدار. منو بی خبر نذاز. حتماً بهم زنگ بزنی. می دونی که همیشه منتظرم.
- حالا دیگه برو پسر کوچولوی احساساتی. به امید دیدار.
- کیمیا با سرعت از رابین فاصله گرفت و وقتی برای آخرین بار به پشت سرش نگاه کرد در چشمان رابین برق عجیبی را دید که تاکنون ندیده بود.

هیچ دلش نمی خواست از اتاقش خارج شود از همان اولین لحظه و در همان اولین نگاه دانسته بود که همه اطرافیانش حرفی برای گفتن دارند و به دنبال زمان مناسبی برای گشودن عقده های درونی خود می گردند. و حالا که مهمانها رفته بودند و خانواده اش را تنها گذاشته بودند حتماً زمان گفتن آن حرفها رسیده بود. شاید هم اینطور بهتر بود. باید زودتر هر کدام تکلیف خود را می دانستند و خیالشان راحت می شد. با این فکر از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت و روی مبل راحتی داخل هال لم داد. کم کم بقیه هم آمدند و کیمیا از دیدن اردلان که هنوز نرفته بود تعجب کرد و زیر لب گفت، "چقدر رو داره این مرتیکه. برو خونتون دیگه نصف شبه."

در همان لحظه صدای مادر شنیده شد که گفت:

- کیمیا ماما، چای می خوری برات بیارم؟
- نه، شما بیاید بشینید من خودم می رم برای همه چای می ریزم.
- نه کیمیا جان. بگو مادر بیان من می رم چای میارم.
- نه اردلان خان. شما زحمت نکشید. ما اصلاً از خیر چای خوردن گذشتیم. شما اگه معطل بودید برای ما چای بریزید و برید، خیالتون راحت، می تونید تشریف ببرید.
- اردلان کمی جا خورد، ولی به روی خود نیاورد. به جای او کاوه چهره درهم کشید و آهسته گفت:
- مؤدب باش کیمیا.

اما کیمیا به راحتی پاسخ داد:

- می گم ساعت خوابشون دیر نشه.
- اردلان به زحمت لبخند زد و کاوه از ترس آن که اوضاع از آن خرابتر نشود سکوت کرد. مادر که با سینی چای وارد شد، ارلان بلافاصله از جا برخاست و سینی را از او گرفت و به همه تعارف کرد. وقتی مقابل کیمیا رسید نگاهی موشکافانه به چهره اش کرد و گفت:
- بفرما خانم. آباد شه این پاریس که هر دفعه میای از دفعه پیش قشنگتری.
- کیمیا فنجان چای را برداشت، نگاهی سطحی به اردلان کرد و گفت:
- تو چقدر رمانتیک شدی، چشم نخوری!

- اردلان بی آنکه عکس العملی نشان دهد فنجانی جای برداشت و با کمی فاصله از کیمیا نشست. کیمیا خمیازه کشداری کشید و چند بار پلکهایش را به هم زد. مادر گفت:
- خوابت میاد مامان؟ پاشو برو استراحت کن.
- و بعد رو به بقیه کرد و ادامه داد:
- بچه ام کلی توی راه بوده از اون سر دنیا تا این سر دنیا.
- کاوه لیخندی ساختگی زد و گفت:
- خدا رو شکر که این اومد و رفت ها تموم شد و بالاخره آگه خدا بخواد همه خانواده دور هم جمع می شیم.
- کیمیا نگاه خشمگینی به کاوه انداخت و گفت:
- منظورت از سال بعده دیگه؟ چون فکر می کنم فراموش کردی که هنوز یک سال دیگه از درس من باقی مونده، تازه آگه همه واحدهامو پاس کنم.
- دست بردار دختر. تو به وقتتی تصمیم گرفتی بری درس بخونی که زندگیت از هم پاشیده شده بود حالا که الحمدا... همه چیز رو به راهه.
- کیمیا لحظه ای سکوت کرد. ظاهراً این آغاز جنگ بود و او باید خود را برای دفاع آماده می کرد، بنابراین در حالی که سعی می کرد کاملاً خونسرد جلوه کند پاسخ داد:
- این نظر شماست آقا.
- و لابد نظر دیگران برای شما هیچ اهمیتی نداره.
- خوبه که با اخلاق من آشنایی داری عزیزم.
- اصلاً می دونی چیه کیمیا؟ آگه اون موقع که تو پذیرش می گرفتی من ایران بودم، هیچ وقت اجازه نمی دادم یه همچین کاری کنی. حداقلش این بود که می بردمت تورتو پیش خودم، نه این که تو تک و تنها پاشی بری فرانسه.
- البته این به اون ظرط بود که کسی بخواد از شما اجازه بگیره.
- کیمیا تو واقعاً خودسر شدی.
- تو چی فکر می کنی کاوه؟ تصور می کنی حالا که پدر خانم جنابعالی ورشکست شده و تو مجبور شدی برگردی ایران، منم باید برگردم؟ قبلاً هم بهت گفتم من تا وقتی درسم تموم نشه محاله برگردم اینجا.
- خیلی خب، من و اردلان فکر اینجاش رو هم کردیم. گرچه این یکدندگی سرکار خانم کلی از برنامه ریزی های ما رو به هم می ریزه.
- کدوم برنامه ریزی؟
- آهان حواسم نبود تو خبر نداری. آخه من و اردلان قصد کردیم تو یه کار با هم شریک بشیم.
- اوهوم! پس بگو سرنخ قضایا کجاست. شراکت.
- کیمیا جان شما اول به صحبت های آقا کاوه گوش کن، بعد هر طور که دوست داری تصمیم بگیر.
- تو امشب چقدر مهربون شدی. خیلی خب بگو کاوه، گوش می کنم.
- اردلان قبول کرده که یکسال باقی مونده از درست رو با تو بیاد پاریس. این طوری هم خیال ما راحتته هم خیال خودتون. زن و شوهر یه جور یه هم کنار می آید.
- کیمیا با آن که از ابتدا قصد کرده بود خونسردی خود را حفظ کند اما ناخودآگاه از جا جهید و فریاد زد:

- تو دیگه قباحت رو به نهایت رسوندی. واسه ی خودت می بری و می دوزی. خجالت نمی کشی؟
- دهنم رو باز نکن کیمیا که بگم کی باید خجالت بکشه.
- تو دهننت به اندازه کافی باز هست هرچی که دلت می خواد بگو.
- اردلان که از صدای فریاد کیمیا جا خورده بود فوراً از جا بلند شد و گفت:
- کاوه خواهش می کنم. کیمیا جان بشین و آروم باش. سر و صدا نکنید آقا کمال خوابن. سالومه خانم وضعیت مناسبی ندارن. الان هول می کنن.
- کیمیا همانطور که عصبانی دوباره نشست و به مادرش چشم دوخت. اختر خانم با حالتی عصبی انگشتانش را درهم قفل کرد و گفت:
- کاوه، اگر بناست سر و صدا راه بندازی اصلاً نمیخواد حرف بزنی. پاشو برو بخواب، این بچه خسته است تو هم سرش داد می زنی؟
- ممما در جون تو رو خدا انقدر لوسش نکن. میخوایم چهار تا کلمه حرف حساب بزنینم، اجازه می دید یا نه؟
- حرف حساب آره ولی داد و فریاد الکی نه.
- چشم مادر جون، چشم.
- پس اول چایتون رو بخورید حالتون جا بیاد، بعد بشینید و مثل بچه های خوب با هم حرف بزیند.
- کیمیا با عصبانیت فنجانش را برداشت و لاجرعه یر کشید و محکم روی میز کوبید. اردلان و کاوه زیر چشم به هم نگاهی کردند و اردلان با اشاره گفت:
- بذار واسه فردا، خیلی عصبانیه.
- و کاوه نیز با همان زبان پاسخ داد:
- نه نترس، چیزی نیست.
- و بعد با صدای بلند گفت:
- خیلی خب معذرت می خوام خواهر خوبم. راضی شدی؟
- کیمیا هیچ پاسخی نداد و کاوه ناچار دوباره گفت:
- می دونی کیمیا، من اون روزی که با تو تلفنی صحبت کردم خیلی اشتباه کردم، همش تقصیر عمو نادر بود با اون چرت و پرتهایی که سرهم کرده بود. من نمی دونستم که تو اصلاً از حرفهایی که عمو نادر زده اطلاعی نداری. عمو رو که می شناسی.
- خب حالا که چی؟
- می دونی خواهر جون، اگه به حرفهای من گوش کنی دهن همه بسته می شه. البته من خودم می دونمخواهر من انقدر شعور داره که بفهمه اون پسر که داستان هرزگیش رو همه شنیدن، به دردش نمی خوره.
- کیمیا بی اختیار چهره درهم کشید و گفت:
- من بالاخره نفهمیدم این حرفا چه ارتباطی به من داره؟ من الان حوصله شنیدن این مزخرفات رو ندارم. اگه حرف بهتری ندارید می رم بخوابم.

هیچ کس پاسخی نداد. کیمیا از جا بلند شد و چون اعتراضی ندید به طرف پله ها رفت در حالیکه از خودش به این خاطر که نتوانسته بود حرفش را بزند، به شدت عصبانی بود. وقتی قدم روی اولین پله گذاشت صدای اردلان مجبورش کرد مه بایستد:

- خواستم بگم اگه دوست داشتی صبح میام دنبالت که بریم یه دوری بزنیم.
- متأسفم، من خیلی خسته ام. می خوام فردا رو استراحت کنم.
- چطوره بعد از ظهر پیام؟
- نه، فردا رو می خوام پیش خونواده ام باشم.
- البته حق داری، خیلی وقته که ندیدیشون. اما برای شام چی؟
- مثل اینکه تو حسابی گیر دادی. من فعلاً هیچ جا نمی خوام برم. تموم شد؟
- آره.

- پس شب بخیر.

- شب تو هم بخیر.

کیمیا دوباره به راه افتاد اما باز اردلان گفت:

- کیمیا؟

- دیگه چیه؟

- می تونم یه سؤال بپرسم؟

- اگه زیاد وقت گیر نیست بگو.

- اتفاقاً خیلی خلاصه است.

- پس پرس.

- کیمیا قضیه این پسره...

- خب.

- قضیه اش چیه؟

کیمیا لحظه ای سکوت کرد بعد چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- فکر می کنم خیلی خوابت میاد. برو بخواب.

و از پله ها بالا رفت.

تهران باز هم مثل همیشه بود. همان تابستانهای گرم و نفس گیر، همان گردشها و دید و بازدیدها و همان بحث های کلافه کننده. اما آنچه در این میان برایش عجیب بود این بود که هیچ کس اسمی از رایین نمی آورد. بعد از بحثی که در اولین شب با کاوه داشت حتی او نیز دیگر اسمی از رایین نبرد و فرصتی را پیش نیاورد که کیمیا حرفهایش را بزند. تنها چیزی که اعصاب کیمیا را آشفته می کرد آمد و رفت های مستمر اردلان و صحبتهای تکراری او بود که به هر طریق قصد داشت دل کیمیا را به دست آورد.

بعد از ظهر جمعه ای گرم و آرام بود و کیمیا تقریباً چهار ساعت خوابیده بود، اما هنوز هم احساس خستگی می کرد. با بی میلی از روی تخت برخاست، دوش آب سردی گرفت و به طبقه پایین رفت. مادر در آشپزخانه مشغول کارهای

- همیشگیاش بود. و پدر در حیاط با ماشینش ور می رفت. کیمیا وارد آشپزخانه شد و سلام کرد. مادر نگاهی به چشمان پف کرده اش کرد و گفت:
- سلام خانم، چه عجب از خواب پا شدی.
- باور کنید هنوز هم خوابم میاد.
- خب معلومه. از قدیم گفتن خواب، خواب میاره. من که نفهمیدم تو اومدی پیش ما یا اومدی استراحت مطلق؟
- مادر جون! کم لطفی نکنید. من دیشب تا نصفه شب با بچه ها بیدار بودم.
- خب به ما چه ربطی داره؟ خونه که میای همیشه می خوابی.
- حق با شماست. معذرت می خوام. خوبه؟
- خودت رو لوس نکن عزیزم. بیا بشینن چاییت رو بخور که سرد می شه.
- کیمیا پشت میز نشست و فنجانش را در دست گرفت. مادر محتاطانه نگاهش کرد و گفت:
- چاییت رو زود بخور که الان کاوه و سالومه میان می خوامیم شام بریم بیرون.
- فقط با کاوه و سالومه؟
- تا جایی که من می دونم آره.
- خب پس اگه یه وقت سر و کله ی این مرتیکه پیدا شد و من گفتم نیام به کسی بر نخوره.
- کیمیا عزیزم این چه طرز حرف زدنه؟
- باور کن مادر دیگه خسته شدم. اصلاً ای کاش نمی اومدم.
- ای دختر بی معرفت. حالا دیگه ای کاش نمی اومدم؟
- مگه دروغ می گم؟ این پسره تو این چند وقته منو دیوونه کرده.
- پس فکر می کنم دقیقاً طبق برنامه پیش رفته، چون تا اونجا که من خبر دارم قصدش از اولم همین بود.
- ما که نفهمیدیم اینا از جونمون چی می خوان؟
- معلومه، جونتو.
- مادر من با کی باید حرف بزوم؟ کی تو این خونه آماده اس که حرفا و نظرات منو بشنوه؟ من سه هفته اس که می خوام با شماها حرف بزوم، اما مثل اینکه شماها هیچ کدوم نمی خوادید حرفای منو بشنوید.
- این حرفا چیه عزیزم؟ ما همه منتظریم که تو حرف بزنی. این تویی که روزه سکوت گرفتی.
- اینو جدی می گید؟
- آره دخترم.
- مادر، شما می دونید عمو نادر به کاوه چی گفته؟
- آره چطور مگه؟
- همین طوری می خوام بدونم.
- خبر داری که داره از خانمش جدا می شه؟
- آره یه چیزایی شنیدم، چرا؟

- چه می دونم. عموت رو که می شناسی، وقتی از یکی خوشش میاد به آسمون می رسونتش ولی امان از اون وقتی که نظرش عوض بشه. هزار و صد عیب روی طرف میذاره. حالا می گه این دختره بی بند و باره، بی مسؤلیته، فساد اخلاقی داره و از این حرفا که خدا می دونه چقدرش راسته، چقدرش دروغ.
- پس قضیه خیلی جدیه؟
- آره مامان. اون چند وقتا که زنگ زده بود اینجا کلی سفارش می کرد که مراقب تو باشیم و یه وقت گول پول و پله ی این پسره رو نخوریم. ما هم که از همه جا بی خبر بودیم. خلاصه کلی از اون پسر و خانواده اش بد گفت.
- غلط کرد.
- چی؟
- بابا این عمو رو ولش کن، یه روده راست تو شکمش نیست.
- خدا می دونه... حالا تو این چیزا رو واسه چی می خوای بدونی؟ تو که به کاوه گفته بودی روحت هم از این جریانات خبر نداره.
- کیمیا در مقابل نگاه پرسشگر مادر سر به زیر انداخت و سکوت کرد. مادر دوباره پرسید:
- تو اون چشمای قشنگت چی پنهون کردی؟
- کیمیا همچنان ساکت ماند و مادر متحیر پرسید:
- تو که به کاوه دروغ نگفتی؟
- نه مادر، نه. باور کنید وقتی که من با کاوه حرف می زدم هیچ موردی برای دروغ گفتن وجود نداشت.
- مادر نفس راحتی کشید و گفت:
- خب خدا رو شکر.
- اما ناگهان رنگ نگاهش تغییر کرد و گفت:
- ولی حالا چی؟
- کیمیا پاسخی نداد و مادر باز پرسید:
- کیمیا! با توام مامان. زبونت رو خوردی؟
- نه مادر جون، ولی شما یه طوری حرف میزنید که آدم از حرف زدن پشیمون می شه.
- من که چیزی نگفتم، بگو ببینم دنیا دست کیه؟
- راستش رو بخوای مادر، من قبل از این که پیام ایران راجع به حرفای عمو با اون پسره صحبت کردم.
- صبر کن. صبر کن ببینم کیمیا. این آقا همونه که تو عروسی بود؟ اون پسر خوشگله نه؟
- مامان، بابا تو حیاطه، مواظب حرف زدن باش.
- وا مادر جون، خوشگل بود دیگه. اسمش چی بود راستی؟
- رابین.
- خوب می گفتی.
- هیچی من باهاش صحبت کردم دیگه.
- کار بدی کردی. حالا لازم نبود همه عموت رو بشناسن. هر چی باشه اون فامیل زنشه. نمی داشتی دروغاش رو بشه بهتر بود.

- جملات مادر باز لبهای کیمیا را به هم دوخت. مادر لحظه ای منتظر ماند و چون کیمیا را ساکت دید، گفت:
- جای ات رو بده عوض کنم سرد شد. بعد هم حرفت رو بزن. چرا نیمه کاره حرف می زنی؟
 - کیمیا با تردید پاسخ داد:
 - آخه مادر جون شما که نمی ذاری. اصلاً بذاریم برای یه وقت دیگه.
 - نه مادر. الان خوبه. سرمون خلوته. یه ساعت دیگه بچه ها میان سرمون شلوغ می شه. بگو ببینم.
 - می دونی مادر، رایین انقدر هم که دیگران می گن پسر بدی نیست. ما خیلی وقته که با هم همکلاسیم.
 - چه طور آدمیه که انقدر حرف سر زبونا انداخته؟... اصلاً می دونی چیه مادر جون، آدمای خوشگل همیشه تو چشن. کار بد و خوبشون زود معلوم میشه.
 - نخیر مامان جون. مثل اینکه این آقا بدجوری دل شما رو برده.
 - خجالت بکش دختر. از من دیگه گذشته.
 - از من چی مامان؟
 - چشمان اختر خانم از فرط تعجب گرد شد و ناباورانه پرسید:
 - یعنی تو...
 - من که نه...
 - آره جون عمه ات. اون چشمتو ببند بعد دروغ بگو. من گفتم چرا این دختره دفعه ققبل که اومده بود مثل مرغ سر کنده بال بال می زد. نگو دلش رو جا گذاشته.
 - انقدر شلوغش نکن مامان. طرف اگه این حرفا رو بشنوه از خوشحالی پس می افته.
 - پس خودت راستش رو بگو ببینم. زود باش.
 - مامان باور کن منم تا اون روز بی اطلاع بودم، وقتی حرفای عمو نادر رو براش گفتم از عمو طرفداری کرد و گفت که حرفای اون بیچاره واقعیت داره و رایین راجع به من با پدرش صحبت کرده.
 - اختر خانم ببا صدای بلند خندید اما خیلی زود خنده از لبانش محو گردید و با نگرانی به کیمیا گفت:
 - ولی دخترم، اینا می گن اون پسره هرزه است. به درد زندگی نمی خوره. مگه خالش رو هم ندیدی که نتونست دو سال با عموت زمندگی کنه؟
 - از کجا معلوم که عیب از عمو نباشه؟
 - اصلاً ما با اونا چه کار داریم؟ من دارم از این پسره حرف می زنم... اصلاً همه این حرفا به کنار، جواب بابات و کاوه رو چی می خوای بدی؟ اردلان چی میشه؟
 - مادر جون من کی گفتم که به پیشنهاد رابی جواب مثبت دادم؟ از اون گذشته پدر و کاوه باید بدونن که من انقدر بزرگ شدم که بتونم برای خودم تصمیم بگیرم. اردلان هم که تکلیفش از همون اول روشن بوده، بره سراغ زندگیش. من با اون هیچ کاری ندارم.
 - حالا بگو ببینم تو به این پسره چی جواب دادی؟
 - باور کنید هیچی. فعلاً هیچی.
 - خب چی می خوای جواب بدی؟
 - گفتم که هیچی.

- منم مثل بقیه رنگ نکن پدر سوخته.
- نه جون مامان. رنگ چی چیه؟
- ببین کیمیا! من می دونم که تو بیخود این حرفا رو برای من نمی گی و اگه بناست کاری برات بکنم اول از همه باید واقعیت رو بدونم. حالا خیلی راحت حرف دلت رو به من بگو.
- کیمیا سرش را پایین انداخت و در حالیکه با انگشتان دستش بازی می کرد گفت:
- مشکل سر اینه که من خودمم تو کار دلم موندم. هنوز نمی دونم واقعاً چی می خوام، فقط نمیدونم چرا وقتی صحبتامون به اینجا کشید نتونستم خیالش رو راحت کنم. البته جواب خاصی هم ندادم.
- مادر لبخندی زد و گفت:
- یعنی اینکه سکوت کردی؟
- کیمیا با سر تأیید کرد و مادر دوباره با خنده گفت:
- لابد به پشتوانه ی همون مثل معروف که میگه: " سکوت علامت رضایته".
- کیمیا باز هم سکوت کرد و مادر در حالیکه از جا برمی خاست گفت:
- مثل اینکه خیلی هم تو کار دلت نموندی.
- بعد پشت سر کیمیا ایستاد و سر شانه هایش را میان پنجه فشرد و پرسید:
- خب حالا من باید چه کار کنم؟
- فعلاً فقط خواهش می کنم به اینا بفهمونید من قصد ازدواج ندارم تا بعد ببینم چی مشه.
- اما من موافق نیستم. به قول ققدیمیا مرگ یا بار شیون یه بار. تو یک بار این طوری تصمیم گرفتی، نتیجه اش رو هم دیدی. این دفعه بهتره عاقلانه تر رفتار کنی و اگه واقعاً این مرد رو دوست داری پای علاقه ات وایستی.
- کیمیا لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:
- راستش مادر، من هنوز آمادگی این کار رو ندارم.
- مادر نگاه عمیقی به چشمانش کرد و گفت:
- آمادگی این کار رو نداری یا به اون آقا اعتماد نداری؟
- نمی دونم چی بگم. شاید هم حق با شما باشه. من نمی خوام به بار دیگه حرفم سر زبونا بیفته.
- منم خیلی نگرانم و مطمئنم که تو طاقت یه شکست دیگه رو هم نداری. اما از طرفی وقتی می بینم برای اولین بار این طوری از کسی حرف می زنی، دلم نمیداد بگم بذارش کنار. اما اگه تو بخوای اینکار رو بکنی باید صابون خیلی چیزا رو به تنت بزنی. می دونی که فرهنگ اینا با ما خیلی متفاوته. حتی عموتم نتونست با فرهنگ اونا کنار بیاد. وای به حا تو.
- ولی مادر جون، رایین با خاله اش خیلی فرق می کنه. چه جووری بگم با تمام اون پسرا فرق می کنه. من خیلی باهاش صحبت کردم راجع به همه چیز. اما اون با تمام خواسته های من کنار اومده. فکر نکن وعده داده که بعد از ازدواجمون عوض بشه. اون از همین حالا تغییر کرده. همه اینو می دونن.
- مادر خنده بلندی کرد و گفت:
- نه بابا مثل اینکه کار تمام شده است. تازه خانم می گه تصمیم قطعی نگرفتم. من می دونم که تو بابای پسر مردم رو در آوردی.

کیمیا خندید و پاسخ داد:

- چرا همه اینطوری فکر می کنن؟

- چرا نکنن؟

- مادر باور کنید من از روزی که رفتم فرانسه دست از پا خطا نکردم، ولی نمی دونم چرا این پسره از بین این همه

دختر که براش سینه چاک می کنن، انگشت گذاشته روی من.

مادر با تحسین نگاهش کرد و پاسخ داد:

- واسه اینکه دختر من، تو یه دنیا دختر تکه، تا چه برسه به یه دانشگاه.

کیمیا با صدای بلند خندید و گفت:

- فکر کنم مادرای اونا هم همین رو می گن.

- بگن، کی باور می کنه؟

- خیلی خب مادر، من تسلیمم. حالا محض رضای خدا بگید باید چه کار کنیم.

- هر چی تو بگی.

- ولی من می خوام شما بگید.

- خیلی خب عزیزم. اگه تو تصمیم خودتو گرفتی و کاملاً هم مطمئنی، باشه. من در اولین فرصت با پدرت و کاوه

صحبت می کنم. نگران نباش راضی کردن پدرت کار چندان سختی نیست، کاوه هم که اصلاً مهم نیست.

کیمیا گونه مادر را بوسید و گفت:

- واقعاً ازتون ممنونم. فکر نمی کردم که شما به این خوبی منو درک کنید.

پایش را که داخل خانه گذاشت صدای کاوه به گوشش رسید و بی اختیار پاورچین پاورچین به طرف راه پله ها رفت.

باز صدای کاوه می آمد که می گفت:

- بابا که زنگ زد به من شوکه شدم. بلافاصله اومدم. باورم نمی شد درست شنیده باشم. نکنه این دختره عقلش رو از

دست داده. از شما تعجب می کنم مادر. وایستادی این چرت و پرتا رو گوش کردی، هیچی هم بهش نگفتی. من که

اگه سرم بره نمی ذارم این دختر این طوری با آبرومون بازی کنه. آخه بابا ما هم آدمیم. بین مردم آبرو و اعتبار

داریم. با چیزایی که من راجع به این پسره شنیدم گمون نکنم این آقا بیشتر از یه هفته شوهر خواهر ما بمونه، بعد

می خواد ولش کنه بره ما بمونیم و بی آبرویی. دوباره خر بیار و باقالی بار کن.

- منم همینو می گم. اون که خاله اش بود و یه زن، نتونست دو سال با برادر ما زندگی کنه، وای به حال این که دیگه

هم جوونه، هم پولداره و هم خوشگل.

- پس دیگه حرفی نمونده. این دختره فکر میکنه بزرگ شده. اما زنها تو هر سنی از روی احساس تصمیم می گیرن،

معلومه که اون نمی تونه خوب و بدش رو تشخیص بده. این اونجا تنها و غریب بوده این پسره هم رنگی کرده، رفته

چهارتا جمله عاشقانه تو گوشش خونده، خواهر بیچاره ما هم باور کرده. شما چرا عقلتون رو می دین دست این...

روز اول که اون همه اصرار کردم نذارید تنهایی بره فرانسه هیچ کس به حرفم گوش نکرد. حالا اینم نتیجهش.

- درست حرف بزن کاوه. مگه چی شده؟ یه نفر از خواهرت خواستگاری کرده. این نشونه نجابت این دختره نه

بدیش.

- مادر جون! شما این سر دنیا نشستنی از کجا می دونی که قضیه فقط یه خواستگاری ساده بوده؟ ما که نبودیم. حالا خدا رو شکر که از اون سر دنیا تا این سر دنیا خبرا پخش نمی شه وگرنه تا حالا همین یه ذره آبرو هم برامون نمونده بود. اگه این خانم قصد ازدواج داره بابا شوهر خودش به این خوبی، دیگه چی میخواد؟

- ای... حالا دیگه شوهر خودش خوب شد؟ ما هر چی می کشیم از دست اون نامرده. اگه اون مثل آدم زندگیشو می کرد که این همه بلا سر دختر بیچاره من نمی اومد. این همه عذاب نمی کشید. حالام رفته هر غلطی دلش خواسته کرده و برگشته که ببخشید. آره؟ جنابعالی و پدرتون هم همچین لی لی به لالاش می ذارین انگار این بچه زیاده. دوباره بندازیدش تو دهن گرگ.

- این حرفا چیه مادر؟ اردلان زنش رو دوست داره. اون دفعه هم تقصیر پدرش بود.

- جدی؟! اون دفعه تقصیر باباش بود، ایندفعه از لج باباش. کی به خاطر دختر من؟

- پدر جون من که هر چی می گم تو گوش کسی نمی ره، شما هم یه چیز یه بگو.

کمال که گویا تحت تأثیر صحبت های همسرش قرار گرفته بود این ار با شک پاسخ داد:

- چی بگم؟ والله مادرت خیلی هم بیراه نمی گه.

- نخیر، مثل اینکه مدعی شد دو تا. شما صلاح می دونید دخترتون با این آقا ازدواج کنه؟

به جای پدر، مادر پاسخ داد:

- گوش کن کاوه، کیمیا اگه دختر خوبی نبود می تونست همونجا با مرد دلخواهش ازدواج کنه. اون نه بچه است نه دختر جوون که نیازی به اجازه گرفتن از ما داشته باشه. اگه هم می بینی ا ما صلاح و مشورت می کنه از خوبی و خانومیشه.

- نه خیر مادر جون. مثل اینکه کلی هم بدهکار شدیم. گرچه هیچ بعید نیست دختر خانم شما بابت عمل انجام شده بخواد ازتون اجازه بگیره. اون طور که عمو نادر می گفت قضیه خیلی پیشرفته تر از این حرفاس.

کیمیا دیگه طاقت نیاورد و با عصبانیت وارد هال شد و با فریاد گفت:

- خجالت نمی کشی هر غلطی دلت می خواد میکنی؟ من برای عمل انجام شده اجازه میگیرم؟

همه از دیدن کیمیا در آن حالت به سختی جا خوردند و کاوه که کاملاً غافلگیر شده بود پاسخ داد:

- من منظور بدی نداشتم... فقط...

- لازم نکرده حرفی بزنی. خواهش می کنم دهننت رو ببند. هرچی باید می شنیدم، شنیدم.

مادر لیوانی آب سرد به دست کیمیا داد و گفت:

- مادر جون تورو خدا آروم باش. حرص نخور. به خدا از دست می ری ها.

- ولم کن مادر. حرص نخورم؟ شما نمی شنوین داره چی میگه؟ و البته راست می گه ها، درستش همین بود که من خودم تصمیم بگیرم. لاقلا اون موقع اگه این حرفا رو می شنیدم دلم نمی سوخت.

و بعد بی آنکه حرف دیگری بزند به طرف در خروجی رفت. مادر به دنبالش دوید و چند بار صدایش کرد، اما او بی اعتنا وارد حیاط شد و به طرف در دوید و مادر ناچار بازگشت.

کیمیا پشت در لحظه ای توقف کرد. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، سر و وضعش را مرتب و در را باز کرد و قدم به کوچه گذاشت. لحظه ای به آبی آسمان خیره شد. نور آفتاب چشمانش را زد. دستش را سایبان چشمها کرد و بی حوصله نگاه از آسمان برگرفت، اما هنوز آبی آرام آسمان، چشمانش را نوازش می داد، گویا آسمان از او چشم بر نمی گرفت. چند بار پلک زد ولی چیزی عوض نشد جز آنکه حالا لبهایی به رویش لبخند می زد که برایش آشنا بود. با تعجب به نقطه ی مقابلش خیره شد و از دیدن او که درست روبهرویش ایستاده بود به شدت جا خورد. طوری که احساس کرد قدرت تکلمش را از دست داده است. باز به او نگاه کرد و سعی کرد چیزی بگوید، اما گویا غیر ممکن بود. صدای نرم او که در گوشش نشست کمی از حیرتش کاست.

- سلام الهه من!

- س... سلام... تو... تو اینجا چه کار می کنی؟

- اومدم به دیدنت.

- پس چرا زنگ نزدی؟

- فکر کردم که بالاخره بیرون میای.

- تو نباید می اومدی اینجا، اونم الان.

- چرا؟ من نزدیک بیست روزه که از تو بی خبرم. تو حتی یک بار هم با من تماس نگرفتی. خب من باید یه کاری می

کردم دیگه.

- چطوری اومدی؟

- با تور؟

- کی رسیدی؟

- یه ساعتی میشه؟

- اینجا رو چطوری پیدا کردی؟

- دفعه قبیل آدرستون رو از نادر گرفته بودم... نمی خواهی منو دعوت کنی بریم تو؟

- آره... نه... یعنی فعلاً نه... من می خواستم برم بیرون، همراه من میای؟

- معلومه که میام.

سوئیچ را به طرفش گرفت و خدا را شکر کرد که ماشین را داخل خانه نبرده بود. بعد گفت:

- بشین دیگه... من آمادگی رانندگی ندارم.

- تو از دیدن من خوشحال نشدی؟

- فقط سوار شو و روشن کن.

رابین اطاعت کرد و کیمیا وقتی کنارش نشست گفت:

- زودتر از این کوچه برو بیرون.

- باشه، همین حالا.

و بعد به سرعت استارت زد، اما هنگامی که میخواست دنده را عوض کند صدای گوشخراشی داخل ماشین پیچید و او مظلومانه گفت:

- دنده اش خوب جا نمی ره.

کیمیا گرچه به شدت بی حوصله و عصبی بود اما نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، با صدای بلند خندید و گفت:

- کلاچ رو تا ته بگیر عزیزم. ماشین دنده اتوماتیک بد عادتت کرده.

رایین به توصیه کیمیا را به کار برد و ماشین به حرکت درآمد و در همان حال پرسید:

- کدوم سمت؟

- چپ. فعلاً برو بالا تا بهت بگم.

رایین در سکوت همچنان می راند و چهره اش هر لحظه غمگین تر می شد. بالاخره کیمیا سکوت را شکست و گفت:

- راستی حالت خوبه؟

رایین با تأسف سری تکان داد و چیزی نگفت. کیمیا که کاملاً علت ناراحتی او را درک کرده بود با لبخند گفت:

- ببین پسر خوب، تو منو حسابی غافلگیر کردی، برای همین...

- می دونم تو فقط غافلگیر شدی.

- این طوری حرف نزن.

- چرا؟ فکر می کردم همیشه از این که حقیقت رو بشنوی خوشحال می شی.

- اما رایین...

- اما نداره. من نباید می اومدم، اشتباه کردم.

- خواهش می کنم از این حرفا نزنن... تو از دست من ناراحتی؟

- از تو؟ نه، مطمئن باش که نه. من فقط از خودم عصبانی ام. آخه چرا انقدر احمق شدم که اومدم دنبال تو؟

- تو چرا نمی فهمی؟ چرا مجبورم میکنی همه چیز رو برات بگم؟ باشه اگه تو اصرار داری میگم. بزن کنار و خوب گوش کن.

رایین با همان چشمهای غمگین نگاهش کرد و بی هیچ سؤالی کنار خیابان پارک کرد و کیمیا گفت:

- تو درست زمانی اومدی که من داشتم به خاطر تو می جنگیدم.

- می جنگیدی؟

- بله می جنگیدم.

- با کی؟

- با خانواده ام... با پدرم، با برادرم.

- چرا؟

- چون اونا نمی تونن تو رو بپذیرن.

- ولی این به اونا چه ربطی داره؟

- عاقل باش پسر. من باید راجع به تو با خانوادهم حرف می زدم و رضایتشون رو جلب می کردم.
- خب اینکار رو کردی؟
- بله، اما...
- اما چی؟ خواهش می کنم بگو.
- پدر و برادرم معتقدند که تو به درد من نمیخوری. اونا اصرار دارند که من به ایران برگردم.
- نه... خدای من! نه، تو... تو باید برگردی؟
- منم برای همین دارم می جنگم و عذاب میکشم.
- رایین کمی به کیمیا نزدیک شد و گفت:
- تو داری عذاب می کشی؟ اونا تو رو اذیت میکنن؟
- مهم نیست... مهم نیست. نگران نباش.
- نه کیمیا. خیلی مهمه. می فهمی؟ خیلی مهم... تو نباید عذاب بکشی. من اجازه نمیدم.
- کیمیا برای آن که او را از نگرانی درآورد با لحنی عادی گفت:
- تو کدوم هتلی؟
- هتل...
- تا کی می مونی؟
- رایین دیگر پاسخش را نداد و سرش را روی دستهایش روی فرمان گذاشت. کیمیا با نگرانی نگاهش کرد و با لبخندی ساختگی گفت:
- باورت نمی شه وقتی تو رو دیدم که روی زمین روبروی در نشسته بودی، داشتم شاخ در میآوردم. اول فکر کردم اشتباه می بینم، ولی وقتی پا شدی اومدی طرفم زبونم بند رفته بود... بتورت می شه؟ اول نشناختم. یعنی تصورش رو هم نمی کردم اون بچه گدا که روی خاکها نشسته بود همون همکلاسی بچه پولدارم توی پاریسه.
- اما رایین باز هم پاسخی نداد. کیمیا پرسید:
- می شنوی چی می گم رایین؟
- ...
- رایین! با توام. سرت رو بلند کن. می خوام برات یه برنامه ریزی کنم که تو مدتی که ایرانی حسابی گردش و تفریح کنی... شنیدی؟
- ...
- خوابت برده رایین؟
- رایین تکان آرامی خورد اما باز هم چیزی نگفت. به سختی سرش را از روی دستانش بلند کرد و به کیمیا رو کرد.
- کیمیا از دیدن صورت خیس و چشمان سرخش به شدت جا خورد و پرسید:
- تو داری گریه می کنی دیوونه؟
- بعد دستش را برای نوازش دستان رایین پیش برد اما رایین به سرعت دستش را عقب کشید و بغض آلود گفت:

- من باید برم... باید برم الهه ی من... من باید خودم رو قربونی الهه ام کنم. الهه ی من نباید به خاطر وجود ناچیز من عذاب بکشه... نه... نه من باید از زندگی تو بیرون برم. الهه من الان نیاز به یه قربانی داره و برای قربانی شدن هیچ کس مستحق تر از من نیست.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- این چه حرفیه رایین؟ خواهش می کنم بس کن. این حرفا خرافاته، قربانی یعنی چی؟
اما رایین گویا صدای کیمیا را نمی شنید. چند جمله به انگلیسی پاسخ داد و یک لحظه در مقابل چشمان حیرت زده کیمیا در ماشین را باز کرد و با سرعت پیاده شد. کیمیا نیز با عجله از ماشین پایین پرید و با صدای بلند گفت:
- صبر کن رایین... صبر کن. باید باهات حرف بزنم.

اما رایین بی آنکه بایستد همچنان که می دوید فریاد زد:

- من اولین قربانی معبد عشق الهه شرقی خواهم بود.

کیمیا نیز شروع به دویدن کرد و در همان حال فریاد زد:

- صبر کن رایین، صبر کن.

اما رایین همچنان می دوید و تعقیب کیمیا بینتیجه بود، زیرا با آن سرعتی که رایین می رفت محال بود به او برسد.

جلوی در حیاط که رسید ساعت از یک نیمه شب گذشته بود. هرگز به خاطر نمی آورد تا این وقت شب تنها بیرون از خانه مانده باشد. اما هنوز هم رغبتی برای رفتن به داخل در خود نمی دید. با این حال به ناچار کلید را در قفل چرخاند، در را باز کرد و ماشین را به داخل حیاط برد. تمام چراغهای خانه روشن بودند و متأسفانه و برخلاف تصورش همه بیدار. برای لحظه ای از آمدن پشیمان شد و خواست برگردد اما نگاهش به بالای پله ها افتاد. مادر، پدرش و کاوه را دید و مجبور شد ماشین را خاموش کند. همین که در ماشین را باز کرد مادر را روبروی خود دید. او بع شدت کیمیا را در آغوش کشید و در حالی که با صدای بلند گریه می کرد گفت

:

- تو سالمی دختر؟ خدا رو شکر... دیگه داشتم دیوونه می شدم... کجا بودی مادر تا این وقت شب؟

کیمیا خود را از آغوش مادر بیرون کشید، شالش را کمی روی صورتش بالا آورد و گفت:

- من سالمم مادر جون. نگران من نباشید.

بعد در ماشین را محکم به هم کوفت و به طرف ساختمان به راه افتاد. مادر دنبالش دوید و گفت

:

- چرا زنگ نزدی که دیر میای؟

کیمیا پاسخی نداد، تنها زمانی که به پدر و کاوه رسید آهسته سلام کرد. کاوه با خشم بسیار نگاهش کرد و گفت:

- خوش به حال بابام با این دختر تربیت کردنش.

کیمیا دندانهایش را روی هم فشرد اما قبل از آن که پاسخی به کاوه بدهد صدای پدر را شنید

:

- خفه شو کاوه!

کاوه با عصبانیت کف دستش را به دیوار کوفت و به داخل رفت. کیمیا لحظه ای مقابل پدر ایستاد. جرأت نگاه کردن به چشمانش را نداشت، اما در همان حال هم شدت عصبانیت پدر را درک می کرد. دستان پر قدرت پدر بازوانش را به شدت فشرد و او خود را برای هر حادثه ای آماده کرد، اما پدر بشدت در آغوشش کشید و در حالی که گریه می کرد گفت

:

- چه خوب شد که برگشتی دردونه ی بابا.

کیمیا هم به گریه افتاد و در میان هق هق گریه گفت

:

- مگه می تونستم نیام؟ من که به جز اینجا جایی رو ندارم که برم.

پدر در حالی که سعی می کرد گریه اش را مهار کند گفت

:

- آره عزیز دلم. جای قدمهای تو همیشه روی تخم چشم باباست.

کیمیا اشکهایش را پاک کرد و در حالی که سرش را روی سینه ی پدر می فشرد گفت

:

- دوستتون دارم پدر جو، همه تون رو دوست دارم، شما رو، مادر و کاوه رو... باشه پدر باشه دیگه بر نمی گردم پاریس.

و باز گریه اش شدت گرفت. پدر همچنان که بازوهایش را در دستان مردانه ی خود می فشرد کمی به عقب هلش داد و گفت

:

- بی خود می کنی برنگردی خانم مهندس، مگه دست توئه که برنگردی؟

کیمیا همانطور که ضجه می زد پاسخ داد:

- دیگه هیچ کس توی پاریس منتظر من نیست.

پدر نگاه گنگی به چشمانش کرد و گفت

:

- چی می گی عزیز بابا؟

اما کیمیا فقط گریه می کرد. در همان حال مادر گفت:

- برید تو. پدر و دختر چرا سر پله همدیگه رو گیر آوردید؟ برید تو...

پدر دستانش را دور شانه های نحیف کیمیا حلقه کرد و با هم به داخل رفتند. مادر هم چشمان اشک آلودش را پاک کرد و در حالی که زیر لب خدا را شکر می کرد از پی آن دو روان شد. وارد هال که شدند مادر در روشنایی لامپها باز با تردید به کیمیا نگاه کرد، گویا هنوز هم باور نمی کرد که او سلامت بازگشته است. ناگهان نگاهش روی لباس کیمیا خیره ماند و پرسید

:

- این لکه ها چیه روی لباست؟

کیمیا با سرعت به مادر پشت کرد و گفت:

- هیچی، لباسم کثیف شده.

مادر او را به سوی خود کشید و گفت

:

- چرا شالت رو باز نمی کنی؟

-

الان باز می کنم. صبر کنید مادر جون.

و در همان حال به سوی آشپزخانه رفت، اما مادر دستش را کشید و گفت

:

- اون لکه ها خونه؟

کیمیا پاسخی نداد. مادر نزدیکش شد و گفت:

- یا امام غریب! چه بلایی سر خودت آوردی؟

پدر هم با سرعت خود را ببه او رساند و گفت:

- چی شده بابا؟ اتفاقی افتاده؟

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- این تقصیر شماست که دخترتون رو انقدر دست و پا چلفتی بار آوردید که نمی تونه یه کوچه رو بدوه.

- می گی چی شده یا قصد کردی دق کشمون کنی؟

-

مادر جون چیز مهمی نیست. خوردم زمین.

- زمین خوردی یا تصادف کردی مادر مرده؟

-

نه به خدا زمین خوردم.

- خیلی خب. ببینم دستاتو، سر زانوت زخم شده؟ نه نه صبر کن ببینم چرا شالت رو بر نمی داری؟ حتماً سرت شکسته.

- نه مادر جون، به جون خودت نه. فقز یه کم چونه ام زخمی شده.

و بعد شالش را برداشت. مادر با دیدن پانسمان روی چانه اش تریباً فریاد زد

:

- یا حضرت عباس! چی به روز خودت آوردی؟

-

ا... آروم باش خانم ببینم چی شده.

- باور کنید پدر توی خیابون می دویدم پام گیر کرد به جدول جوی، خوردم زمین و چونه ام محکم به جدول خورد و زخمی شد.

- آگه راست می گی اون باند رو از روش بردار تا خیال من راحت بشه.

- مادر جون کلی پول دادم این باند رو گذاشتن روش، حالا آگه برش دارم پولام حروم می شه.

- مادرت بمیره. من که می دونم قضیه بیشتر از این حرفاست. جون مادرت راست بگو.

بیاشه، به شرط اینکه دیگه شلوغش نکنی

.

- مگه دیوونه ام که شلوغ کنم؟ بگو دیگه، بگو.

- چونه ام چندتا بخیه کوچولو خورده. همین.

- وای! خدا مرگم بده. دیدی گفتم. حتماً خیلی هم ازت خون رفته. رنگ به روت نمونده... اصلاً پدر سوخته مگه تو

دونده ی ماراتنی که توی خیابونا پیر پیر می کنی؟ دختر به این بزرگی بلد نیست از یه جوی بیست سانتی پیره.

- مامان جون، اولاً قرار بود شما زیاد شلوغش نکنی، بعدشم شما از کجا فهمیدی جوی بیست سانتی بوده؟

پدر هم با صدای بلند خندید و گفت:

- مادرت علم غیب داره بابا. از اون وقت تا حالا میگفت تو مُردی، خودکشی کردی، تصادف کردی، سر گذاشتی به

بیابون رفتی، حالام اینجوری. خانم به جای این همه سر و صدا برو یه لیوان آب قند برای این بچه بیار که به قول

خودت رنگ به روش نمونده.

مادر بی آنکه جوابی بدهد به طرف آشپزخانه رفت و پدر به سوی او آمد و روی اولین صندلی نشاندش و بعد

پرسید

:

- زخمت جدیه؟

-

نه همون چند تا بخیه.

- مثل اینکه زیر پانسمان کبود شده. دورش زرده. استخونت که...

- نه خوشبختانه.

- چندتاست؟

- چی؟

- بخیه ها دیگه؟

- ده، دوازده تا.

- با خودت چه کار کردی؟

- درست نفهمیدم.

- چرا تو خیابون می دویدی؟

- نمی تونم بگم.

- به اون کسی ربط داره که دیگه توی پاریس منتظرت نیست؟

- کیمیا سرش را به زیر انداخت و دوباره چشمهایش لبریز از اشک شد. پدر باز گفت:

- نکنه تو پاریس منتظرت نیست توی همین تهران خودمون منتظرته؟

- کیمیا یکه ای خورد اما پاسخی نداد و پدر ادامه داد:

- نگفته بودی اومده تهرون... دم بچه مردم رو بد جوری لای تله گذاشتی!

- کیمیا همانطور که اشک می ریخت لبخند زد

- پس اومده تهرون؟

- به خدا من خبر نداشتم. امروز وقتی که در رو باز کردم پشت در توی کوچه رو زمین نشسته بود.

- اومده بود چه کار؟

نمی دونم. راستش رو بخواید تو این بیست روزه باهاش هیچ ارتباطی نداشتم. ظاهراً نگران شده بود. آخه بنا بود من خیلی زود بهش خبر بدم که...

با ورود مادر صحبتش را نیمه کاره گذاشت و لیوان آب قند را از دست مادر گرفت و تشکر کرد و پرسید

:

- کاوه کجاست مامان؟

-

فکر کنم رفته بالا خوابیده.

- سالومه هم اینجاست؟

-

نه خونه پدرشه.

- تکلیف این دو تا چیه؟

-

چه می دونم. حالا که آقای اسمی برگشته و موندگار شده. اینام می مومن دیگه. فعلاً هم که با هم زندگی می کنن. بابات چند بار به کاوه گفته اگر می خوان بیان اینجا اما کاوه می گه فعلاً وضعیت سالومه مناسب نیست. به امید خدا کوچولوشون بیاد اونوقت.

کیمیا سری تکان داد و پدر گفت

:

- فعلاً تو با تکلیف اونا کاری نداشته باش. امشب باید تکلیف کس دیگه رو معلوم کنیم.

کیمیا به زحمت لبخند زد و پاسخ داد

:

- کس دیگه خودش امشب تکلیفشو مشخص کرد.

- یعنی چی؟

-

هیچی. گفت که برای همیشه از زندگی من می ره بیرون چون نمی خواد من به خاطر اون سختی بکشم.

- به همین راحتی؟

-

کاش همین طور باشه. امیدوارم اقدام جنون آمیزی نکنه.

- منورت چیه؟

- نمی دونم پدر جون. فقط خیلی نگرانم، خیلی.

- خطری اون رو تهدید می کنه؟

- چی بگم پدر...

گرچه سعی می کرد بغضش را فرو دهد اما نتوانست و باز به گریه افتاد. پدر دستی روی موهایش کشید و گفت

:
- الان کجاست؟

- توی هتل. با تور اومده.

- می دونی کدوم هتل؟

- بله.

- خب پس پاشو بهش زنگ بزن.

کیمیا لبخندی از سر قدر شناسی به پدر زد و گفت

:
- قبل از اینکه پیام خونه به هتلش سر زدم، اما هنوز برنگشته بود.

- حالا زنگ بزن شاید اومده باشه.

کیمیا از جا بلند شد و گوشی تلفن را برداشت. اول از مرکز اطلاعات تلفن هتل را گرفت و بعد با حالتی نگران و دستهایی لرزان شماره هتل را گرفت. مشغول بودن خط مجبورش کرد چند بار دیگر شماره بگیرد و وقتی بالاخره خط آزاد شد شماره اتاقی را که قبلاً از مسؤول اطلاعات هتل گرفته بود، به تلفنچی داد. چند لحظه ای صدای موزیک شنید و بعد چند بار پی در پی تلفن زنگ خورد اما کسی گوشی را بر نداشت. با این حال کیمیا همچنان گوشی را نگه داشته بود. آنقدر که دوباره صدای تلفنچی را شنید که گفت

:
- وصل نشد؟

- چرا، چرا، معذرت می خوام کسی گوشی را بر نداشت. ممکنه من رو با اطلاعات ارتباط بدید؟ شاید مسافر ما توی

لابی بیاشن.

- گوشه.

چند لحظه بعد مسؤول اطلاعات از آنسوی سیم سلام کرد

- سلام شب بخیر، خسته نباشید.

- سلام شب بخیر بفرمائید.

- ببخشید من با مسافر اتاق 155 کار داشتم. ظاهراً ایشان توی اتاقشون نیستند. میخواستم بدونم امکان داره

توی لابی یا کافی شاپ باشن؟

مسؤول اطلاعات خنده ای کرد و گفت:

- این وقت شب تقریباً هیچ کس پایین نیست. حتماً مسافر شما بیرون از هتل هستند.

- بله. حق با شماست. معذرت می خوام، متشکرم.

کیما خواست گوشه را بگذارد که صدای مرد را شنید که گفت

شما همون خانمی هستید که دو، سه ساعت پیش اینجا بودید؟

- بله... بله خودم هستم.

- مثل اینکه شما خیلی نگرانید. اجازه بدید بینم کلید اتاق اینجاست یا نه.

کیما در حالی که از شدت اضطراب نفس نفس می زد گفت:

- خیلی خیلی لطف می کنید.

لحظاتی بعد مرد دوباره پرسید:

- مسافر شما از اعضاء تور فرانسوی هستن؟

- بله.

- اسمشون؟

- رایین... رایین رایان. یه جوون قد بلند با چشمای خیلی آبی و موهای بلند زیتونی.

مرد خندید و گفت:

- خیلی آبی؟

- معذرت می خوام، آبی تیره.

- بله دقیقاً فهمیدم که چه کسی رو می گید. من مطمئنم که ایشان توی اتاقشون هستن، چون هم کلیدشون اینجا

نیست و هم اینکه خودم بالا رفتنشون رو دیدم و یادم نیما که پایین اومده باشن. شاید خواب باشن، شاید گوشه

رو از پریز کشیدن.

- واقعاً ممنونم. شما خیلی لطف کردید.

- قابل شما رو نداشت. بازم اگه کاری از...

- نه ممنونم، شبتون بخیر.

- شب شما بخیر و خدانگهدار.

- کیمیا تماس را قطع کرد و کنار پدر برگشت و گفت:
- می گه توی اتاقشه، اما نمی دونم چرا به تلفن جواب نمی ده.
- شاید خواب باشه مادر، نصف شبه.
- امیدوارم همین طور باشه.
- چیه بابا؟ هنوزم نگرانی؟
- نه... نه. من می رم بخوابم.
- مطمئنی خوابت می بره؟
- کیمیا با خجالت سر به زیر انداخت و پدر دوباره گفت:
- پس اگه خوابت نییاد برو لباستو عوض کن بیا بریم با همدیگه یه دوری بزنینم.
- مادر با تعجب نگاهش کرد و گفت:
- نصف شبی زده به سرت مرد؟ الان وقت دور زدنه؟
- نصف شب باشه خانم. وقتی خوابمون نییاد چرا باید بریم تو تخت؟ برو این لباسهای خونی رو عوض کن و بیا.
- کیمیا اطمینان داشت که پدر از این گردش شبانه مقصود خاصی دارد و مسلماً او می بایست به سؤالات بسیاری پاسخ می گفت. با این حال به سرعت از پله ها بالا رفت، تعویض لباس کرد و بازگشت. پدر با دیدن او رو به همسرش کرد و گفت:
- تا حالا دیده بودی کیمیا با این سرعت آماده بشه؟
- اختر خانم خنده ای کرد و پاسخ داد:
- شما پدر و دختر رو هیچ کس نمی تونه بشناسه.
- پدر دستش را پیش آورد و گفت:
- خب خانم سوئیچ رو بده.
- با ماشین می ریم؟
- آره بابا. من دیگه برای پیاده روی یه کمی پیرم.
- کیمیا سوئیچ را به پدر داد و با خنده از مادر خداحافظی کرد و به راه افتاد.
- در آن ساعت شب خیابان در سکوت دل انگیزی فرو رفته بود. فقط گهگاهی صدای عبور ماشینی پوست شب را می شکافت. کیمیا در سکوت به خیابان خیره شده بود و پدر به ترانه ای قدیمی که آوای حزن آلودش در ماشین پیچیده بود گوش میکرد. مدتی به همان حال گذشت. بالاخره پدر مهر سکوت را شکست و پرسید:
- پسر خوبیه، نه؟
- کیمیا برای لحظه ای به خود آمد و با تعجب پرسید:
- کی؟!؟
- همین رابین خان گل و بلبل.
- شرم دخترانه ای گونه های کیمیا را زینت بخشید و بعد در حالی که سعی می کرد نگاهش را از پدر مخفی کند پاسخ داد:
- آره، خیلی.

- از زیر چشم لبخند پدر را دید. نفسی تازه کرد و دوباره گفت:
- اون موجود خیلی عجیبیه. با مردایی که میشناسم خیلی فرق داره. اما پدر، سابقه ی چندان خوبی نداره. اینو می گم که اگه بعد از این از کسی حرفی شنیدید فکر نکنید چیزی رو ازتون پنهون کردم.
- منظورت از اینکه سابقه ی خوبی نداره چیه؟ نکنه خدای نکرده تو کار خلاف بوده؟
- کیما لبخندی زد و گفت:
- تا منظورتون از خلاف چی باشه.
- منظورم قاچاقچی، دله دزدی و ...
- نه نه پدر. شما که خودتون بهتر می دونید، پدر اون انقدر داره که یکی یه دونه پسرش احتیاجی به این کارها نداشته باشه.
- آره بابا شنیدم. می گن طرف پولش از پارو بالا می ره.
- شایدم اینطور باشه. راستش رو بخواید من هیچ وقت نپرسیدم. فقط می دونم که باباش کارخونه ی اتومبیل سازی داره و به قول شما با لیفتراک اسککناس جابجا می کنه.
- پدر خنده ای کرد و گفت:
- پس هیچی دیگه بابا، نونت تو روغنه.
- پدر خودتون بهتر می دونید که من اصلاً به این چیزا فکر نمی کنم.
- می دونم بابا. شوخی کردم... پس قضیه ی این خلاف چی بود که ما نفهمیدیم؟
- راستش رو بخواید قبل از اینکه باهم آشنا بشیم رایین خیلی کارها می کرده، چه جوری بگم، منظورم همین خلافتای پسر و نه است.
- پدر خنده ای کرد و گفت:
- فهمیدم بابا، خودت رو اذیت نکن. می دونی کیما هر مردی ممکنه که تو زندگی مجردیش اشتباهاتی کرده باشه. به نظر من مهم اینه که بعد ازدواج این اشتباهات تکرار نشه.
- کیما نفس راحتی کشید و گفت:
- تا اون جایی که من از اون شناخت دارم، فکر نمیکنم دیگه هیچ وقت تکرار بشه.
- فقط می مونه یه چیز بابا، این آقا پسر گل ما می دونه که تو مسلمونی؟ و از شرایط ازدواج با تو خبر داره؟
- نگران نباشید پدر جون، اون همه چیز رو میدونه.
- و همه رو پذیرفته؟
- کاملاً و با میل و علاقه.
- خب پس مبارکه انشاءالله.
- کیما با خجالت سر به زیر انداخت و با خنده گفت:
- نه پدر، هنوز واسه این حرفا زوده. من از رایین خواستم که بیشتر روی این قضیه فکر کنه. بهش گفتم اگه روزی از من سیر بشه، می تونه ازم بگذره، ولی اگه تغییر مذهب بده دیگه راه بازگشتی نیست.
- پدر نگاه تحسین آمیزی به دخترش کرد و گفت:
- آفرین به تو بابا. رو سفیدم کردی دختر.

و بعد با صدای بلند خندید. کیمیا نیز همراه پدر خندید و با علاقه دست پدر را در دست خود فشرد. پدر لحظاتی به دخترش خیره شد و بعد گفت:

- حالا که صحبت تا اینجا رسید دلم می‌خواد به چیزی رو باور کنی، اونم اینکه منم از ازدواج مجدد تو با اردلان خیلی راضی نبودم. راستش رو بخوای بعد از اون قضیه، اردلان حسابی از چشم افتاد و دیگه هیچ وقت نتونستم بیخشمش. تو هنوز مادر نشدی تا بفهمی پدر و مادرها چقدر روی بچه‌هاشون تعصب دارن، خصوصاً پدرها روی دختراشون.

- خوشحالم که اینو می‌شنوم.

در همان لحظه پدر داخل خیابان کم‌عرضی پیچید و گفت:

- خب بالاخره رسیدیم.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- به کجا؟ بستنی فروشی؟

- این وقت شب؟

- آبیوه؟

- مگه تشنه‌ای؟

- نه... پس به کجا رسیدیم؟

پدر خنده‌ای کرد و سری تکان داد و گفت:

- به جایی که دل به عاشق دیوونه داره با بیقراری واسه معشوقش سر به سینه می‌کوبه... می‌خوای بگی اینجا رو نمی‌شناسی؟

کیمیا با تعجب به پدر نگاه کرد و پدر در مقابل هتل بزرگی توقف نمود.

شما فکر می‌کنید این وقت شب اجاز بدن بریم بالا؟

- آره، چرا اجازه ندن. من خودم باهاشون صحبت می‌کنم. بعد می‌شینم تو لابی تا تو برگردی.

- مگه شما نمی‌خواید رابین رو ببینید؟

- البته که می‌خوام، برای همینم بهت می‌گم برای فردا شب به شام دعوتش کن.

- اینو جدی می‌گید؟

- آره عزیزم. بالاخره ما باید با این داماد خوشبخت آشنا بشیم یا نه؟

کیمیا سر به زیر انداخت و به دنبال پدر از ماشین پیاده شد. داخل پدر هتل همانطور که قول داده بود صحبت کوتاهی با مسئول اطلاعات کرد و بعد با سر بع کیمیا اشاره نمود که پیش بیاید و پرسید:

- شماره اتاقش رو که بلدی؟

- بله.

- خب پس بدو برو بالا، آقا اجازه دادن.

کیمیا نگاه قدرشناسانه‌ای به مسئول اطلاعات کرد و سر تکان داد. او نیز با حرکت سر پاسخ کیمیا را داد.

- چرا ایستادی بابا؟ برو بیدارش کن.

کیمیا با سرعت به طرف آسانسور رفت و قبل از آنکه در بسته شود، پدر را دید که کنار مسئول اطلاعات نشست.

قدم که به راهرو طبقه پنجم گذاشت، نگاهی به شماره اولین اتاق کرد و به حالت دو خود را به اتاق 155 رساند. پشت در لحظه ای منتظر ایستاد تا هیجانش را مهار کند، اما گویا غیرممکن بود و شاید اگر تا صبح هم منتظر می ماند بی فایده بود. بنابراین به آرامی چند ضربه به در زد، اما پاسخی نشنید. یک بار دیگر ضربه ای به در زد و باز منتظر ماند. وقتی برای سومین بار دستش را بالا آورد، صدای گرفته رایین را شنید که با همان لهجه ی قشنگ، به فارسی گفت:

- من به چیزی احتیاج ندارم. خواهش کرده بودم کسی مزاحم نشه.
- کیمیا بی آنکه پاسخی بدهد، دوباره در زد و رایین این بار کلافه پاسخ داد:
- صبر کنید الان باز می کنم.
- لبخندی روی لبهای کیمیا نشست و تمام نیرویش را برای مهار هیجان درونی اش به کار گرفت. بالاخره در باز شد و کیمیا در آستانه در رایین را دید که اندام نیمه برهنه اش را با ملحفه می پوشاند. رایین لحظه ای حیرت زده به او خیره شد، بعد با صدایی لرزان پرسید:
- تویی کیمیا؟
- آره عزیزم. به این زودی منو فراموش کردی؟
- رایین باز نگاهش کرد و کیمیا پرسید:
- نمی خوای دعوتم کنی پیام تو؟
- رایین ناگهان به خود آمد. فوراً خودش را با ملحفه پوشاند و از جلوی در کنار رفت و با لکنت زبان پاسخ داد:
- بیا... بیا تو الهه ی من.
- کیمیا وارد شد. رایین بلافاصله بیه طرف تخت رفت و پشت به او ایستاد و با سرعت لباس پوشید. بعد دوباره به سوی کیمیا برگشت به صندلی اشاره نمود و سر خم کرد. کیمیا آرام روی صندلی نشست و رایین کنار او روی زمین زانو زد و در حالی که همچنان ناباورانه به او نگاه می کرد پرسید:
- یعنی تویی؟
- آره، خیالت راحت باشه منم کیمیا.
- تو این وقت شب اینجا چه کار می کنی؟
- راستش رو بخوای خودمم نمی دونم.
- دو قطره اشک چشمان رایین را جلوه بخشید و بعد لبخند غمگینی لبهایش را زینت داد. کیمیا آهسته پرسید:
- اتفاقی افتاده؟
- نه... نه.
- تو رو خدا حرف بزن رایین. چرا... چرا امروز این کار رو کردی؟ کجا بودی؟ دیگه داشتم دیوونه می شدم.
- عزیزم خودت رو ناراحت نکن.
- چه طور خودم رو ناراحت نکنم وقتی تو حتی یک کلمه هم حرف نمی زنی؟
- چی باید بگم قشنگم؟
- چرا اینقدر منو ترسوندی؟

- من؟ من که فقط می خواستم تو راحت باشی. آخه وقتی گفتمی به خاطر من عذاب میکشی، داشتم دیوونه می شدم. فکر کردم بهترین کار اینه که از زندگیت برم بیرون.
- به همین سادگی؟
- نه الهه ی قشنگم. خیلی هم ساده نیست، اما می دونی که از قدیم قربانی کردن برای الهه ها یه رسم بوده. من هم می خوام به یه سنت قدیمی عمل کنم. وقتش رسیده که حرفامو ثابت کنم. تو اینطور فکر نمی کنی؟
- من که هیچ سر در نمیارم.
- من همین فردا بر می گردم پاریس و به رسم شرقیها خودم رو با تمام یادگاریهای تو آتیش می زنم. کیمیا از جا جهید و گفت:
- تو چی داری می گی؟
- عزیزم، فکر کردن به این چیزا اصلاً برای تو خوب نیست... حالا بگو ببینم چطور شد که تصمیم گرفتی به اسیرت سر بزنی؟
- موضوع حرف رو عوض نکن رابین. من می خوام بدونم که تو چه قصدی داری.
- من که برات توضیح دادم.
- تو واقعا فکری می کنی مردن به این آسونیه؟
- مردن رو نمی دونم اما قربانی تو شدن حتماً آسونه. می رم اون دنیا و قبل از همه منتظر تو می شینم. اون وقت توی اون دنیا تو سهم من می شی. چون پیش از همه به انتظارت نشستم و بیش از همه دوستت دارم.
- تو دیوونه شدی؟ این حرفای احمقانه چیه که می زنی؟ اگه یک بار دیگه از این حرفا بزنی...
- آه عزیزم، منو از عذاب تترسون. می دونی که برای هر شکنجه ای آماده ام.
- واقعاً؟
- اطمینان داشته باش.
- خب حالا که اینطوره برای اثبات حرفت مجبوری فردا شب به شکنجه گاه بیای.
- فردا شب؟ عزیزم فراموش کردی که من فردا صبح می رم؟
- تو هیچ جا نمی ری.
- اما...
- همین که گفتم. تو هیچ جا نمی ری.
- آخ نازنین الهه ی من... کاش می دونستی از تو زور شنیدن چقدر شیرینه.
- امیدوارم تا آخر حرفم نظرت همین باشه.
- مطمئن باش عروسکم.
- پس گوش کن تو فردا هیچ جا نمی ری مگه برای شام که به خونه پدری من میای و ما با هم شام می خوریم... آخه پدرم قصد داره با داماد آینده خانواده آشنا بشه.
- چشمان رابین تا آخرین حد گشوده شد و با لکنت گفت:
- ی... یعنی... من... من درست می شنوم؟ گوشام سالمند؟
- البته که تو سالمی.

- رایین بی آنکه چیزی بگوید از جا برخاست، چندین بار طول و عرض اتاق را با قدمهای محکم و سریع پیمود و دوباره به جای اولش بازگشت. کنار کیمیا زانو زد و در سکوت نگاهش کرد. کیمیا دوباره گفت:
- شاید باور نکنی اما من با پدرم اومدم. اون الان تو لابی منتظره تا من تو رو برای فردا شب به خونهمون دعوت کنم. تعجب رایین باز هم بیشتر شد. چندین بار با حالتی عصبی انگشتانش را میان موها فرو برد و بعد گفت:
- آخه چطور ممکنه؟! -
- من... من خودم هم نمی دونم. اصلاً سر در نمیارم.
- رایین برای لحظاتی به فکر فرو رفت، اما ناگهان لبخندی چهره ی وهم آلودش را زیباتر کرد. چشمانش رنگی از آرامش به خود گرفت، لبهایش لرزید و با صدایی مرتعش و آرام گفت:
- یه چیزی رو می دونی کیمیا، خدای تو خیلی مهربونه، شاید باورت نشه اگه بگم من امروز غروب الهه ام رو از خدای تو خواستم در حالی که فکر میکردم محالترین آرزوهاست.
- آب دادن باغچه ها که تمام شد، ریه اش را از بوی خوب نم و گلهای آب خورده پر کرد و داخل ساختمان شد و مادر را مشغول صحبت با تلفن دید:
- این حرفا چیه کاوه؟ تو چرا همه چیز رو با هم قاطی می کنی؟ ما دوست داریم تو هم امشب بیای اینجا.
- ...
- سالومه رو هم بیار. اون که غریبه نیست. شتر سواری هم که دولا دولا نمی شه. بالاخره مردم باید بفهمن که دختر ما داره ازدواج میکنه.
- ...
- یعنی چی؟ واسه چی باید مخفیانه این کار رو بکنیم؟
- ...
- خجالت بکش! خواهرت تاریخ مصرف داره؟
- کیمیا با یک گام بلند خود را به مادر رساند و گوشی را از دستش قاپید و صدای کاوه در گوشش پیچید:
- بله مامان خانم، من دلم نمی خواد دو روز دیگه که این پسره از خواهرم سیر شد اسم روش بمونه. فردا می گن دختره روزی یه شوهر می کنه، بزم بیوه اس.
- خب دیگه مردم چی میگن؟
- لحن صدای کاوه به طرز محسوسی تغییر کرد و دستش چپه پاسخ داد:
- کیمیا من داشتم با مامان صحبت می کردم.
- فرقی نمی کنه. وقتی داری در مورد من حرف می زنی بهتره خودم هم در جریان باشم.
- گوش کن کیمیا...
- نخیر آقا، تو گوش کن. امشب رایین میاد اینجا و خودت بهتر می دونی برای چی میاد. تو برادر منی و من ترجیح می دم در مجلس ما باشی. اما اومدن یا نیومدن تو در اصل قضیه هیچ تغییری ایجاد نمی کنه. ما خواستیم به تو و خانمت احترام بذاریم. حالا دیگه خودت میدونی.
- من به مادر هم گفتم دلم نمی خواد فعلاً فامیل زرم چیزی از این موضوع بدونن...
- خیلی خب دلایلت کاملاً موجه و منطقیه. متأسفم که امشب نمی تونیم در خدمتتون باشیم... خداحافظ.

- بعد با خونسردی گوشی را روی دستگاه گذاشت. مادر همانطور که با تعجب نگاهش می کرد گفت:
- گردن اونایی که می گن عشق معجزه نمی کنه، دختر ما که تا دیروز انقدر قابلیت نداشت که بتونه به تصمیم کوچولو بگیره، این روزا انقدر جسور شده که منم ازش می ترسم.
- کیمیا با صدای بلند خندید ولی چون در همان لحظه پدر وارد شد به جای پاسخ دادن به مادر، به پدر لام کرد. پدر لبخند زنان نزدیکش آمد و در حالی که هندوانه بزرگی را به دستش می داد گفت:
- چه خبره که صدای عروس خانم تا سر کوچه میاد؟
- کیمیا که از سنگینی هندوانه جا خورده بود گفت:
- آخ کمرم. اینو برای چند نفر خریدین؟
- برای پذیرایی مخصوص از یه نفر، اونم به سبک کاملاً ایرونی.
- پدر لحظه ای مکث کرد و بعد دوباره گفت:
- حوض رو پر آب کردی؟
- کیمیا هندوانه را همانجا روی میز گذاشت و پاسخ داد:
- بله قربان!
- به مش رحیم بگو رو تخت فرش بندازه. این پشتی ها رو هم ببر تو حیاط. به این هندوانه هم دست نزن. خودم میندازمش تو حوض. فقط به مهری بگو قلیون رو از همین حالا خیس کنه.
- کیمیا با صدای بلند و از ته دل خندید و مادر گفت:
- چیه پدر سوخته، قند تو دلت آب می شه؟
- نه مادر، باور کنید واسه اون نیست. از پذیرایی پدر خنده ام میگیره. تو حیاط، با سماور و قوری، حوض پر آب و هندوانه خنک، چای و قلیون.
- مادر سری تکان داد و گفت:
- راست می گی کیمیا. فقط حیف که یادم نبود برای شام دیزی بذارم.
- کیمیا با تعجب به مادر نگاه کرد و پاسخ داد:
- مامان تو رو خدا شما دیگه نه.
- مادر و پدر هر دو خندیدند و در همان حال پدر پرسید:
- اگه فکر می کنی برنامه های ما اشکالی داره بگو.
- کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- نه، نه، بی نظیره.
- همه چیز بی نظیره الا این عروس خانم. با چونه ی بخیه خورده و لباسهای تو خونه. برو دختر الان مهمونت میاد.
- کیمیا دستی به لباسهایش کشید و چشم کشداری گفت و به سوی پله ها دوید و در همان حال شنید که پدر سراغ کاوه را از مادر می گیرد.
- چندین مرتبه لباسهای مختلف را امتحان کرد اما هیچ کدام را نپسندید. بلاخره چشمش به پیراهن آبی رنگی افتاد که در آخرین سال زندگی مشترکش به مناسبت تولد اردلان دوخته بود. تولدی که هرگز از راه نرسید چون قبل از آن، آن دو از هم جدا شده بودند و اردلان هرگز این لباس را بر تن او ندیده بود. پیراهن را از کمد خارج کرد، نگاهی

خریدارانه به لباس کردو خوش دوخت و زیبا به نظر می رسید. از این که تا امروز همیشه از این لباس متنفر بود خنده اش گرفت. با دست به آرامی پارچه لطیف پیراهن را لمس کرد، نگاهش را به آبی چشم نواز آن دوخت و از تطابق رنگش با چشمان رابین لبخند رضایت زد. با سرعت لباس را بر تن کرد و مقابل آینه ایستاد و کیف لوازم آرایشش را روی میز خالی کرد و با سرعت آرایشی ملایم و متناسب با رنگ لباسش کرد و باز به آینه خیره شد. موهایش را پشت سر به سادگی جمع کرد و شال آبی لباس را روی سرش انداخت و چون شب گذشته به گونهای دور صورتش پیچید که پانسمان روی چانه اش را پنهان کرد. اما سفیدی باند از روی شالش نمایان بود. شانه هایش را بالا انداخت و با خنده گفت، "به خاطر این ترک خوردگی پسم که نمی ده، مثلاً چی می شه اگه ببینه؟" از سؤال خودش به خنده افتاد و در همان حال صدای مادر را شنید که گفت:

- کیمیا تموم شد؟ بیا دیگه.

با عجله پاسخ داد:

- اومدم... اومدم.

از جا برخاست و شالش را پشت سر محکم کرد و زیر لب گفت، "پسر کوچولوی دیوونه! تو امشب به شرقی ترین شب زمین دعوتی. خواهش می کنم دیر نکن چون اصلاً نمی تونم منتظر بمونم." به عکس خودش لبخند زد و با سرعت از اتاق خارج شد. از روی پله ها چ.ن دختر بچه ها با سر و صدا پایین دوید. وقتی داخل هال شد پدر و مادر نگاه معنی داری با هم رد و بدل کردند و به رویش لبخند زدند.

- خب من آماده ام.

مادر با تحسین نگاهش کرد و گفت:

- مامان جون، شما هنوز یکسال از درستون مونده، یه کاری نکنی این پسره همین امشب اینجا لنگر بندازه و بگه دیگه حاضر نیست برگرده.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- چطور مگه مامان؟

مادرش با دست به سر تا پای او اشاره کرد و گفت:

- هیچی، همین طوری.

کیمیا سر به زیر انداخت و احساس کرد گونه هایش حرارت می گیرند و همان لحظه پدر گفت:

- بابا! بیا بریم تو حیاط ببین همه چیز مرتبه.

کیمیا دنبال پدر راه افتاد و وقتی به حیاط رسید، نگاهی به تخت کنار حوض کرد و هیجان زده دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- عالیه پدر! عالیه.

پدر روی تخت نشست و به پشتی تکیه داد. مادر از سماور جوشان کنار دستش در استکانهای کمر باریک در قابهای نقره جای ریخت. کیمیا لبه حوض نشست و با خنده گفت:

- مامان جون! بعد از این همه سال چطور شده که از جهیزیه ات استفاده کردی؟

مادر دستی به قاب استکانهای نقره و سینی زیر آن کشید و گفت:

- یعنی تو نمی دونی چه خبر شده؟

کیمیا دستهایش را پر از آب کرد، آبها را به آسمان پاشید و پاسخ داد:
- نه.

و مادر در پاسخش تنها خندید و پرسید:

- برای تو هم بریزم؟

- بریز مادر جون، بریز.

در همان حال صدای مهری به گوشش رسید که گفت:

- خانم زنگ می زنی. در رو باز کنم؟

کیمیا احساس کرد قلبش در سینه فرو ریخت. نگاهی به مادرش کرد. مادر با خنده گفت:

- زیاد حول نکن مامان، شاید کاوه باشه.

بیا این حرف مادر، کیمیا با آسودگی سر جایش نشست. پدر لبخندی بر لب آورد و گفت:

- شایدم کاوه نباشه. بهتره خودت بری درو باز کنی.

کیمیا از جا برخاست و به طرف در رفت. در حالی که در ذهنش برخورد با کاوه را مرور می کرد، سر پله ها چشمش

به مهری خانم افتاد و گفت:

- شما بفرمائید، من خودم باز می کنم.

پشت در بی آنکه سؤالی بکند در را باز کرد. برای لحظه ای تنها چیزی که دید سبد گل بزرگی بود که درست

روبرویش قرار داشت و بعد چشمان مشتاق رایین که از پشت گلها سرک می کشید:

- سلام به الهه ی قشنگ من!

سلام، بیا تو.

رایین وارد شد و در همان حال پرسید:

- زود اومدم؟

- نه، نه. کاملاً به موقع.

رایین سبد گل را از مقابل صورتش کنار زد و نگاهی به کیمیا کرد و با تعجب دستی روی چانه ی خود کشید. کیمیا که

منظورش را فهمیده بود خنده ای کرد و گفت:

- چیز مهمی نیست، فقط یه زخم کوچولو زیر چونه.

رایین باز نگاهش کرد و کیمیا به ناچار دوباره گفت:

- یه یادگاری کوچولو از تعقیب یه پسر کوچولوی شیطان.

رایین سری تکان داد و نالید:

- وای خدای من!

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- بهتره بریم تو، پدر و مادرم منتظرن.

هراس کودکانه ای چشمان رایین را در خود گرفت و او آهسته گفت:

- من خیلی نگرانم الهه ی من.

کیمیا لبخند اطمینان بخشی به رویش زد و پاسخ داد:

- اصلاً نگران نباش. اوضاع کاملاً مساعده.

و بعد سبد گل را از دست رایین گرفت. رایین دستش را مقابل صورت کیمیا گرفت. اشاره ای به لرزش دستهایش کرد و گفت:

- اینو چه کار کنم؟

کیمیا خنده ی بلندی کرد و پاسخ داد:

- دیوونه!

و به راه افتاد. در حالی که پشت سرش حرکت می کرد گفت:

- من مطمئنم که امشب می میرم.

کیمیا به سویش چرخید و با تعجب پرسید:

- چرا؟

رایین سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:

- حرارت وجود تو ذوبم می کنه. من تحمل اینطور تماشا کردن تو و نزدیک شدن بهت رو ندارم. آتیش تو داره منو خاکستر می کنه.

کیمیا برای چند لحظه به چشمان تبار رایین خیره شد و بعد گفت:

- خونسرد باش عزیزم.

و دوباره به راه افتاد. رایین سری تکان داد و در حالی که همراهیش می کرد گفت:

- خونسرد، اینو می دونم، اما چطوریش رو نمیدونم.

کیمیا باز به رویش لبخند زد و هیجان او باز هم بیشتر شد. پدر و مادر هر دو به احترام و انتظار رایین کنار تخت ایستاده بودند. رایین نگاه گنگی به حوض پر آب، فواره های بلند، باغچه سر سبز و تخت و بساط پذیرایی انداخت. بعد نگاهش با نگاههای نافذ پدر و مادر کیمیا تلاقی کرد. برای یک لحظه احساس کرد حتی یک کلمه فارسی در ذهنش وجود ندارد. صدای کیمیا او را به خود آورد.

- آقای کمال پارسا پدرم و اختر خانم مادرم.

رایین با تلاش بسیار لبخند زد و تنها با پدر دست داد و با لهجه ی افتضاحی گفت:

- از آشنائیتون خوشوقتم.

کیمیا با کمال تعجب به رایین نگاه کرد و آهسته به فرانسه گفت:

- تو چت شده؟

رایین با حالتی کلافه سر تکان داد و آهسته به جای فرانسه، به انگلیسی گفت:

- no understand-

- آقا کمال با لبخندی پدرا نه به رایین گفت:

- بیا پرسم، بیا بالا و بشین.

رایین که گویا از لحن صمیمی آقا پارسا، جان تازه ای گرفته بود از تخت بالا رفت و کنار پدر نشست. مادر نگاهی به

رایین کرد و به کیمیا گفت:

- پدر سوخته چه چشمایی داره.
- کیمیا به مادر چشم غره ای رفت و آهسته گفت:
- هیس مادر جون! رایین فارسی بلده.
- مادر خنده ای کرد و آهسته تر پاسخ داد:
- دیگه پدر سوخته رو که نمی فهمه /
- کیمیا خنده اش را به زحمت فرو داد و گفت:
- واردتر از این حرفاس.
- مادر ضربه ای به پشت دستش زد و گفت:
- خدا مرگم بده، زودتر می گفتی.
- در همان حال پدر به رایین گفت:
- خب پسرم، پدر چطورن؟ خودت چطوری؟
- رایین اینبار با تسلط بیشتری پاسخ داد "
- خوبند متشکرم.
- تو تهران خوب گردش کردی؟
- هنوز که نه.
- حتماً تقصیر کیمیاست. من مطمئنم که این دختر راهنمای خوبی نیست.
- رابی چند لحظه ای با شرم سکوت کرد و بعد با لبخند پاسخ داد:
- اما آقای پارسا، کیمیا راهنمای فوق العاده ایه.
- پدر خنده ای کرد و چشمکی به کیمیا زد و گفت:
- حالا که انقدر ازت تعریف می کنه لااقل یه چایی براش بریز.
- کیمیا به خواسته ی پدر عمل کرد. آقای پارسا استکان چای را مقابل رایین که دائماً جا به جا میشد گذاشت و گفت:
- اگه روی زمین برات سخته می تونیم بریم تو...
- رایین فوراً پاسخ داد:
- نه، نه، اینجا عالیه.
- لحظاتی در سکوت گذشت و رایین فرصتی یافت تا افکارش را متمرکز کند. بالاخره مادر سکوت را شکست و گفت:
- می دونید رایین خان، کیمیا خیلی از شما تعریف کرده و ما واقعاً علاقمند بودیم شما رو از نزدیک ببینیم.
- رایین سری تکان داد و پاسخ داد:
- شما واقعاً لطف دارید... راستش رو بخواید به نظر من دختر شما یه موجود فوق العاده است.
- مادر لبخندی از سر رضایت زد و پاسخ داد:
- شما نظر لطفونته. می دونید که ما فقط همین یه دختر رو داریم و کیمیا برامون خیلی عزیزه.
- رایین با سر تأیید کرد و پاسخی نداد. این بار آقا کمال گفت:

- رایین پسر، من فکر می نم که در تمام دنیا ازدواج همیشه به عنوان یه مسأله ی مهم توی زندگی مطرحه... بنابراین قبل از هر اقدامی لازمه یه سری صحبتایی بشه... تو می دونی که کیمیا قبل از این یکبار ازدواج کرده. رایین باز با سر پاسخ مثبت داد و مادر گفت:
- البته این دو تا از هم جدا شدن اما الان دوباره همسر سابقش برای رجوع پا پیش گذاشته.
- رایین که معنای صحبت اختر خانم را نفهمیده بود، نگاه گنگی به کیمیا کرد و سر تکان داد. قبل از کیمیا، پدر که متوجه منظور رایین شده بود گفت:
- یعنی اینکه قصد کرده دوباره با کیمیا ازدواج کنه.
- رایین با همان نگاه آرام، سر تکان داد و مادر آهسته به کیمیا گفت:
- تو که گفتی فارسی بلده؟
- و کیمیا پاسخ داد:
- رجوع رو دیگه نه.
- پدر باز گفت:
- کیمیا به من گفته که شما قصد ازدواج دارید. البته قبل از کیمیا من از برادرم شنیده بودم. ظاهراً پدرتون به چیزایی بهش گفته بود. حالا دلم میخواد بدونم تو که قصد داری با یه دختر ایرانی ازدواج کنی، چقدر با فرهنگ و آداب و رسوم ما آشنایی.
- نمی دونم چطوری بگم آقای پارسا، واقعیت اینه که من از روزی که خانم کیمیا رو دیدم، شایستگی ایشون من رو به شدت تحت تأثیر قرار داد و بی اختیار به فرهنگ شرقی، خصوصاً ایرانی علاقمند کرد. دخترتون خوب می دونن که من حالا کلی اطلاعات در زمینه های مختلف از فرهنگ شما دارم.
- پدر لبخندی زد و گفت:
- اینکه خیلی خوبه. پس ما می تونیم امیدوار باشیم که شما با شناخت کامل به خواستگاری کیمیا اومدین.
- رایین لبخندی زد و پدر ادامه داد:
- من حرف زیادی برای گفتن ندارم. راستش رو بخواین من به دخترم خیلی اعتماد دارم و میدونم که درست ترین انتخاب رو می کنه، شرط خاصی هم برای شما ندارم، جز همون شرایطی که کیمیا داره، گرچه می دونم با این اعلام موافقت اید تا آخر عمر دور از تنها دخترم باشم، اما با این حال موافقم چون می دونم که شما دو نفر به هم علاقه دارید.
- با این حرف پدر، چشمان مادر پر از اشک شد. نگاهی به کیمیا کرد و گفت:
- شاید قسمت این بود که ما همیشه انتظار کیمیا رو بکشیم.
- رایین آهسته سر بلند کرد و به آرامی نگاه مهربانی به چشمان آلود مادر کرد و بعد به کیمیا خیره شد که با گلهای سبد گل بازی می کرد. لبخند آرامی زد و گفت:
- اما قرار نیست که کیمیا از پیش شما بره. این منم که میام اینجا.
- پدر، مادر و کیمیا هر سه با تعجب به رایین نگاه کردند و رایین با همان آرامش ادامه داد:
- خانم و آقای پارسا، من خوب می دونم که دوری از کیمیا چقدر سخته. اینو بارها تجربه کردم. وقتی اون نباشه انگار زندگی راكد می شه و چون خودم این احساس تلخ رو قبلاً تجربه کردم، دلم نمی خواد شما هم این عذاب رو تحمل

کنید. برای همین هم هست که اگر شما اجازه بدید من می خوام پیام ایران که برای همیشه در کنار شما با کیمیا زندگی کنم.

مادر ناگهان چنان هیجانزده شد که کیمیا را به سختی در آغوش کشید و چندین مرتبه او را بوسید و خدا را شکر کرد. پدر هم با خوشحالی خندید و گفت:

- پس مبارکه انشاءالله کیمیا جان بابا اون شیرینی رو بده اینور.

کیمیا خود را از آغوش مادر بیرون کشید و ظرف شیرینی را به پدر و بعد به رایین تعارف کرد. درست در همان لحظه صدایی از پشت سرش شنید که گفت:

مثل اینکه کاملاً به موقع رسیدیم. چه زود شیرینی خوردین. صبر می کردین تا ما هم بیایم.

کیمیا به عقب برگشت و در کمال ناباوری کاوه و همسرش را پشت سر خود دید. نگاهی به او کرد و در حالی که سعی می کرد حالتی کاملاً عادی به خود بگیرد با لبخند گفت:

- سلام کاوه... رایین، ایشون برادرم کاوه هستن.

رایین از جا برخاست، چند قدم به سوی کاوه برداشت. کاوه کنار تخت آمد و با بی میلی دست رایین را که به سویش دراز شده بود در دست گرفتف نگاه خصمانه ای به او کرد و گفت:

- پس این بچه فرنگی که اینهمه گرد و خاک به پا کرده اینه؟

رایین با حالت خاصی به کیمیا نگاه کرد. کیمیا با نگاه مهربانی پاسخش را داد و با حالتی بی تفاوت گفت:

- این خانوم هم سالومه جون خانم برادرم هستن.

رایین به روی سالومه لبخندی زد و سر تکان داد، اما در پاسخ به دست دراز شده سالومه قدمی به عقب برداشت و به کیمیا نگاه کرد. کیمیا با لبخند حرکتش را تأیید کرد و سالومه با تعجب دستش را پس کشید. پدر گفت:

- بشین رایین جان، کاوه بیا بالا.

و مادر با جمله ی " سالومه جون شما هم بفرما " صحبتهای پدر را تکمیل کرد. کاوه روی تخت نشست و در سکوت شروع به بازی با حلقه اش کرد. سالومه که همچنان به رایین خیره مانده بود به طعنه زیر گوش کاوه زمزه کرد:

- گردن اونایی که می گن بخت، بخت اوله. آبیجی خانومت با داشتن یه همچین جواهری بایدم اردلان بخت برگشته رو پس بزنه.

کاوه چشم غره ای به سالومه رفت و بعد گویا چیزی به خاطر آورده باشد، با حالتی عصبی گفت:

- ما تنها نیستیم. یه نفر دم در منتظر ایستاده، میخواد بیاد تو شما رو ببینه.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- کی دم دره؟

کاوه اشاره ای به رایین کرد و گفت:

- یکی که خیلی دلش می خواد این شازده پسر رو ببینه.

رایین که تا آن لحظه کاملاً ساکت بود حیرت زده پرسید:

- منو ببینه؟

کاوه که حتی تصورش را هم نمی کرد که رایین به این خوبی معنای صحبتهای او را فهمیده باشد، با تعجب نگاهش کرد، اما لحظه ای بعد به خود آمد و باز با همان لحن خصمانه گفت:

- بله آقا، یه بدبختی پشت این دره که تو از اون سر دنیا بلند شدی اومدی اینجا و زندگیش رو به هم ریختی. رایین باز با تعجب به کاوه نگاه کرد و کیمیا با عصبانیت فریاد زد:
- تو حق نداشتی اردلان رو بیاری اینجا.
- من نیاوردمش، خودش اومده. بدبخت رو میون زمین و آسمون معلق نگه داشتی. اومده تکلیفش رو بدونه.
- من تکلیف اونو خیلی وقته روشن کردم...
- پدر کلام کیمیا را قطع کرد و گفت:
- حالام اتفاقی نیفتاده، کاوه برو دم در یه جوری ردش کن بره.
- من نمی رم، خودتون برین. اصلاً این آقا بره که همه ی شرّاً زیر سر اینه.
- کیمیا نگاهی به رایین کرد که با همان حالت خونسرد همیشگی به آنها نگاه می کرد. خواست پاسخی بدهد که حرکت لبهای رایین به سکوت وادارش کرد.
- خب اگه این آقا می خواد منو ببینه من می رم دم در.
- برای لحظه ای همه به رایین نگاه کردند و پدر گفت:
- پس حالا که اینطوره، کاوه برو بهش بگو بیاد تو.
- کاوه از جا بلند شد و زیر لب غرید:
- عجب رویی داری بچه فرنگی!
- دلشوره ی عجیبی به جان کیمیا افتاد. با حالتی عصبی انگشتانش را در هم فرو کرد و به سختی فشرد. رایین که از زیر چشم به او نگاه می کرد لبخندی زد و با حرکات لب گفت:
- آروم باش.
- کیمیا سر به زیر انداخت و آهسته به مادر گفت:
- من می ترسم مادر. اگه دعواشون بشه چی؟
- مادر خنده ای کرد و پاسخ داد:
- نترس عزیزم. ما اجازه نمی دیم اتفاقی برای کسی بیفته.
- درست در همین لحظه کیمیا صدای گفتگوی کاوه و اردلان را شنید و بی اختیار از جا جهید. اردلان همراه کاوه پیش آمد و از همان فاصله سلام کرد و به جز کیمیا همه پاسخش را دادند. رایین به آرامی از جا برخاست. اردلان نزدیک تخت رسید، اما ناگهان در جای خود ایستاد و با تعجب به رایین خیره شد. رایین بی اعتنا به نگاه متعجب و رفتار غیرعادی اردلان جلو رفت و سلام کرد، بعد دستش را پیش برد و گفت:
- من رایین هستم، رایین رایان.
- اردلان که هنوز به خود نیامده بود از روی عادت دستش را بالا آورد و دست رایین را گرفت اما چیزی نگفت. رایین باز با همان چهره متبسم گفت:
- آقا کاوه گفتند که شما قصد داری منو ببینید. حتماً موضوع مهمیه که زحمت کشیدید و اومدید اینجا.
- اردلان نگاه غضب آلودش را به رایین دوخت و گفت:
- خیلی خوشمزه ای آقا پسر ولی دیگه مزه پرونی بسه.
- لبخند رایین عمیق تر شد و پاسخ داد:

- ببینید آقا، من متأسفانه نمی دونم که جمله شما چه جور جمله ای بود، یعنی نمی دونم که باید تشکر کنم یا اینکه... اردلان وسط حرف رابین پرید و گفت:
- لطفاً انقدر خودت رو لوس نکن. من برای حرفهای جدی تری اومدم اینجا. خانمی که شما امشب به خواستگاریش اومدی همسر منه.
- رابین خنده ای کرد و پاسخ داد:
- مثل اینکه زبان فارسی شما از منم ضعیف تره. ایشون همسر سابق شما هستن. خب که چی؟
- اردلان با عصبانیت به رابین نگاه کرد اما قبل از آن که چیزی بگوید صدای آقای پارسا به گوشش خورد:
- اردلان بیا بشین و اگه حرفی داری خیلی راحت بزن، بدون سر و صدا و دعوا.
- اردلان ناچار با بی میلی روی تخت روبروی رابین نشست و گفت:
- گوش کنید پدر جون، من امشب اومدم اینجا تا بدونم تکلیفم چیه. البته فکر می کنم این مسأله لطفی هم به این آقا باشه، چون این بیچاره هم می فهمه که کجای دنیا ایستاده.
- رابین لبخند پر تمسخری زد ولی پاسخی نداد و اردان دوباره گفت:
- اگه بنا باشه کیمیا دوباره ازدواج کنه، من در اولویتم چون هرچی باشه ما به زمانی با هم زن و شوهر بودیم. کیمیا بلافاصله پاسخ داد:
- بله به زمانی، نه الان. من حالا خودم برای زندگیم تصمیم می گیرم و تو هم این وسط حقی نداری.
- اردلان با عصبانیت نیم نگاهی به کیمیا انداخت و گفت:
- نو که اومد به بازار کنه می شه دل آزار! چیه؟ خوشگل تر و پولدار تر از من گیر آوردی؟
- کیمیا با خشم دندانهایش را روی هم فشرد و پاسخ داد:
- آدم تر از تو گیر آوردم.
- ... حالا دیگه ما آدم نیستیم؟ اگه آدم نبودم چرا دفعه اول زنم شدی؟
- خر بودم، راضی شدی؟
- اردلان با آن که از پاسخ قاطع کیمیا جا خورده بود عقب نشینی نکرد و باز گفت:
- حالا مثلاً عاقل شدی اینو انتخاب کردی؟
- اینا به تو هیچ ربی نداره.
- خیلی جسور شدی خانم. اینم از دانشگاه یاد گرفتی یا پشتوانه محکمی پیدا کردی؟
- کیمیا سکوت کرد اما تمام اندامش از شدت خشم می لرزید. رابین که حالت غیر عادی کیمیا را دید پا در میانی کرد و گفت:
- مثل اینکه شما اومده بودید با من حرف بزنید.
- اردلان با خشم به رابین نگاه کرد و به طعنه ه کیمیا گفت:
- ظاهراً خوب خروش کردی؟
- کیمیا با عصبانیت فریاد زد:
- حرف دهنتم رو بفهم.

- رایین قبل از همه پاسخ داد:
- خواهش می کنم شما آروم باش.
- آخه...
- هیس... آقای اردلان! چطوره ما بریم اون طرف حیاط با هم حرف بزیم؟
- اردلان بلافاصله از جا برخاست و گفت:
- اتفاقاً فکر خوبییه. کاملاً موافقم.
- و بعد به آن سوی حیاط رفت. رایین هم از جا بلند شد و با آرامش خاصی به کیمیا نگاه کرد. آقای پارسا گفت:
- من واقعاً متأسفم پرسم، این چیزا توی برنامه ما نبود.
- رایین لبخند زنان پاسخ داد:
- اصلاً مهم نیست. به هر حال این مسأله باید حل بشه.
- بعد به کیمیا نگاهی کرد و پرسید:
- اجازه دارم برم؟
- کیمیا لبخند بغض آلودی زد و با حرکت سر موافقت کرد. رایین به سوی اردلان رفت و کیمیا با عصبانیت به کاوه نگاه کرد و گفت:
- همینو می خواستی، خیالت راحت شد؟
- کاوه شانه بالا انداخت و گفت:
- به من چه ربطی داره؟ دسته گلپه که خودت به آب دادی.
- قبل از آن که کیمیا پاسخی بدهد، مادر هر دو را به سکوت و آرامش دعوت کرد.
- اردلان با حالتی عصبی منتظر رایین ایستاده بود و با نوک کفشش پی در پی به سنگ چین دور باغچه ضربه می زد.
- رایین که رسید سعی کرد خود را آرام تر نشان دهد. رایین به رویش لبخند زد و گفت:
- خب من اومدم، می تونیم شروع کنیم.
- اردلان کمی سکوت کرد تا بر خود مسلط شود و بعد با لحن ملایم تری گفت:
- خیلی دلم می خواست می فهمیدم که تو توی این خونه چی می خوای.
- رایین لبخند زیبایی زد و گفت:
- دقیقاً همون چیزی که تو می خوای. دخترشون رو.
- یعنی واقعاً تو دنیا دختر قحط اومده که تو از اون سر دنیا پا شدی امدی خواستگاری این دختر؟
- برای تو چی؟
- احمق نشو پسر، وضعیت من با تو فرق میکنه.
- من که سر در نیارم. چه فرقی؟
- بین ما قبلاً با زن و شوهر بودیم.

- خب اینکه چیز مهمی نیست. هزاران نفر توی دنیا با هم ازدواج می کنن و از هم جدا میشن باور کن که این اصلاً دلیل موجهی نیست. راستش رو بگو چرا اصرار داری دوباره با کیمیا ازدواج کنی؟
- آهان! پس قضیه اینه، سماجت من باعث شده تو فکر کنی این دختره واقعاً چیز خاصی، اما نه پسر گل، این طور که تو فکر می کنی نیست.
- دوست عزیز، همه چیز رو با هم قاطی نکن. من از سماجت تو بی اطلاع بودم. اما حالا که موضوع رو فهمیدم، دونستنش برام جالب شده.
- ادرلان با کف دست با حالتی کلافه چند بار صورتش را مالید و گفت:
- تو حتماً می دونی که ما دو تا به اصرار و به خاطر پدرمون با هم ازدواج کردیم.
- من راجع به زندگی شما دو نفر هیچی نمیدونم. هیچ وقت هم نخواستم بدونم. گذشته کیمیا برای من هیچ اهمیتی نداره.
- باشه، قبول کردم. حالا گوش کن تا همه چیز رو برات روشن کنم. همونطور که گفتم ما به خاطر دیگران با هم ازدواج کردیم و راستش رو بخوای به خاطر دیگران هم از هم جدا شدیم.
- پس پشیمونی؟
- اولش نبودم ولی بعد شدم... می دونی تو زندگی من همیشه پدرم تصمیم گرفته ولی من اینبار تصمیم گرفتم خودم برای خودم تصمیم بگیرم. برای همین هم هست که اصرار دارم دوباره با کیمیا ازدواج کنم، چون پدرم مخالفه، وگرنه فکر نکن که این کیمیا خانم شما گوهر با ارزشیه.
- رایین چند بار سر تکان داد، بعد لبخند کنایه آمیزی زد و گفت:
- واقعاً متأسفم. برات خیلی متأسفم ادرلان. وقتی بلند شدم دنبالت پیام با خودم عهد کردم که اگه به این نتیجه رسیدم که تو بیشتر از من عاشق کیمیا هستی و واقعاً بهتر از من می تونی خوشبختش کنی، از سر راهت کنار برم، چون من معتقدم هر آدمی به اون کسی تعلق داره که بیشتر دوستش داره، ولی تو احمق تر از این حرفا هستی.
- بعد به آرامی به سوی تخت بازگشت. هنوز با تخت چند گام فاصله داشت که ادرلان خود را به او رساند و به سوی خود کشیدش و قبل از آن که رایین به خود بیاید سیلی محکمی به صورتش زد و فریاد زد:
- احمق تویی که فکر می کنی این کوه یخ می تونه خوشبختت کنه.
- و قبل از آنکه پاسخی بگیرد، با عصبانیت به سوی در رفت.
- کیمیا که به شدت از رفتار ادرلان جا خورده بود، ناگهان به خود آمد و به سوی رایین دوید، روبه رویش ایستاد و نگاهی به جای انگشتان ادرلان روی گونه اش و شیار باریک خون کنار لبش انداخت و با چشمانی پر از اشک گفت:
- هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.
- لبخندی ملایم لبهای خون آلود رایین را از هم گشود و صدای آرامش در گوش کیمیا پیچید:
- خوشحالم که هیچ کس به اندازه ی من تو دنیای به این بزرگی عاشق تو نیست!
- در اولین قدمی که برداشت چشمش به رایین خورد که مشتاقانه انتظارش را می کشید. به سوی او دوید و سلام کرد.
- رایین با زیباترین لبخندها پاسخش را داد و گفت:
- خوش اومدی خانم من.

- متشکرم، خواهش کرده بودم نیای فرودگاه. چرا خودت رو به زحمت انداختی؟
- بس کن الهه ی من، برای من حتی سی ثانیه زودتر دیدن تو هم مهم بود اونوقت تو توقع داشتی صبر کنم تا بیای دانشگاه و بینمت؟
- آه نه دیوونه، من فقط می خواستم...
- بیا بریم عزیزم.
- کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پشت سرش راه افتاد. وقتی از سالن خارج شدند رایین لوازم کیمیا را داخل ماشین قرار داد و کنار او روی صندلی نشست و در شکوت، ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. کیمیا از زیر چشم به چهره ی رنگ پریده، چشمان سرخ رنگ و حالت کسل رایین نگاه کرد و آهسته پرسید:
- اتفاقی افتاده؟
- رایین ناگهان به خود آمد و به سوی کیمیا برگشت و باز چشمانش خندیدند و لبهایش با تکانی آرام پاسخ داد:
- نه.
- دوباره سکوت برقرار شد. کیمیا به ناچار بار دیگر سکوت را شکست و گفت:
- تو حالت خوبه؟
- کاملاً.
- ولی ظاهرت اینو نشون نمی ده.
- به ظاهرم توجه نکن، فقط کمی ژولیده ام. این طور نیست؟
- نه، به نظر من چیزی بالاتر از این حرفاست.
- خودت رو نگران نکن الهه ی قشنگم، من مثل..
- اما کلامش را نیمه کاره رها کرد. کیمیا مضطرب پرسید:
- تو چی؟
- هیچی نترس عزیزم. فقط می خواستم بگم مثل همیشه ام، اما ترسیدم دروغ گفته باشم.
- پس یه چیزایی هست، نه؟
- رایین باز هم سکوت کرد، ولی چند لحظه بعد ناگهان گفت:
- وای خدای من!
- کیمیا دستپاچه پرسید:
- چیه؟ چی شده؟
- رایین دستش را به طرف صندلی عقب دراز کرد و دسته گلی را بالا آورد و به دست کیمیا داد و گفت:
- معذرت می خوام. انقدر هیجانزده بودم که فراموش کردم بیارمش.
- کیمیا خنده ای کرد و گلها را از دست های لرزان رایین گرفت و بوید و گفت:
- خیلی قشنگه، مرسی.

- قابل شما رو نداره.

- اوه، خیلی راه افتادی.

رایین خندید، اما در صدای خنده اش هم اندوهی نهفته بود که کیمیا متوجه آن می شد ولی علتش را نمی فهمید. به همین خاطر دوباره پرسید:

- چیزی مونده که بخوای به من بگی؟

- آره.

- خب بگو.

- زخم قشنگ چونه ات چطوره؟

کیمیا دستی روی جای بخیه های زیر چانه اش کشید و گفت:

- خوبه.

رایین شاخه گلی را از میان گلها جدا کرد و با گلبرگهایش چانه زخمی کیمیا را نوازش کرد و گفت:

- تو فکر می کنی اون لحظه ای برسه که من بتونم با خیال راحت تو رو ستایش کنم؟

- فعلاً که همه چیز اون طوری پیش می ره که تو می خوای.

- واقعاً؟ راستی پدر و مادرت چطورن؟

- خیلی خوب. این بار برای اولین بار وقتی منو راهی می کردن، اون ترس و اضطراب تو نگاهشون نبود. به گمونم که

تو معجزه کردی. تصورش رو هم نمی کردم به این سرعت تو دل همه جا باز کنی.

- حتی کاوه؟

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- تو دل سالومه که خوب جا باز کردی. اختیار کاوه هم که دست خانومشه. پس به زودی در این مورد هم موفق می

شی.

- امیدوار باشم؟

- حتماً. حالا تو تعریف کن ببینم، تو این مدت چه کار می کردی؟

- تمام کارهایی که شما فرموده بودید.

- همه شون تموم شد؟

- بله سرکار خانم.

- بهت تبریک می گم. کارت عالیه!

- مرسی عزیزم.

کیمیا نگاهی موشکافانه به چهره رایین کرد و گفت:

- فکر می کنم خودت رو زیادی خسته کردی، این طور نیست؟

- نه... نه... من فقط یه کم فشرده برنامه ریزی کردم که پیش از اومدن تو کارها تموم بشه. لازم نبود انقدر عجله کنی.

- چرا عزیزم لازمه، خیلی لازمه.

- حالا بگو بدونم به نتیجه ای هم رسیدی؟
- من از ابتدا به این نتیجه رسیده بودم. تمام این کارها به خاطر اجرای دستورات شما بود.
- خب حالا چی؟
- نمی دونم الهه ی من، من نیاز به کمک دارم. احساس می کنم تو من رو به یه برزخ پرتاب کردی.
- کیمیا عمیق تر به چهره ی گرفته، چشمان خسته نگاه غبار آلود رایین نگاه کرد و گفت:
- باور کن من می خواستم که...
- می دونم، می دونم الهه ی من. به من بگو رایین، بگو تو چت شده؟
- الهه ی من، باورت نمی شه اگه بگم من شبها و روزهای خیلی بدی رو گذروندم و حالا واقعاً خسته ام، خیلی خسته.
- کیمیا دلجویانه نگاهش کرد و گفت:
- رایین من، عزیز دلم، تو با خودت چه کار کردی؟
- رایین باز سکوت کرد و کیمیا دوباره گفت:
- دیگه تموم شد. همه چیز تموم شد. تو دیگه نباید خودت رو عذاب بدی. فردا مال ماست.
- لبهای رایین لرزید و نگاه ناآرامش روی چشمان کیمیا ثابت ماند. کیمیا با تعجب پرسید:
- چیزی می خوای بگی.
- رایین پاسخی نداد و کیمیا کلافه دوباره گفت:
- حرف بزن رایین، خواهش می کنم.
- ما می تونیم امشب شام رو با هم بخوریم؟ البته اگه تو خسته نیستی.
- نه، من خسته نیستم. اما...
- می دونم چی می خوای بگی عزیز دلم. من یه تصمیم جدی گرفتم. الان تو رو می برم خوابگاه وسایلت رو اونجا بذار و کمی استراحت کن. من چند جایی کار دارم، کارام رو انجام می دم و یک ساعت بعد میام دنبالت، شب با هم میریم به یه رستوران خوب و من آخر شب تمام برنامه هام رو برات توضیح می دم.
- کیمیا با نگرانی بسیار نگاهش کرد و پاسخ داد:
- باشه، هرچی تو بگی.
- و بعد در سکوت به صندلی اش تکیه کرد و پلکهایش را روی هم گذاشت و تا زمان رسیدن به خوابگاه، هیچ کدام حتی یک کلمه حرف نزدند. جلوی در، رایین بار دیگر با همان حالت عجیب نگاهش کرد و گفت:
- فراموش نکن که یک ساعت دیگه میام دنبالت.
- باشه.
- حالا دیگه اخمات رو باز کن. فرصت من برای دیدن تو خیلی کمه. پس اون ابروهای قشنگت رو از هم باز کن و بذار خوب ببینمت.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- من که از حرفای امروز تو هیچ سر در نیارم، خواهش می کنم واضح تر حرف بزنی.
- باشه عزیزم، امشب همه چیز رو برات توضیح می دم، فقط کمی بهم فرصت بده و انقدر نگران نباش.

کیمیا لبخند تلخی زد و گفت:

- پس تا شب.

بعد آرام به راه افتاد، اما رایین همچنان ایستاده بود و دور شدن او را نگاه می کرد. تمام یک ساعتی که قرار بود صرف استراحت کند با افکار آزار دهنده و تصورات وحشتناک گذشت و بعد سر ساعت مقرر با حالتی خسته و کلافه به سوی محل قرارش با رایین رفت و او را در آنجا منتظر دید. ظاهراً وضعیت روحی اش خیلی بهتر بود و حسابی به خودش رسیده بود. از دور بوی خوب عطرها همیشه اش شامه کیمیا را پر کرد و وقتی نزدیکش رسید از آراستگی بیش از حدش تعجب کرد. با این حال بی هیچ گفتگوی اضافه ای کنار او داخل ماشین نشست.

تا وقت شام هنوز ساعتی فرصت بود اما کیمیا از برنامه رایین برای این یک ساعت هیچ سوالی نکرد و اختیار عمل را به او سپرد. رایین نیز بی آنکه حرفی از مصدش بزند، او را با خود به نزدیکترین مرکز خرید برد و هرچه را فقط به آن نگاهی از سر رغبت می انداخت خرید. هردو با دستهای پراز بسته های کوچک و بزرگ به داخل ماشین بازگشتند و راهی رستوران مورد علاقه رایین شدند.

در رستوران رایین بهترین غذاها را سفارش داد و مجلل ترین میزها را برایش چید طوری که کیمیا ناچار شد از هر غذا تنها یک قاشق بخورد تا همه را چشیده باشد. در تمام این مدت رایین با ولع سیری ناپذیری نگاهش می کرد و هر بار که زبان باز می کرد طوری کلماتش را در هوا می قاپید که گویا همه را می بلعید. و این رفتار عجیب او کیمیا را بشدت نگران می کرد و حتی ظاهر همیشه آرامش نیز نمی توانست دلشوره و نگرانی بیش از اندازه کیمیا را کاهش دهد.

بالاخره بعد از صرف شام بار دیگر به داخل ماشین بازگشتند. رایین باز هم خوانندگان فارسی زبان را انتخاب کرد و آوای آشنای موسیقی ایرانی در گوش کیمیا طنین انداز شد. رایین همچنان در سکوت از خیابانهای شهر می گذشت و هر از گاهی گرمترین و عاشقانه ترین نگاههایش را پیشکش چشمان خمار آلود کیمیا می کرد.

بالاخره کیمیا که همچنان نگرانی آزارش می داد، سکوت را شکست و گفت:

- داریم دور خودمون می چرخیم؟

- نه عروسک قشنگم.

- پس چرا نمی رسم؟

- به کجا؟

- نمی دونم کجا داریم میریم.

- می ریم به خونه ی من، البته اگه شما اجازه بفرمایید.

- کیمیا با تعجب به رایین نگاه کرد و با خنده پرسید:
- نکنه اینا خرید عروسی بود و اون شام هم شام عروسی؟
- گونه های رنگ پریده رایین سرخی و حرارتی گرفت و گفت:
- نه عزیزم، ما قول دادیم که تهران عروسی کنیم. فراموش کردی؟
- کیمیا خنده ی بلندی کرد و گفت:
- من که نه، ولی فکر کردم شاید شما فراموش کردید آقا.
- خیالت راحت باشه نازنین من، حافظه من خیلی خوب کار می کنه.
- پس میریم خونه تو چه کار؟
- ببینم خونه ی من فقط برای عروسی باید رفت؟
- کیمیا باز به خنده افتاد و پاسخ داد:
- منظورم این بود که برنامه خاصی داری؟
- آره می خوام تو رو بذارم خونه خودم.
- یعنی من دیگه خوابگاه نرم؟
- تا وقتی من بر می گردم نه.
- تا وقتی تو بر می گردی؟ مگه تو جایی می خوای بری؟
- آره عزیزم.
- آهان فهمیدم. حتماً قصد داری بری پیش پدرت و باهش صحبت کنی. راستی رایین، فکر میکنی با برنامه های تو موافقه؟
- اون موافقت کرده کیمیای من.
- پس برای چی می خوای بری اونجا؟
- من گفتم می خوام برم پیش پدرم؟
- نه، پس کجا می خوای بری؟
- به یه مسافرت، البته خیلی کوتاه.
- مسافرت؟ تنها؟
- بله عزیزم تنهای تنها.
- چرا...؟ تو کجا می خوای بری؟
- بین الهه ی قشنگم، من به تو قول داده بودم زمانی واقعاً قدم توی زندگیت بذارم که به اطمینان کامل رسیده باشم. اما الان تو یه برزخ اسیرم. من به تو قول دادم باید به قولم عمل کنم.
- چیزی در وجود کیمیا شکست و لبهایش لرزید. دل می خواست به او بگوید که هیچ نیازی به وفای عهدش نیست، اما دهانش باز نمی شد. این شرطی بود که خودش برای رایین گذاشته بود و اکنون نمی توانست به سادگی از آن بگذرد.
- از سوی دیگر دلش نمی خواست تا همیشه رایین را این طور سرگردان ببیند. بنابراین مجبور بود به خواست رایین تن در دهد. هرچند هیچ احساس خوبی نسبت به این کار نداشت. صدای نرم رایین باز روحش را نوازش داد:

- الهه ی قشنگم! تو که می دونی من چی میگم.

با لکنت پاسخ داد:

- آره... می... می فهمم.

- چیه؟ از چیزی ناراحتی؟

- نه، فقط ای کاش قبل از اینکه من پیام میرفتی.

- بله بهش فکر کرده بودم، ولی نمی تونستم. باید تو رو می دیدم. می خواستم تو رو سیر بینم بعد برم، ولی مثل

اینکه دل لعنتی من سیر شدن تو کارش نیست.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- این حرفا رو از کجا یاد گرفتی شیطون من؟

رایین تنها لبخند زد. باز لحظه ای سکوت برقرار شد. این بار رایین سکوت را شکست و گفت:

- من همین امشب می رم و درست ده شب بعد همین موقع بر می گردم.

- کجا می ری؟

- نمی دونم. می رم به جایی که در آرامش مطلق خودم رو از این سرگردونی نجات بدم.

- منو ببخش رایین، من تو رو توی این طوفان هل دادم.

- بس کن عروسک قشنگم. خودت هم می دونی که این طور نیست. تو به من تمام دنیا رو هدیه کردی و من وقتی

برگشتم می خوام با تمام وجود از این هدیه بزرگ استفاده کنم. زندگی با تو موهبت بزرگیه که نصیب هر کسی

نمیشه.

کیمیا لبخند زیبایی زد و گفت:

- منتظرت می مونم تا برگردی.

- می تونی توی خونه من بمونی؟

کیمیا لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد با قاطعیت پاسخ داد:

- نه، نه. برگرد. فکر نمی کنم بتونم بدون تو، توی اون خونه دووم بیارم. خواهش می کنم برگرد و از من نخواه که

اون خونه رو بی تو تحمل کنم.

رایین لبخند غم آلودی زد و گفت:

- هر طور که راحت تری، پس این کلید رو بگیر و هر وقت خواستی سری به اونجا بزنی.

کیمیا کلید را گرفت و گفت:

- یادت باشه فقط ده شب فرصت داری.

- مطمئن باش که بیشتر از این طول نمی کشه. من از همین حالا دلم برای تو تنگ شده و برای لحظه بازگشت بی

تابم.

کیمیا پیشانی اش را به شانه رایین تکیه داد و اجازه داد اشکهایش شانه او را خیس کنند. وقتی که آرام شد سرش را بالا آورد و چون صورت رایین را هم غرق اشک دید، باز احساس دلشوره کرد.. باورش نمی شد بتواند پاریس را بدون وجود گرم رایین تحمل کند. همیشه رفتن رایین عذابش میداد و این بار بیش از همیشه. حالا هر دو به سوی سیته باز می گشتند و در سکوت آخرین حرفهایشان را می زدند. وقتی بالاخره به مقصد رسیدند، رایین باز با ولع نگاهش کرد و گفت:

- این ماشین مال تو تا برگردم. دلم نمی خواد وقتی من نیستم مجبور شی با ماشین دیگه ای این طرف و اون طرف بری.

- من که جایی نمی خوام برم.

- در هر حال ماشین داشته باشی خیالم راحتتره.

- ولی من می ترسم پشت فرمون این ماشین بشینم.

- چرا؟!!

- آخه کلاش خیلی بالاست. اگه باهانش تصادف کنم پدر بیچاره ام باید به عنوان خسارت تمام زندگیش رو بفروشه و به تو بده.

- نه عروسکم، همون دخترش رو به من بده کافیه.

کیمیا با صدای بلند خندید و گفت:

- اینو که قبلاً بخشیده.

شعاع آبی و گرم نگاه رایین تا نغز استخوانش نفوذ کرد و دلش را لرزاند. رایین مدارکش را از داخل داشبورد ماشین برداشت و کیمیا با صدایی لرزان گفت:

- یعنی واقعاً می خوام بری؟

رایین یکباره نگاهش کرد و قلب کیمیا در سینه فرو ریخت. حالا نگاهش پر از تردید بود، با این حال گفت:

- آره عزیزم باید برم.

- قضیه ماشین جدیه؟

- کاملاً.

- پس خودت با چی می ری؟

- با یه ماشین دیگه، قبلاً فکرش رو کردم.

- ماشینت کجاست؟ می خوام برسونمت؟

- نه، راه زیادی نیست. خونه اس. می رم برش می دارم و می رم و وقتی برگردم...

دستش را زیر صلیبش انداخت و گفت:

- نه، اینو می بینی...

در همان حال دستی به یال بلندش کشید و ادامه داد:

- نه اینارو.

بعد از مکث کوتاهی زنجیش را کشید و گفت:

- اینو می دم به تو و اینارو می دم به باد.

کیمیا با حالت خاصی گفت:

- نه، من اون یال زیتونی ات رو خیلی دوست دارم.

- باشه عزیزم، اینارو هم میدم به تو.

کیمیا لبخند تلخی زد، رایین در ماشین را باز کرد و گفت:

- به اون پسره ی احمق بگو تا من نیستم حق نداره پاشو اینجا بذاره.

- پسره ی احمق!؟

- اردلان رو می گم.

کیمیا باز به تلخی خندید و رایین از ماشین پیاده شد و گفت:

- خدا نگهدار تمام زندگی من، الهه ی قشنگم!

کیمیا در سکوت نگاهش کرد و سعی کرد جلوی اشکهایش را بگیرد. بعد به آرامی روی صندلی رایین خزید و جای

او نشست و حرارت بدنش را در تمام وجود خود حس کرد و زیر لب پاسخ داد:

- به امید دیدار عزیزم... مواظب خودت باش.

رایین چند گام برداشت ولی بعد دوباره برگشت و گفت:

- یه چیزی رو فراموش کردم.

در عقب را باز کرد و از پشت شیشه عقب قرآنی را برداشت و گفت:

- الهه ی من! دوست دارم این آخرین کلمه ای باشه که از من می شنوی.

- بگو... بگو مسافر عزیز من...

- دوستت دارم الهه ی قشنگم، بیش از اندازه دوستت دارم.

کیمیا که از پشت پرده اشک، چشمان زلال رایین را تار می دید، در سکوت فقط سر تکان داد. رایین دستش را برای

گرفتن دست کیمیا پیش برد اما خیلی زود منصرف شد و دستش را از پشت شیشه روی دست دیگر کیمیا قرار داد.

با این حال تمام وجود کیمیا در حرارتی مطبوع ذوب شد و از زیر پلکهایش به بیرون سرک کشید ولی وقتی که چشم

گشود رایین رفته بود اما دستش هنوز روی شیشه از شدت حرارت می سوخت و بوی خوش رایین تمام ریه اش را پر

کرده بود.

صبح روز بعد با خستگی بسیار چشم باز کرد. تما دیشب را یا بیدار بود و یا کابوسهای وحشتناک میدید. پلکهایش را

چند بار باز و بسته کرد و اولین چیزی که به خاطر آورد سفر رایین بود و باز چشمانش از اشک لبریز شدند. روی

تخت نشست و با نگاهی غمبار دور و برش را زیر نظر گرفت. تمام خریدهای دیروزش دست نخورده گوشه اتاق ریخته شده بود. با بی میلی از جا برخاست و به سوی بسته ها رفت. روی زمین نشست و یکی یکی جعبه ها را باز کرد. با دیدن هر کدام از خرید هایش به یاد لحظه ای می افتاد که رایین آنها را می خرید و یا می پسندید. و با یاد او بی اختیار لبخند می زد. در جعبه کفش را گشود و خواست آن را بپوشد، اما پنجه هایش با جسم کوچکی داخل کفش برخورد کرد. خم شد و کفش را تکان داد و از داخل آن جعبه کوچکی بیرون افتاد که به نظر جعبه طلا می آمد. با سرعت جعبه را باز کرد و چشمانش از برق حلقه جواهری که میان جعبه بود درخشید. لبخندی روی لبهایش نشست. حلقه را از میان جعبه بیرون کشید و در انگشت انگشتری دست چپش فرو کرد. چند بار دستش را جلو و عقب برد و با دقت به انگشتر نگاه کرد و در دل به سلیقه رایین آفرین گفت. در جعبه را که برگرداند داخل آن کاغذ تا شده کوچکی دید. با عجله کاغذ را درآورد و یاز کرد. روی آن رایین به خط فارسی و با شکستگی قشنگی نوشته بود:

" الهه ی شرقی من! به رسم امانت تا زمانی که برگردم. و برای همیشه این حلقه ی خوشبخت را مهمان انگشت نازینت کنم. رایین همیشه بی قرار تو "

بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد و در حالی که میان گریه می خندید زیر لب گفت: " کوچولوی دیوونه، چرا به من نگفتی؟ چرا این انگشتر رو خودت به انگشتم نکردی؟ مطمئن باش که این آخرین حلقه ایه که تا پایان عمر در انگشتم می مونه. "

هدیه رایین گ. یا کسالت را از وجودش دور کرده بود و هر بار که دستش را روی نگینهای حلقه میکشید، سر حال تر می شد. با اشتیاق مختصر صبحانه ای خورد و لحظه ای به فکر فرو رفت. او هم می بایست رایین را غافلگیر می کرد. با این فکر از جا برخاست، لباس پوشید و آماده بیرون رفتن شد. می خواست زیباترین حلقه را برای رایین تهیه کند، حتی اگر لازم می شد تمام پاریس را بگردد.

قبل از آنکه سوئیچ ماشین را بردارد، ضربه ای به در خورد، اما هنوز دهان باز نکرده بود که در باز شد و الین هیجانزده به سویش دوید و با شوق بسیار او را در آغوش کشید. کیمیا که از دیدن او شوکه شده بود، با تعجب الین را نگاه کرد و گفت:

- کی اومدی؟

- دو روز پیش.

- پس چرا من دیروز ندیدمت؟

- دیوید گفت که دیروز اومدی، ولی من تا شب هر دفعه اومدم دیدنت، مسی در رو باز نکرد.

- حق با توه. آخه من دیشب دیر وقت اومدم.

- و اصلاً سری به من نزدی.

- باور کن نمی دونستم اومدی.

الین پاسخی نداد ولی چهره اش به نظر کمی گرفته می آمد. کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- تو ناراحتی؟

- نه، چطور مگه؟

- با دیوید دعوا کردی؟

- من و دعوا؟

- لوس نشو، بگو چی شده.
- بینم تو از رایین خبر داری؟
- بند دل کیمیا پاره شد. با هراس پرسید:
- چطور مگه؟
- هیچی، نترس. آخه دیوید می گفت رفته سفر.
- کیمیا نفس راحتی کشید و گفت:
- آره، خبر دارم.
- تو دیشب با رایین بودی؟
- آره.
- و اجازه دادی اون تنهایی بره سف؟
- مگه اشکالی داره؟
- می خوای بگی تو متوجه نشدی که حال اون اصلاً برای سفر کردن مساعد نیست؟
- کیمیا سکوت کرد و الین دوباره گفت:
- نباید این اجازه رو بهش می دادی.
- کیمیا زیر لب نالید:
- چاره ای نبود. اون باید می رفت.
- آخه چرا؟ چرا این سفر باید انقدر مهم باشه که رایین با یه همچین وضعیتی مجبور باشه بره؟ به نظر من که عاقلانه نییاد.
- نگران نباش الین، رایین طوریش نبود فقط یه کم...
- ادامه نده کیمیا. خودتم می دونی که داری دروغ می گی.
- کیمیا سر به زیر انداخت و پاسخی نداد. الین که متوجه شده بود زیاده روی کرده دلجویانه گفت:
- البته خیلی هم مهم نیست. من مطمئنم که رایین به زودی بر می گرده و شنیدم که شما بدجنسا یه قرار مدارایی با هم دارید.
- کیمیا با تمام وجود لبخند زد و پاسخ داد:
- تو از کجا خبر داری؟
- فکر می کنم تو پاریس همه خبر دارن. خب عروس خانم دلم می خواد من اولین نفری باشم که بهت تبریک می گه. شما واقعاً زوج مناسبی هستید.
- کیمیا خنده ای کرد و پاسخ داد:
- خودت هم می دونی که اصلاً این طور نیست. ما هیچ تناسبی با هم دیگه نداریم.
- الین چینی به پیشانی انداخت و با لحنی کاملاً جدی پاسخ داد:
- آره، یه زمانی هیچ تناسبی با هم نداشتید، ولی الان نه. چ.ن رایین حتی از تو هم سختگیر تر شده و باید بگم که کارت عالی بوده دختر.
- درست در همان لحظه چشمش به حلقه ی کیمیا افتاد و هیجانزده فریاد کشید:

- اینجا رو ببین چقدر قشنگه!
- و دست کیمیا را به سوی خود کشید. چند لحظهای خیره خیره به انگشتر نگاه کرد و بعد گفت:
- شرط می بندم اینو بهترین جواهر ساز این شهر ساخته.
- کیمیا دستش را پس کشید و الین معترضانه گفت:
- هی! ترسیدی بخورمش؟
- کیمیا خندید و پاسخ داد:
- نه دیوونه. می خوام برم بیرون.
- عروس خانوم کجا تشریف می برن؟
- میای؟
- اول بگو کجا؟
- نترس. من که تو رو جای بد نمی برم. می خوام برم خرید.
- خرید؟ نه، من حوصله ی خرید اومدن رو ندارم.
- این که یه خرید معمولی نیست.
- پس چیه؟
- راستش رو بخوای می خوام برم برای رایین حلقه بخرم تا وقتی برگشت حسابی غافلگیرش کنم.
- الین هیجانزده دستهایش را به هم کوفت و گفت:
- عالیه! منم میام.
- پس زود برو آماده شو که خیلی کار داریم.
- ***
- کیمیا و الین تمام روز را صرف پیدا کردن حلقه رایین کردند و الین حسابی کلافه شده بود اما بالاخره کیمیا انگشتر مورد نظر را پیدا کرد و از فروشنده خواست تا حروف ابتدای اسمشان را داخل حلقه حک کند. الین در گوشش نجوا کرد:
- وای که تو چقدر سختگیری! این طوری تا دو سه روز دیگه حلقه رو بهمون نمی ده.
- خب ما هم که عجله ای نداریم.
- پس فکر کنم بالاخره تموم شد، نه؟
- کیمیا لبخندی زد و در حالی که همراه الین از مغازه خارج می شد گفت:
- حالا بجاش می برمت گردش.
- مرسی، خیلی خوش شانس بودم که رایین ماشینشو برای تو گذاشته، وگرنه فکر کنم تا الان شل شده بودم.
- بس کن دختر، تو چقدر نازنازی هستی.
- الین معترضانه گفت:
- از صبح تا حالا دارم راه می رم از همه مهمتر دیوید رو هم ندیدم.
- کیمیا خنده ای کرد و گفت:
- تو که تا این حد دوستش داری پس چرا اینقدر اذیتش می کنی؟

- من اذیتش می کنم؟
- نه، ببخشید من اذیتش می کنم.
- خواهش می کنم تو دیگه از این حرفا نزن که اصلاً بهت نیما. تو رو خدا ببین کی داره از حقوق مردا دفاع می کنه، کیمیا! باور کن بلاهایی که تو سر رایین آوردی هیچ دختری تا به حال سر هیچ پسری نیاورده.
- کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- تو زیادی برای رایین نگرانی.
- و قبل از آن که الین اعتراض دیگری کند، او را به داخل ماشین هل داد و خودش هم سوار شد و گفت:
- یادت باشه سه روز دیگه باید دوباره بیایم اینجا و حلقه رو بگیریم.
- یادم می مونه. راه بیفت و من رو ببر به یه رستوران خوب و یه شام مفصل مهمونم کن.
- من می خوام این کار رو بکنم ولی از اونجایی که می دونم تو به رستورانهای خوب عادت نداری و ممکنه مریض بشی از این کار صرفنظر می کنم.
- یعنی شام توی دخمه ی تو؟
- ایرادی داره؟
- نه، چاره دیگه ای نیست، اما یادت باشه شام عروسی و باید به من مفصل تر از بقیه بدی.
- مطمئن باش، تو بیا تهران و یک هفته بمون.
- این همه راه فقط برای یه هفته؟
- نه شما یه ماه بمون، اصلاً یک سال بمون.
- الین خنده ای کرد و پاسخ داد:
- این طوری که من به تو عادت کردم بعید نیست برای همه ی عمر اونجا بمونم.
- کیمیا چند لحظه ای به چشمان الین خیره شد، لبخندی زد و گفت:
- تو خیلی خوبی.
- ***
- وارد محوطه دانشگاه که شد مایکل به سوییچ دوید و با عصبانیت فریاد کشید:
- تو کجا بودی؟
- کیمیا که حسابی جا خورده بود، پاسخ داد:
- جواهر فروشی.
- مایکل با حالتی کلافه دستهایش را در هوا تکان داد و گفت:
- تمام پاریس رو دنبال گشتم.
- کیمیا نگاه گنگی به او کرد و گفت:
- برای چی؟
- مایکل با حالتی کلافه چند گام به سوی چپ و راست برداشت و بعد گفت:
- باید بریم... باید بریم.
- کجا؟ حرف بزن.

- تو ماشین داری، مگه نه؟ ماشین... ماشین رایین.
- کیمیا احساس کرد مایکل نام رایین را با حالت خاصی بیان می کند. برای لحظه ای دنیا دور سرش چرخید. چشمانش تار شد و با نگرانی پرسید:
- رایین چی؟
- مایکل دستهایش را چند بار روی صورتش کشید و گفت:
- من از رایین حرفی زدم؟
- و بقیه کلامش را به انگلیسی ادامه داد. کیمیا تعجب نگاهش کرد. می دانست که مایکل جز در مواقع خاص تغییر زبان نمی دهد. حالت سرگردان چهره اش هراس دل کیمیا را بیشتر می کرد. بغض راه گلویش را گرفته بود و هرچه سعی می کرد کلمات را در زهنش منظم کند، موفق نمی شد. بالاخره با زحمت گفت:
- مایکل من نمی فهمم تو چی می گی، یه طوری بگو که من بفهمم.
- گفتم که باید بریم، عجله کن.
- کیمیا همانجا روی زمین نشست و عاجزانه گفت:
- تا ندونم کجا می ریم، همراست نمیام. تو رو خدا بگو چی شده؟
- مایکل روی پا مقابل کیمیا نشست و گفت:
- خواهش می کنم عجله کن، داره دیر می شه.
- کیمیا به زحمت از روی زمین بلند شد. زانوهایش آنچنان می لرزیدند که نمی توانست سر پا بایستند. دستش را به درخت کنارش گرفت و به زحمت همراه مایکل به راه افتاد. بیرون دانشکده سوئیچ را به مایکل داد و خودش کنار او روی صندلی ولو شد. مایکل بی آنکه حرفی بزند فوراً ماشین را روشن کرد و با سرعت سر سام آوری حرکت کرد. کیمیا هنوز هم نمی دانست کجا می رود، اما دیگر از مایکل نمی ترسید. دلش به هراس بزرگتری گواهی می داد. به زحمت لبهای سفید رنگش را تکان داد و پرسید:
- داریم کجا می ریم؟
- مایکل نیم نگاهی به کیمیا که همچون جسدی رنگ پریده و بی رمق روی صندلی افتاده بود کرد و گفت:
- خیلی نگران نباش، چیز مهمی نیست، یعنی اینطوری به من گفتن.
- چی شده؟
- شنیدم که... شنیدم رایین...
- می دونستم... می دونستم.
- تو چیزی گفتی؟
- نه، ادامه بده.
- می گن که رایین تصادف کرده، البته خیلی جدی نیست.
- کیمیا چشمانش را بست. چیزی در وجودش میشکست و او به راحتی صدای خرد شدنش را می شنید. دیگر نه مایکل را می دید و نه سرعت وحشتناک ماشین را درک می کرد. فقط در شعاعی بسیار وسیع، در نوری مطلق حرکت آرام رایین را به سوی مقصدی نامعلوم می دید.
- با ترمز شدید ماشین بی اختیار پلکهایش از هم گشوده شدند. مایکل با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟

به زحمت با حرکت سر پاسخ مثبت داد و مایکل دوباره گفت:

- رسیدیم، پیاده شود

دستش را به جستجوی در باز کن ماشین چندین بار در کشید اما چیزی احساس نکرد. مایکل با عجله در را
برایش باز کرد و کمکش کرد تا پایین بیاید و گفت:

- دنبال من بیا، من می رم بیداش کنم.

و بعد با سرعت به سوی در ورودی بیمارستان دوید. کیمیا به زحمت کشان کشان به دنبالش رفت. وارد بیمارستان
شد و بی هیچ حرف یا سؤالی به سالن سمت چپ پیچید. می توانست به راحتی رایین را پیدا کند. بوی خوب تنش
تمام سالن را پر کرده بود. دستش را به دیوار گرفت و آرام آرام به انتهای سالن رفت. لحظه ای بعد در مقابل
چشمان تارش مایکل را دید که از اتاقی خارج می شد. مسلماً رایین در آن اتاق بود. مایکل با دیدن کیمیا به سویش
دوید و گفت:

- من فکر می کنم درست نباشه که تو الان رایین رو ببینی. اون حالش زیاد خوب نیست.

کیمیا که گویا حرفهای مایکل را نمی فهمید، آهسته زمزمه کرد:

- این چهارمین غروبه. رایین باید دهمین غروب میاومد، زودتر اومده که منو ببینه.

و بعد مایکل را کنار زد و دوباره به راه افتاد. مایکل که حالا نگران وضعیت به هم ریخته کیمیا شده بود، به دنبالش
دوید و گفت:

- خواهش می کنم صبر کن تا برات توضیح بدم.

اما کیمیا با خشم او را کنار زد و گفت:

- از سر راهم برو کنار.

مایکل به ناچار گامی به عقب برداشت و به سینهی دیوار تکیه کرد. کیمیا همچنان به سوی اتاق می رفت و مایکل
جرات مخالفت با او را در خود نمی دید. وقتی کیمیا از در اتاق گذشت مایکل با سختی به خود تکانی داد و باز به
سوی کیمیا دوید و در آستانه در او را دید که با حالتی مسخ شده به سوی تخت رایین می رفت. برای لحظه ای و
درست زمانی که قصد داشت ملحفه را از روی رایین کنار بزند فریاد زد:
- نه کیمیا... نه.

کیمیا رویش را به سوی مایکل برگرداند و مایکل احساس کرد جسد سرد و بی روحی در مقابلش ایستاده. چشمان
همیشه براق کیمیا فروغ خود را از دست داده بود و رنگش چون مهتاب پریده و لبهایش از سفیدی قابل تشخیص از
پوستش نبود. کیمیا دوباره به طرف تخت سربرگرداند. ملحفه را در مشت سردش مچاله کرد و با تمام نیرو از روی
صورت رایین پس کشید. صدای فریادش برای لحظهای در اتاق پیچید و چون صاعقه ای در جان مایکل نشست.
کیمیا دستش را به سوی رایین پیش برد از آن صورت خوش فرم هیچ نمانده بود جز گوشتهای لهیده و خونهای
خشکیده. اما یال زیباییش گرچه غرق در خون بود ولی همچنان میدرخشید.

کیمیا در کنار تخت زانو زد و از ته دل نالید. در همان حال دست سرد رایین را میان دستهای بی حس خود گرفت
و پی در پی بوسید. سپس دستش را به داخل کیفش فرو کرد و در جستجوی چیزی چند بار این طرف و آن طرف

برد. مایکل با تعجب نگاهش کرد، اما لحظه ای بعد دست او را دید که از کیف خارج می شد در حالیکه حلقه زیبایی میان انگشتانش بود. کیمیا دستهای لرزان را پیش برد و حلقه را در انگشت بی جان رابین فرو کرد و باز ضجه زد. صدای ناله اش آنچنان پر درد بود که حتی مایکل را نیز به گریه انداخت. مایکل سرش را به دیوار تکیه داد و در حالی که با صدای بلند گریه میکرد گفت:

- بس کن الهه ی رابین، بس کن!

بعد به سوی تخت آمد و خواست ملحفه را دوباره روی رابین بکشد، اما گویا چیزی توجهش را جلب کرده باشد، لحظه ای روی جسد خم شد بعد به سوی کیمیا برگشت. در دستش زنجیر و صلیبی بود که همیشه به گردن رابین بود. دستش را به سوی کیمیا دراز کرد و گفت:

- فکر می کنم این مال توئه.

کیمیا از پشت پرده اشک برق زیبای صلیب رابین را دید و آن را تقریباً از دست مایکل قاپید. لحظه ای نگاهش کرد، بعد آن را به شدت در میان مشتش فشرد و در حالی که پی در پی بر آن بوسه می زد، نالید:

- نه رابین، نه این انصاف نیست. سهم من از تو بیشتر از ایناست.

و پلکهایش روی هم افتادند.

چشمانش را که باز کرد در مغزش احساس خلاء کرد و چیزی از داخل وجودش را می گزید و در دست چپش احساس سوزش می کرد. به زحمت سرش را به سمت چپ خم کرد و در امتداد شلنگ سفید رنگ سوزنی را دید که در گوشتش فرو رفته بود. اما بی اعتنا دستش را پس کشید و با سختی از روی تخت برخاست، به اطرافش سرگرداند همه چیز در یکرنگی خاصی فرو رفته بود و آنقدر سفید بود که چشمانش را به شدت می زد. از روی تخت که پائین آمد حرکتی مرطوب را روی ساعد دست چپش احساس کرد اما هیچ عکس العملی نشان نداد و همان طور که پاهایش را به زحمت روی زمین می کشید به طرف در رفت و از اتاق خارج شد. در حالی که ردی از قطرات خون پشت سر خود به جای می گذاشت به داخل راهرو که قدم گذارد باز سفیدی اطراف چشمانش را زد. آدمهای سفید رنگ از کنارش می گذشتند ولی او نمی توانست چهره هایشان را ببیند فقط وقتی به چپ و راست منحرف می شد متوجه برخوردش با آنها می شد.

از پله ها که پائین آمد در میان آن همه سفیدی، ماشین سیاه رنگی توجه اش را جلب کرد و چون کهربایی او را به سوی خود کشید. به طرف ماشین رفت و در را باز کرد و خود را روی صندلی انداخت. اکنون خلاء درونی حفره سرش پر می شد از نام و یاد رابین. حالا همه چیز را به یاد می آورد. زیر لب زمزمه کرد: "من می دونم که همش دروغه یه دروغ بزرگ! مایکل می خواد باز منو اذیت کنه... اون رابین نبود، من می دونم اون رابین نبود، فقط موهاش رنگ موهای رابین بود و هیچ شباهت دیگه ای به رابین نداشت."

دستش را درون درون جیبش فرو کرد، شیء فلزی سردی با انگشتانش برخورد کرد. دستش را بیرون کشید و برق صلیب رابین در چشمانش نشست و دلش را پر از غصه کرد. این دیگر دروغ نبود، خود صلیب رابین بود. زنجیر در دستش بود و صلیب مقابل چشمانش به این سو و آن سو می رفت. زنجیر صلیب را به آینه جلوی ماشین آویزان کرد. لحظه ای خیره خیره به اشعه های نوری که از صلیب ساطع می شد خیره ماند و بعد لبخندی روی لبهایش نشست. لبخندش تبدیل به قهقهه ای مستانه شد و در میان خنده به زحمت فریاد زد: "من این صلیب رو گردنش

ندیدم... نه... نه ندیدم... این هم شوخی بی مزه ی مایکله... اون می خواد منو دست بندازه... ولی کور خونده... رابین میاد... سر موقع مقرر بر می گرده و من می دونم."

بعد سوئیچ را گرداند و ماشین روشن شد و به راه افتاد. لحظاتی در سکوت گذشت اما ناگهان صدایی در گوشش پیچید. به دور و برش نگاه کرد اما منبع صدا را نیافت، گویا کسی از آن سوی ابرها و دور از آنجا برای او می خواند و او از پشت پرده ای از غبار با هر کلام خواننده رابین را می دید و کم کم اطرافش رنگ می گرفت.

خوابیدی بدون لالایی و قصه

بگیر آسوده بخواب بی درد و غصه

رابین را می دید که با آرامشی خاص و لبخندی زیبا درون تابوت چوبی خفته بود در حالی که برق نگیں حلقه اش چشم او را می زد.

دیگه کابوس زمستون نمی بینی

توی خواب، گلای حسرت نمی چینی

گرمی دست رابین را روی شیشی، کف دستش احساس می کرد درست مثل آخرین لحظه ای که می رفت.

دیگه خورشید چهره ات رو نمی سوزونه

چهره آفتاب سوخته رابین مثل روزهایی که از از اسکی در سوئیس باز می گشت مقابل چشمانش لبخند می زد.

جای سیلیای باد روش نمی مونه

جای سیلی اردلان روی صورت زیبای رابین دلش را پر از غصه کرد و نگاه از غبار اندوه پر شد.

دیگه بیدار نمی شی با نگرونی

یا با تردید که بری یا که بمونی

نگاه پر تردید رابین در آن آخرین شب شوم مقابل چشمانش جان گرفت و او را باز همان طور مردد بین رفتن و ماندن کنار خود دید.

رفتی و آدمکا رو جا گذاشتی

قانون جنگلو زیر پا گذاشتی

نگاهی به اطرافش کرد. پر از آدمکهایی بود که با عجله این سو و آن سو می رفتند، ولی رابین بین هیچ کدامشان

نبود؛ اصلاً او از جنس اینان نبود.

اینجا قهرن سینه ها با مهربونی

تو، تو جنگل نمی تونستی بمونی

باز رابین در تیرگی شب، درست زمانی که اسیر دست مردان وحشی خیابانی شده بود به کمکش می آمد و در

مقابل ضربه های محکم آنها با متمم وجود می ایستاد و به بی قراری وجود ملتپیش احساس امنیت و آرامش می

بخشید.

دل تو بردی با خود به جای دیگه

اونجا که خدا بران لالایی می گه

و رابین در حال رفتن بود، دور می شد و کیمیا میدیدش که همان قرآن آن شب را در دست دارد.

و خواننده به اصرار می گفت:

می دونم می بینمت یه روز دوباره

توی دنیایی که آدمک نداره

کیمیا حرف خواننده را تکرار کرد، یکبارف دوباره، ده بار و شاید صدها بار. حالا اطمینان داشت که رایین را دوباره

خواهد دید با تمام وجود فریاد زد:

می دونم می بینمت یه روز دوباره

توی دنیایی که آدمک نداره

و هنوز صلیب رایین زیر آئینه جلوی ماشین به این سو و آن سو می رفت.

خیابان از همیشه شلوغ تر بود و تهران از همیشه پائیزی تر. آدمها با سرعت به این طرف و آن طرف می رفتند و

او بی هدف در کناره ی خیابان قدم میزد. در میان ازدحام آدمها نگاه آشنایی توجه اش را به خود جلب کرد. از آن

دورها دو چشم آبی خیره به او پیش می آمد. قلبش به تپش افتاد و نفسش سنگین شد. مرد نزدیکتر می آمد و

موهای زیتونی اش به روشنی آفتاب می درخشید. کیمیا به خود آمد. خودش بود. حتماً خودش بود. مرد نزدیکتر

شد، این همه شباهت بین دو نفر! نه غیر ممکن بود. او حتماً رایین بود اما همان طور که گفته بود از یال زیتونی اش

خبری نبود و جای همیشگی صلیبش روی پهنای گردنش خالی بود. لحظه ای تردید کرد. نمی توانست باور کند که او

برگشته. با هراس به اطرافش نگاه کرد و اندیشید یعنی خود اوست، و آن نگاه دلفریب آبی به سؤالش پاسخ مثبت

داد.

مرد نزدیکتر آمد. نگاه آشنایی به او کرد و بیه رویش لبخند زد. کیمیا در جهت مسیر حرکت مرد تغییر مسیر داد

و با او همقدم شد. سکوت بینشان آنقدر زیبا بود که هیچ کدام دل شکستن آن را نداشتند. همراه مرد به راه افتاد.

سوئیچ ماشینش را در مقابل او گرفت. مرد بی هیچ حرفی کلیدها را از میان انگشتان بی تاب او بیرون کشید و باز

لبخند زد و سخاوتمندانه، آبی صاف نگاهش را به تیرگی چشمان او بخشید.

کنارش نشست. مرد نگاهش کرد و با نگاه، اجازه حرکت خواست. کیمیا با لبخند پاسخش را داد و ماشین با

سرعتی عجیب به حرکت در آمد. چشمان کیمیا روی سپیدی ممتد خطهای وسط جاده خیره ماند و با خود اندیشید

بالاخره با او همسفر شده است.

دکتر فریاد کشید:

- سریعتر...

و تخت همچنان زیر سپیدی ممتد مهتابی های روی سقف حرکت می کرد و چشمان زیبای زن جوانی خفته روی

تخت به سقف خیره مانده بود و لبخند محسوس لبانش را زینت ببخشیده بود. دکتر باز فریاد کشید:

- مریض تو کماست. عجله کنید.

و پرستاری به همکارش گفت:

- نگاه کن. به این جوونی سخته کرده، تو اغماست.

همکارش سری با تأسف تکان داد و گفت:

- رفتنیه انگار. اجل تو چشمای بازش نشسته.

در سالن بزرگ مراقبتهای ویژه در تاریک روشن اتاق، بیمار تخت پنج در سپیده دمی آرام بعد از روزهای خاکستری بسیار، چشمانش را گشود و نگاهش با دو برکه آرام آبی گره خورد.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید